



به ياد

قد يما

ليلا زارع



به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

تقدیم به:

همه دهه شصتی‌ها، پدر و مادرهایشان، و فرزندانشان

ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم!

شناسه: لیلا زارع ۱۳۶۱، به یاد قدیما

عنوان و نام پدیدآورنده: به یاد قدیما، لیلا زارع

مشخصات نشر: ملینا

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا: سرگرمی - خاطرات قدیمی

رده بندی کنگره: ۹ ک ۷ الف/۲۳۵ KRS

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۹۶۳۲۵

نام کتاب: به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

مدیریت تولید، تالیف و ترجمه: سروش مردانی

موسسه ترجمه: شیوا رسا مهر

ناظر چاپ: لیلا زارع

ویراستار: لیلا زارع

صفحه‌آرا: مریم ساجدی

مدیریت فروش: ابراهیم مردانی و حسین کامیاب

ناشر: ملینا

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

طراح جلد: آزاده شیرالی

مرکز پخش:

شیراز - چهارراه پارامونت کوچه پاساژ ایران زمین (کوچه شماره ۴) پلاک ۶۷

تلفن: ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶ همراه: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به آقای سروش مردانی می باشد.

به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

تقدیم به:

همه دهه شصتی‌ها، پدر و مادرهایشان، و فرزندانشان

ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم!

شناسه: لیلا زارع ۱۳۶۱، به یاد قدیما

عنوان و نام پدیدآورنده: به یاد قدیما، لیلا زارع

مشخصات نشر: ملینا

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا: سرگرمی - خاطرات قدیمی

رده بندی کنگره: ۹ ک ۷ الف/۲۳۵ KRS

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۹۶۳۲۵

نام کتاب: به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

مدیریت تولید، تالیف و ترجمه: سروش مردانی

موسسه ترجمه: شیوا رسا مهر

ناظر چاپ: لیلا زارع

ویراستار: لیلا زارع

صفحه آرا: مریم ساجدی

مدیریت فروش: ابراهیم مردانی و حسین کامیاب

ناشر: ملینا

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

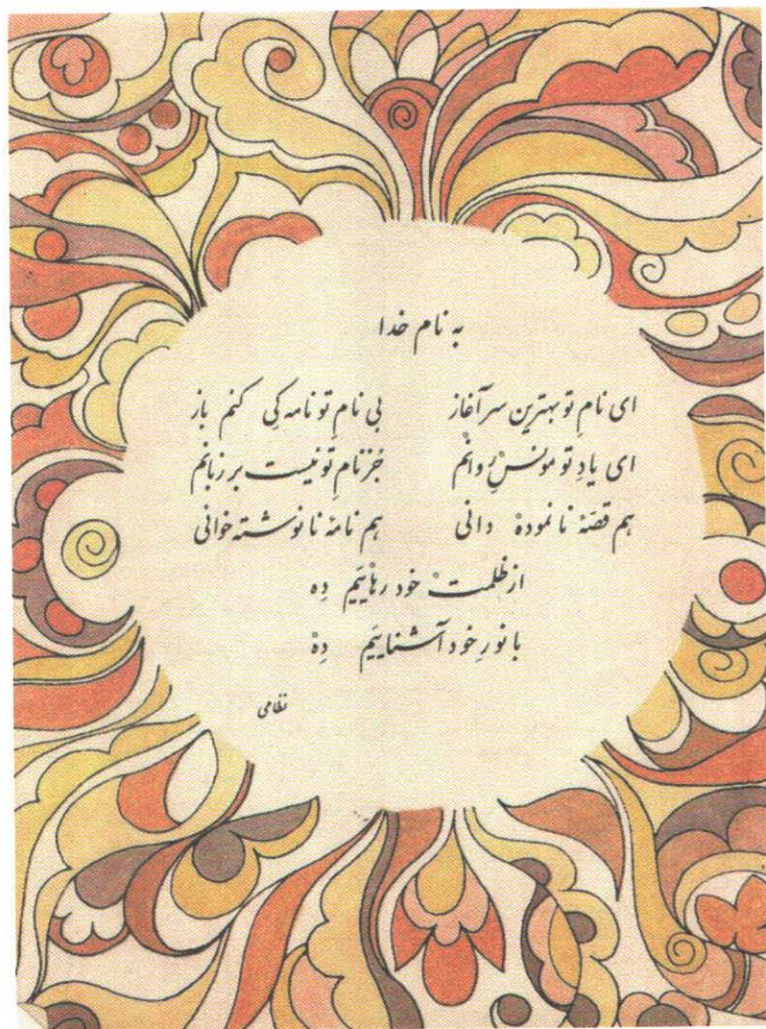
طراح جلد: آزاده شیرالی

مرکز پخش:

شیراز - چهارراه پارامونت کوچه پاساژ ایران زمین (کوچه شماره ۴) پلاک ۶۷

تلفن: ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶ همراه: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به آقای سروش مردانی می باشد.



به نام خدا

ای نام تو بهترین سرآغاز
ای یاد تو مونس روانم
بی نام تو نامه کی کنم باز
بخز نام تو نیست بر زبانم
هم قصه نامنوده دانی
هم نامه نامنوشته خوانی

از خلقت خود رنایم ده

با نور خود آشنایم ده

قدی

این ماییم، دهه شصتی‌ها

این کتاب روایت‌گر دوران کودکی (هرچور شما اسمش رو بگذارید) دهه‌ی شصتی‌هاست. البته دهه‌ی شصت که می‌گم منظورم نه اون دهه‌ی شصته، منظورم از سال‌های پنجاه و هفت، پنجاه و هشت تا سال‌های شصت و هشت، شصت نه. بله، از همون سال‌های اول انقلاب و بعدش هم جنگ، یعنی همان زمان که فرمان رسید، آی بدوید که نژاد آریایی داره منقرض میشه، جمعیت کم داریم. و بعدش هم عده‌ای از اهالی محترم شهر و عده‌ای از اهالی محترم‌تر روستا به عضویت گروه نجات دراومدن و دست به کار شدن. شهری‌ها بچه‌ی دو سه تاشون شد پنج شش تا و روستایی‌ها بچه‌ی هفت هشت تاشون شد پانزده بعضی اوقات هم بیست تا. واقعا که نمرشون بیسته، خدا بگم چه کارشون نکنه. باید دست مریزاد بهشون گفت، بعضیهاشون خدایامرزها، جمعیت رو منفجر کردن. همین شد که این دهه‌ی شصتی‌ها، نه، ما دهه‌ی شصتی‌های بیچاره (بازم نه، خوشبخت) که بعضی‌هامون هم مامان و بابامون روشنفکر بودن و بیشتر از سه چهار تا بچه نیستیم، نه تو خونه‌ی دو اتاق خوابمون جا داشتیم و نه تو مدرسه که سر هر کلاس چهل و دو نفر بودیم و توی هر نیمکت سه بعضی وقتها هم چهار نفر می‌نشستیم (این مال دهه‌ی شصتی‌های اولیه، بعدی‌ها اوضاعشون یک کم بهتر بود)، با فلاکت کنکور دادیم، با فلاکت دانشگاه (آزاد و ...) قبول شدیم، الان هم با فلاکت شغل پیدا می‌کنیم ولی اغلب نه شغل دلخواهمون. ما چون بچه‌های حرف‌گوش‌کنی بودیم و هستیم کسی تحویلمون نمی‌گیره. اما اصلا مهم نیست ما همه رو تحویل می‌گیریم، همین ما هستیم که شدیم و میشیم ناجی کشور. بابا مامانامون که بنده‌های خدا کار خودشون رو کردن و زحمت خودشون رو کشیدن، بچه‌های بعد از ما هم که به خیال

خودشون زرنگ، اما در واقع حقه‌باز و اهل گول زدن مامان و بابا و معلم و بقال سر کوچه فقط دنبال خوردن و خوابیدن و خوش گذروندن. بله، ما بچه‌های خوبی هستیم (البته نمی‌دونم، تا به چی بگی خوب) حرف گوش می‌کنیم، فداکاری می‌کنیم و به خاطر خانواده از خواسته‌هامون می‌گذریم و تازه اگه بگذارن نسل‌های بعد رو هم با خونسردی و حسابگری و گروکشی درست و حسابی تربیت می‌کنیم. این کتاب نشون میده که ما چی داشتیم، تو بچگی چه کار کردیم، و چه جوری بزرگ شدیم که اینقدر بچه‌های خوبی بار اومدیم.

راستی آخر کتاب چند تا صفحه‌ی سفید گذاشتیم تا اگر خاطره یا عکسی داشتید که حتما دارید، اونجا به یادگاری بگذارید.

لیلا زارع / دهه شصتی

کاش اولین روز دبستان بازگردد
کودکی‌ها شاد و خندان بازگرد

بازگرد ای خاطرات کودکی
بر سوار اسب‌های چوبکی

خاطرات کودکی زیبا ترند
یادگاران کهن مانا ترند

درس‌های سال اول ساده بود
آب را بابا به سارا داده بود

درس پندآموز روباه و خروس
روبه مکار و دزد و چاپلوس

روز مهمانی کوکب خانم است
سفره پر از بوی نان گندم است

کاکلی گنجشکی باهوش بود
فیل نادانی برایش موش بود

با وجود سوز و سرمای شدید
ریزعلی پیراهن از تن می‌درید

تا درون نیمکت جا می‌شدیم
ما پر از تصمیم کبری می‌شدیم



پاک‌کن‌هایی ز پاکی داشتیم
یک تراش سرخ لاک‌ی داشتیم

کیفمان چفتی به رنگ زرد داشت
دوستان از حلقه‌هایش درد داشت

گرمی دستانمان از آه بود
برگ دفترها به رنگ کاه بود

همکلاسی‌های درد و رنج و کار
بچه‌های جامه‌های وصله‌دار

بچه‌های دکه سیگار سرد
کودکان کوچک اما مرد مرد

کاش هرگز زنگ تفریحی نبود
جمع بودن بود و تفریقی نبود

کاش میشد باز کوچک می‌شدیم
لااقل یک روز کودک می‌شدیم

یاد آن آموزگار ساده‌پوش
یاد آن گچ‌ها که بودش روی دوش

ای دبستانی‌ترین احساس من
بازگرد این مشق‌ها را خط بزن



همیشه می‌گن آسیاب به نوبت پس اول



اولین روز مدرسه رو یادتون میاد. یک کم فکر کنید.....

داستان

اولین روز مدرسه

روز اول شیفت صبح بودم. مامان صبح زود دستی به سرم کشید و به آرامی جوری که داداش کوچکم بیدار نشه صدام زد، اما نمی‌دونست که من خودم بیدارم. خیلی وقت بود که از شوق و ترس رفتن به مدرسه بیدار شده بودم. زورکی از ترس مامان چند لقمه نان و پنیر خوردم و استکان چایی را سر کشیدم. مامان با دقت لباسهایم را تنم کرد، یک روپوش خاکستری رنگ و مقنعه سفید. ساعت نزدیک هفت بود که از در زدیم بیرون. مدرسه‌ام زیاد دور نبود، چند تا خیابان آن طرف‌تر. توی راه در حالی که پشت سر مامان راه می‌رفتم حسی خیلی خوبی داشتم. این حس به خاطر مدرسه رفتن

به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

تقدیم به:

همه دهه شصتی‌ها، پدر و مادرهایشان، و فرزندانشان

ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم!

شناسه: لیلا زارع ۱۳۶۱، به یاد قدیما

عنوان و نام پدیدآورنده: به یاد قدیما، لیلا زارع

مشخصات نشر: ملینا

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا: سرگرمی - خاطرات قدیمی

رده بندی کنگره: ۹ ک ۷ الف/۲۳۵ KRS

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۹۶۳۲۵

نام کتاب: به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

مدیریت تولید، تالیف و ترجمه: سروش مردانی

موسسه ترجمه: شیوا رسا مهر

ناظر چاپ: لیلا زارع

ویراستار: لیلا زارع

صفحه آرا: مریم ساجدی

مدیریت فروش: ابراهیم مردانی و حسین کامیاب

ناشر: ملینا

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

طراح جلد: آزاده شیرالی

مرکز پخش:

شیراز - چهارراه پارامونت کوچه پاساژ ایران زمین (کوچه شماره ۴) پلاک ۶۷

تلفن: ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶ همراه: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به آقای سروش مردانی می باشد.

به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

تقدیم به:

همه دهه شصتی‌ها، پدر و مادرهایشان، و فرزندان‌شان

ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم!

شناسه: لیلا زارع ۱۳۶۱، به یاد قدیما

عنوان و نام پدیدآورنده: به یاد قدیما، لیلا زارع

مشخصات نشر: ملینا

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا: سرگرمی - خاطرات قدیمی

رده بندی کنگره: ۹ ک ۷ الف/۲۳۵ KRS

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۹۶۳۲۵

نام کتاب: به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

مدیریت تولید، تالیف و ترجمه: سروش مردانی

موسسه ترجمه: شیوا رسا مهر

ناظر چاپ: لیلا زارع

ویراستار: لیلا زارع

صفحه آرا: مریم ساجدی

مدیریت فروش: ابراهیم مردانی و حسین کامیاب

ناشر: ملینا

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

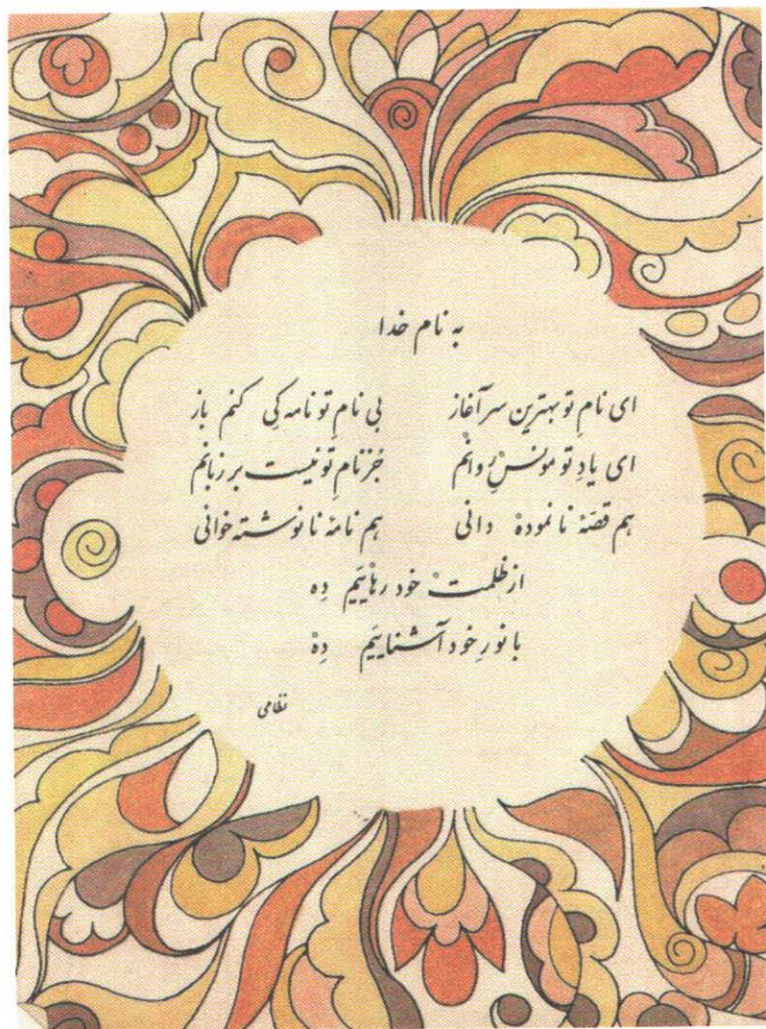
طراح جلد: آزاده شیرالی

مرکز پخش:

شیراز - چهارراه پارامونت کوچه پاساژ ایران زمین (کوچه شماره ۴) پلاک ۶۷

تلفن: ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶ همراه: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به آقای سروش مردانی می باشد.



به نام خدا

ای نام تو بهترین سرآغاز
ای یاد تو مونس روانم
بی نام تو نامه کی کنم باز
بخز نام تو نیست بر زبانم
هم قصه ناموده دانی
هم نامه ناموشته خوانی

از خلقت خود رنایم ده

با نور خود آشنایم ده

قدی

این ماییم، دهه شصتی‌ها

این کتاب روایت‌گر دوران کودکی (هرچور شما اسمش رو بگذارید) دهه‌ی شصتی‌هاست. البته دهه‌ی شصت که می‌گم منظورم نه اون دهه‌ی شصته، منظورم از سال‌های پنجاه و هفت، پنجاه و هشت تا سال‌های شصت و هشت، شصت نه. بله، از همون سال‌های اول انقلاب و بعدش هم جنگ، یعنی همان زمان که فرمان رسید، آی بدوید که نژاد آریایی داره منقرض میشه، جمعیت کم داریم. و بعدش هم عده‌ای از اهالی محترم شهر و عده‌ای از اهالی محترم‌تر روستا به عضویت گروه نجات دراومدن و دست به کار شدن. شهری‌ها بچه‌ی دو سه تاشون شد پنج شش تا و روستایی‌ها بچه‌ی هفت هشت تاشون شد پانزده بعضی اوقات هم بیست تا. واقعا که نمرشون بیسته، خدا بگم چه کارشون نکنه. باید دست مریزاد بهشون گفت، بعضیهاشون خدایامرزها، جمعیت رو منفجر کردن. همین شد که این دهه‌ی شصتی‌ها، نه، ما دهه‌ی شصتی‌های بیچاره (بازم نه، خوشبخت) که بعضی‌هامون هم مامان و بابامون روشنفکر بودن و بیشتر از سه چهار تا بچه نیستیم، نه تو خونه‌ی دو اتاق خوابمون جا داشتیم و نه تو مدرسه که سر هر کلاس چهل و دو نفر بودیم و توی هر نیمکت سه بعضی وقتها هم چهار نفر می‌نشستیم (این مال دهه‌ی شصتی‌های اولیه، بعدی‌ها اوضاعشون یک کم بهتر بود)، با فلاکت کنکور دادیم، با فلاکت دانشگاه (آزاد و ...) قبول شدیم، الان هم با فلاکت شغل پیدا می‌کنیم ولی اغلب نه شغل دلخواهمون. ما چون بچه‌های حرف‌گوش‌کنی بودیم و هستیم کسی تحویلمون نمی‌گیره. اما اصلا مهم نیست ما همه رو تحویل می‌گیریم، همین ما هستیم که شدیم و میشیم ناجی کشور. بابا مامانامون که بنده‌های خدا کار خودشون رو کردن و زحمت خودشون رو کشیدن، بچه‌های بعد از ما هم که به خیال

خودشون زرنگ، اما در واقع حقه‌باز و اهل گول زدن مامان و بابا و معلم و بقال سر کوچه فقط دنبال خوردن و خوابیدن و خوش گذروندن. بله، ما بچه‌های خوبی هستیم (البته نمی‌دونم، تا به چی بگی خوب) حرف گوش می‌کنیم، فداکاری می‌کنیم و به خاطر خانواده از خواسته‌هامون می‌گذریم و تازه اگه بگذارن نسل‌های بعد رو هم با خونسردی و حسابگری و گروکشی درست و حسابی تربیت می‌کنیم. این کتاب نشون میده که ما چی داشتیم، تو بچگی چه کار کردیم، و چه جوری بزرگ شدیم که اینقدر بچه‌های خوبی بار اومدیم.

راستی آخر کتاب چند تا صفحه‌ی سفید گذاشتیم تا اگر خاطره یا عکسی داشتید که حتما دارید، اونجا به یادگاری بگذارید.

لیلا زارع / دهه شصتی

کاش اولین روز دبستان بازگردد
کودکی‌ها شاد و خندان بازگرد

بازگرد ای خاطرات کودکی
بر سوار اسب‌های چوبکی

خاطرات کودکی زیباترند
یادگاران کهن مانا ترند

درس‌های سال اول ساده بود
آب را بابا به سارا داده بود

درس پندآموز روباه و خروس
روبه مکار و دزد و چاپلوس

روز مهمانی کوکب خانم است
سفره پر از بوی نان گندم است

کاکلی گنجشکی باهوش بود
فیل نادانی برایش موش بود

با وجود سوز و سرمای شدید
ریزعلی پیراهن از تن می‌درید

تا درون نیمکت جا می‌شدیم
ما پر از تصمیم کبری می‌شدیم



پاک‌کن‌هایی ز پاکی داشتیم
یک تراش سرخ لاک‌ی داشتیم

کیفمان چفتی به رنگ زرد داشت
دوشمان از حلقه‌هایش درد داشت

گرمی دستانمان از آه بود
برگ دفترها به رنگ کاه بود

همکلاسی‌های درد و رنج و کار
بچه‌های جامه‌های وصله‌دار

بچه‌های دکه سیگار سرد
کودکان کوچک اما مرد مرد

کاش هرگز زنگ تفریحی نبود
جمع بودن بود و تفریقی نبود

کاش میشد باز کوچک می‌شدیم
لااقل یک روز کودک می‌شدیم

یاد آن آموزگار ساده‌پوش
یاد آن گچ‌ها که بودش روی دوش

ای دبستانی‌ترین احساس من
بازگرد این مشق‌ها را خط بزن



همیشه می‌گن آسیاب به نوبت پس اول



اولین روز مدرسه رو یادتون میاد. یک کم فکر کنید.....

داستان

اولین روز مدرسه

روز اول شیفت صبح بودم. مامان صبح زود دستی به سرم کشید و به آرامی جوری که داداش کوچکم بیدار نشه صدام زد، اما نمی‌دونست که من خودم بیدارم. خیلی وقت بود که از شوق و ترس رفتن به مدرسه بیدار شده بودم. زورکی از ترس مامان چند لقمه نان و پنیر خوردم و استکان چایی را سر کشیدم. مامان با دقت لباسهایم را تنم کرد، یک روپوش خاکستری رنگ و مقنعه سفید. ساعت نزدیک هفت بود که از در زدیم بیرون. مدرسه‌ام زیاد دور نبود، چند تا خیابان آن طرف‌تر. توی راه در حالی که پشت سر مامان راه می‌رفتم حسی خیلی خوبی داشتم. این حس به خاطر مدرسه رفتن

نبود، همیشه از پاییز خوشم می‌آمد. شاید همین پاییز بود که بعدها طعم مدرسه را هم در کامم شیرین می‌کرد. تو حال و هوای خودم بودم که مامان با مهربانی و قدری بی‌حوصلگی برگشت و گفت، "زود باش دیگه". همیشه عادت داشتم پشت سرش راه بروم. وارد حیاط مدرسه که شدیم زنگ خورده بود و بچه‌ها سر صف بودن. از قبل کلاس‌ها مون را تعیین کرده بودن. مامان بردم آخر صف کلاس اولی‌ها و گفت، "همین جا وایسا". بعد از خواندن قرآن و صحبت‌های مدیر که من اصلاً نفهمیدم چی گفت رفتیم سر کلاس. خوب یادمه کلاس مون آخر راهرو سمت راست بود.



من آرام و بدون جلب توجه آخرین نفر وارد کلاس شدم و رفتم نشستم ردیف آخر. از پنجره پشت سرم به بیرون نگاه کردم. مامان از توی حیاط با تعجب به من نگاه می‌کرد. در آن لحظه نفهمیدم چرا تعجب کرده. بعد معلم وارد کلاس شد. یادش بخیر، خانم رونق‌زاده. با یک مانتو قهوه‌ای و مقنعه‌ای بلند و لبخندی وسیع بر لب. بچه‌ها سر و صدا می‌کردن و عین خیالشان نبود. تک تکمان را از نظر گذرانید. بعد صدایش را شنیدم که می‌گفت، "چرا توی آفتاب نشستی؟" اول حواسم نبود ولی دیدم داره به من نگاه می‌کنه. یک کم ترسیدم. سوالش را دوباره تکرار کرد و با مهربانی

گفت، "بشین اونجا" و با دست به نیمکت کناری که دو خواهر دوقلو روی آن نشسته بودند اشاره کرد.

من همین کار را کردم. نگاه خانم رونقزاده خیلی مهربان بود. همین مهربانی بود که در کنار حس خوش فصل پاییز از همان روز من را به مدرسه علاقه‌مند کرد.

ظهر که مامان آمد دنبالم با خنده گفت، "خیلی تعجب کردم. فکر می‌کردم یک عالمه گریه کنی و خودت رو به من بچسبانی". نه، من نه آن روز که در کل روزهای آن سال اول دبستان یک بار هم به خاطر درس، نمره، و مدرسه گریه نکردم. اما سال‌های بعد تلافی‌اش حسابی درآمد....
دهه شصتی



قضیه از این قرار بود که:
اون اولین روز مدرسه نه
به ما گل می‌دادن و نه از
زیر قرآن ردمون می‌کردن.
از همون روز اول درس و
مشق و انضباط و نشستن
پشت نیم‌کتهای چوبی
خط خطی شده شروع می‌شد.

همه چیزمون ساده بود، لباس‌هامون، دفتر و کتاب‌هامون، و از همه مهم‌تر
دلمون. یک مداد که جایزه می‌گرفتیم از خوشحالی بال درمی‌آوردیم. ما
بچه‌های قانعی بودیم.



تازه، مدادهامون هم تا اندازه
یک بند انگشت نمی‌شد دور
نمی‌انداختیم. گاهی اوقات هم از
دو طرف می‌تراشیدیمشون تا
همیشه مداد نوک‌تیز دم
دستمون باشه.

روزهای اول مدرسه اولین کاری که معلم‌ها پس از معرفی خودشان و
پرسیدن اسم تک تک بچه‌ها انجام می‌دادند چه بود؟
یک کم فکر کنید. معلم‌ها روز اول یا دوم، ساعت‌های آخر همه را از کلاس
بیرون می‌کردند. بعد...
یک کم دیگر فکر کنید.

بعد، به همه می گفتند، "کنار دیوار بایستید تا بینم چه کسانی از همه کوتاه ترند و باید نیمکت اول بنشینند".

یادتان آمد؟ بعد از آن، کوتاه‌قدها انتخاب می شدند و خوشحال و خندان می رفتند می نشستند سر جایشان و بقیه بچه‌ها هم به همین منوال بر اساس قدشان نیمکت‌های بعدی را پر می کردند. شما کدام نیمکت می نشستید؟ نیمکت اول یا آخر؟ شاید هم هیچ کدام. پس از این مراسم، معلم می گفت، "از فردا به همین ترتیب بنشینید. کسی حق نداره جایش را عوض کنه". البته این را می گفت اما گاهی اوقات خودش مجبور می شد جای بعضی‌ها را عوض کند، جای کسانی را که سر کلاس خیلی با هم حرف می زدند یا با هم دعوایشان می شد. گاهی اوقات هم بچه‌های ضعیف‌تر را کنار بچه‌های زرنگ‌تر می نشاندند تا به قول معروف آنها هم تکانی به خودشان بدهند.





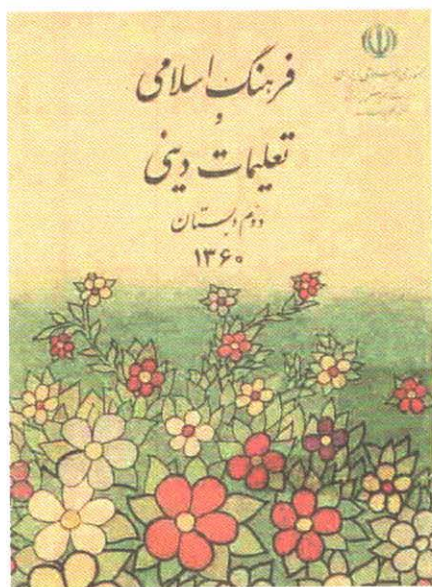
از کدام یک از درس‌ها
بیشتر خوشتان می‌آمد،
فارسی با درس بابا آب! با
کلمه‌ها و ترکیباتی که باید
حفظ می‌کردیم، پرسش‌هایی
که باید جواب می‌دادیم، با
شعرهایی پر معنا که از
خدامون بود از بر کنیم و تا
به مدرسه برسیم و برای
معلم بخوانیم از بس توی
خانه می‌خواندیم همه را

عاصی می‌کردیم، با درس‌های کوکب خانم و حسنک کجایی؟ و چوپان
دروغ‌گو، با درس‌هایی مثل کاکلی که فکر می‌کردیم "وای چقدر
طولانی‌ان!!!" و باید با صدای بلند سر کلاس می‌خواندیمشان و توی خانه از
رویشان می‌نوشتیم؟، از درس ریاضی با تمرین‌هایی که باید توی دفتر
می‌نوشتیم و شکل‌هایی که گاهی خودمان به صورت کج و معوج با مداد
رنگی می‌کشیدیم و گاهی هم می‌دادیم مامانمان بکشد، با آن پروانه‌ای که
آخر کتاب اول دبستان بود تا خط تقارن را به ما یاد بدهد و باید رنگش
می‌کردیم، با کسر بزرگ‌تر از مخرج و جدول تناسب و مسئله‌هایی که به
نظرمون خیلی سخت بودن؟

از اجتماعی با سفرهای خانواده
 آقای هاشمی؟، دینی با درس‌هایی
 راجع به امام‌ها و پیامبرها و شعار
 هفته‌هایی که آخر کتاب بود و
 باید حفظ می‌کردیم، مثلاً
 "بِرَأْوَالِدَیْنِ اکْبَرَ فَرِیضَه: نیکی به
 پدر و مادر از بزرگ‌ترین واجبات



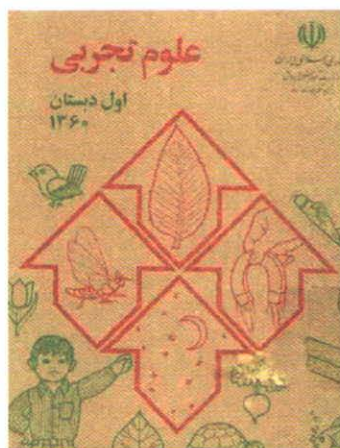
است؟" تاریخ و مدنی با قوای سه‌گانه و کارهایشان که اکثراً از حفظ
 کردنشان گله داشتیم؟ جغرافی، با نقشه کوه‌ها، رودها، اسم شهرها، و
 کشورهای همسایه، با انواع آب و هوا و نوع پوشش گیاهی مناطق مختلف و
 تعریف جلگه و آبگیر؟



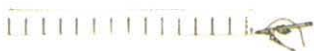


از نقاشی با تصاویر آشنای خانه،
کوه، رود، و گل، و یک خورشید
بزرگ وسط آسمان؟ از ورزش،
باقوای جسمانی، امتحان
بارفیکس و پرش و دو
چهارصدمتر؟

کدام یکی را بیشتر دوست داشتید؟
فکر کنم الان دیگر همه‌شان را
دوست دارید!!!



این‌ها خط‌هایی بودن که برای
تمرین خط و یاد گرفتن اینکه چه
جوری مداد دستمون بگیریم پشت
سر هم باید از بالا به پایین
می‌کشیدیم.

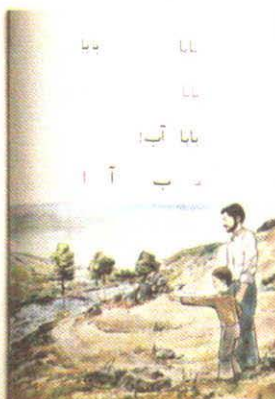




خط‌های کج و معوج بودم. اصلاً هم فکر نمی‌کردم که معنیشون چیه، درست مثل نقاشی. همین رو بگم که اینقدر از اینا خوشم می‌اومد که سال‌های بعد هم کتاب داداش کوچکم و بعدش هم بچه‌های کوچک‌تر فامیل رو می‌گرفتم و یواشکی دور از چشم بقیه اینا رو براشون می‌نوشتم. بعضی وقتها هم توی دفتر مشقشون دست می‌بردم. اونها هم که از خداهشون بود

چه دنیایی داشتیم و عجب کتابهای معرکه‌ای. باورتان می‌شود الان که به این تصویر نگاه می‌کنم تازه معنی آن را می‌فهمم، "بابا آب" آن موقع فقط

به فکر یاد
گرفتن
کلمات بودم.
بابا آب داد.
بابا نان داد.
آن مرد است.





سینی



سیب

دارا انار دارد.

آن مرد سینی در

دست دارد.

آن مرد آمد.

آن مرد با اسب آمد.

آن مرد داس دارد.

اردک در آب بازی

می کند.

این سیب است.

این سینی است.

در این سینی سیب است.

این سینی در دست دارد.

بابا سیب بر می دارد.

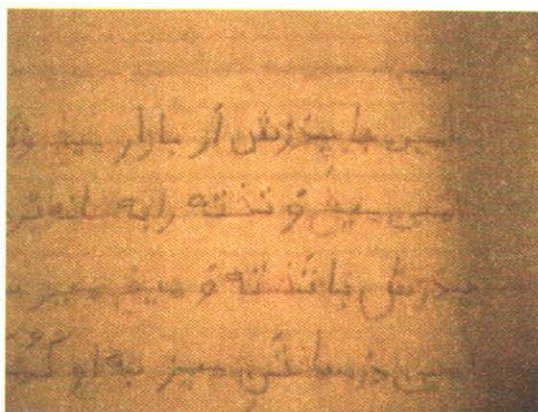
ای سی سی



یادتون اومد...

اکثر بچه ها اول دبستان دست خطشون خرچنگ قورباغه بود، مثل این

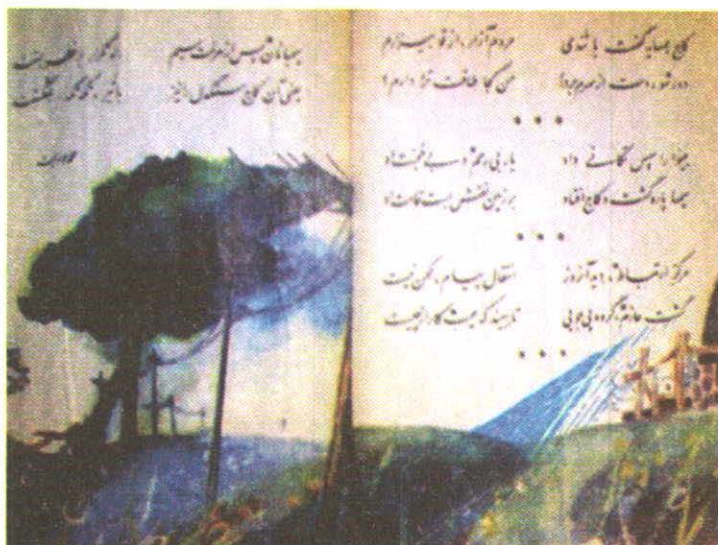
پایینی....



داستان

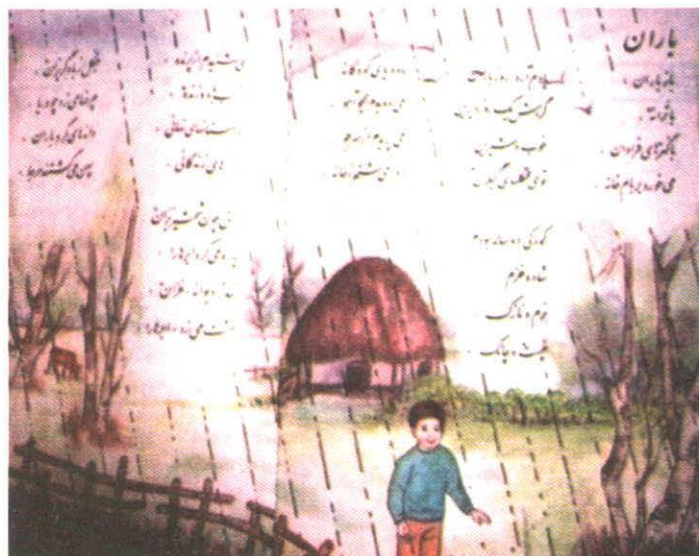
مشق شب

تازه یاد گرفته بودم مداد را درست و حسابی دستم بگیرم. خط خط‌هایی که اول کتاب بود را یاد گرفته بودیم و حالا نوبت یاد گرفتن کلمه بود، بابا و آب. توی کلاس چند بار از روی این صفحه از کتاب نوشتیم و قرار شد چند صفحه هم به عنوان مشق شب بنویسیم. دفترم را که باز کردم، مامان انگشت اشاره‌اش رو توی هوا تکان داد و گفت، "خوش خط بنویسی‌ها، وگرنه..." معنی این وگرنه‌اش را نفهمیدم، شروع کردم به نوشتن. مثل شصت تیر تند تند از روی سرمشق‌ها نوشتم. کل سال‌های مدرسه وضع به همین نحو بود. استاد نوشتن مشق بودم، اون هم با سرعت نور. خلاصه، بعد که مشق‌هایم تموم شد، با خوشحالی گفتم، "آخیش، همشو نوشتم". مامان که تجربه‌ی مشق نوشتن داداش بزرگ‌ترم را فراموش نکرده بود گفت، "به همین زودی، بیار ببینم". محمدرضا (داداش بزرگ‌ترم) با اینکه درسش خوب بود ولی مشق که می‌خواست بنویسه انگار می‌خواستن جانش رو بگیرن. صدای مامان را درمی‌آورد. آخر سر هم مامان می‌نشست بالای سرش مشقش را مثل دیکته بهش می‌گفت تا بنویسه. مامان دفترم را که دید حسابی از کوره در رفت، "اینا چیه خرچنگ قورباغه نوشتی؟! چرا اینقدر بزرگ نوشتی؟ نگاه کن، تو هر خط سه تا کلمه بیشتر ننوشتی". فکر نکنید اهل تقلب بودم‌ها، نه اصلاً اینجوری نبود. عادت داشتم بزرگ بزرگ بنویسم. مامان دفتر را گذاشت روی زمین و جلوی چشم‌های بهت‌زده‌ی من اون چند صفحه‌ای را که نوشته بودم یکی کرد و طی یک حرکت جانانه از دفتر جدا کرد، بعد هم پاره‌شان کرد انداخت توی سطل آشغال، "از اول بنویس. با خط خوش. تو هر خط پنج تا کلمه باید بنویسی". بعد هم رفت دنبال



من با این شعر مثل درس مدرسه رفتار نکردم، اون رو مثل یک کتاب داستان خوندم. فکر کنم به همین دلیل که کلماتش رو دقیقا یادم نیامد. اون موقع هم سر کلاس وقتی معلم صدام زد تا شعر رو از حفظ بخونم، نصفه و نیمه خوندمش.

چه حس زیبایی داشتند این شعرها. همه‌شان را باورمان می‌شد. پر گشودن به روستا، حس وطن‌دوستی، مهربان بودن کتاب، یاقوت بودن انار، ترانه‌ی باران، بدجنس بودن روباه، زرنگ بودن شیر، حرف زدن دو تا درخت با هم، اشک یتیم، و بوی ماه مدرسه.



شعر باران هنوز هم یکه‌تاز میدان است؛ هنوز هم روزهای بارانی بعضی‌ها به یاد این شعر دبستانی می‌افتند، از مامان و باباهای ما گرفته تا بچه‌های ده ساله. البته این فقط ما بودیم که روزهای بارانی می‌توانستیم مثل آهو توی آب‌ها بدویم و شالاپ و شولوپ پاهیمان را توی گودال‌هایی که آب باران در آنها جمع شده بود بزنیم یا عمداً سلانه سلانه به مدرسه برویم و بیاییم تا حسابی خیس خیس شویم، مخصوصاً روزهایی که باران غافلگیرمان می‌کرد و چتر به همراهمان نبرده بودیم، و این شعر را زمزمه کنیم. فقط ما بودیم که این کارها را می‌کردیم چون پیاده به مدرسه می‌رفتیم و می‌آمدیم نه با سرویس یا تاکسی. مامان و بابا هم نمی‌ترسیدند که در راه مدرسه بلایی سرمان بیاید، بنابراین در راه مدرسه آزاد آزاد بودیم نه معلم و مدیر و ناظمی بود که امر و نهی کند و نه مامان و بابایی که نگرانی‌اش را با محدود کردن ما ابراز کند.

این هم صد دانه یاقوت که از وقتی این شعر را شنیده و یاد گرفته بودیم بعضی موقع‌ها می‌نشستیم یک انار با اندازه‌ی متوسط، به اندازه همان اناری که در تصویر کتابمان بود انتخاب می‌کردیم و شروع می‌کردیم به شمردن دانه‌هایش که البته از صد تا بیشتر بود.

بعضی از بچه‌ها فصل پاییز به عنوان تغذیه مدرسه توی شیشه یا بعضی وقت‌ها توی پلاستیک انار می‌آوردند. آن وقت بود که هم سر و صدای معلم درمی‌آمد که "خوب درست بخورید. نگاه کنید چی به روز مقنعتون آوردید!" و هم سر و صدای بابای مدرسه، "همه جا پر از دونه‌ی انار له‌شدست. آخه چرا انار تونو توی خونه نمی‌خورید." این بساط به ویژه وقتی که یکی از بچه‌های شیطان شیشه انارش را می‌شکست و صدایش را هم در نمی‌آورد که کار او بوده بیشتر بالا می‌گرفت. یاقوت‌های سرخ در کنار شیشه‌های شکسته بلورین زیر دست و پا له می‌شدند و فقط قلب سفیدشان می‌ماند.



انار

صد دانه یاقوت

دسته به دسته

با نظم و ترتیب

یک جا نشسته.

هر دانه‌ای هست

خوش رنگ و درخشان

قلب سفیدی

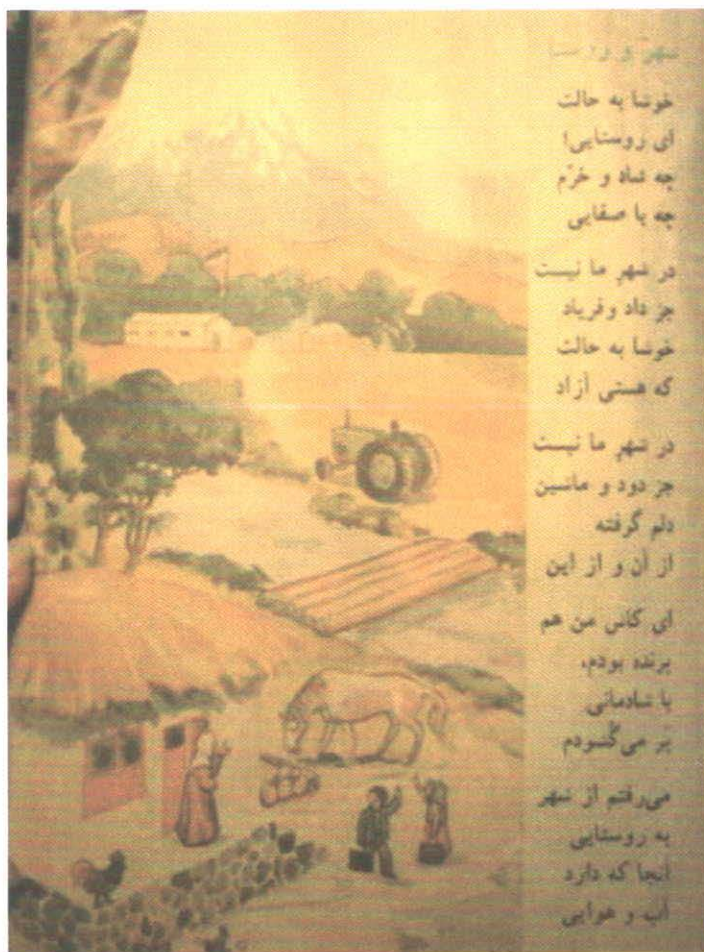
در سینه‌ی آن.

یاقوت‌ها را

بچیده با هم



این اولین شعر کتاب اول دبستان است، یعنی اولین شعری که خودمان توانستیم بخوانیم، اولین شعر بچه‌هایی که دیگر بزرگ شده بودند، اولین شعر بچه‌هایی که دیگر می‌توانستند بخوانند و بنویسند، اولین شعر روزهای پایانی سال اول.



با هم بخوانیم

روماه و راج

راکلی غالب پیروی دید	به دهن برگرفت و درود برد
بر درختی نشست در دامن	که از آن می‌گذاشت رومانی
روماه بر فریب و جفت سار	رفت پای درخت و کرد آواز
گفت: "تو چه قدر زیبای"	چه سری چه دلی چه صفا پای"
پزدالت سپاد رنگ و فشنگ	بست بافت از سپاهی رنگ
که خوش آواز بودی و خوش خوان	تندی بهتر از تو در هر خان
ماح می‌خواست غارغار کند	تا که آوازش آشکار کند
طعم افتاد چون دهان گشود	رونگ خست و لغد را زبرد

صیبه چای



معلم شعر روباه و زاغ را
که درس می‌داد بعضی از
بچه‌ها می‌پرسیدند،
"خانم اجازه؟ مگه روباه
پنیر هم می‌خوره!" خانم
معلم هم جواب می‌داد،
"حتما می‌خوره. حیوونا
گرسنه که بشن همه چیز
می‌خورن!"

بوی دو مرغ

بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ

بله، مدرسه و پاییز بوی
خاص خودشان را داشتند،
بویی که بین همه ما مشترک
است فقط نمی‌توانیم
توصیفش کنیم، تنها چیزی
که نمی‌توانیم آن را به
دیگران نشان دهیم.



یادتان می‌آید شعرهایی را
که حفظ می‌کردیم، اسم
شاعرش را هم به خاطر
می‌سپردیم. شعر یار
مهربان، عباس یمینی
شریف؛ انار، مصطفی
رحمان دوست؛ روباه و
زاغ، حبیب یغمایی؛ باران،
گلچین گیلانی؛ بوی ماه
مهر، قیصر امین‌پور؛
درخت، عباس یمینی
شریف؛ ایران خانه ما
مصطفی رحمان دوست،
فرزندان ایران، عباس

یار مهربان

می یار مهربان دانا و خوش پیام
گویم سخن فراوان با آن که می دهم
بست دهم فراوان می یار بد نام
می دوستی هر چند با سود و بی دهم
ازین ساش مایل می یار مهربان
چنان بی طرف



یمینی شریف؛ میهن خویش را کنیم
آباد، عباس یمینی شریف.....

کوکب خانم

کوکب خانم روز پاکیزه و با سبزه‌های است سطل شیر را همیشه
در جای جنگ نگاه می‌دارد. روی سطل پارچه‌ای می‌نهد تا گرد و
جاکه بر آن نشیند و پاکیزه باشد.
کوکب خانم هر روز از سبزه‌چوبی تر است می‌کند. گاهی
به آن مایه پسر می‌زند و پسر دوست می‌کند. گاهی مایه ماست می‌زند
و ماست می‌زند و از ماست گره می‌گیرد.



یادش بخیر درس کوکب خانم، آن
چنان احساسی برایمان به وجود
می‌آورد که انگار ما هم واقعا سر
سفره‌شان نشسته‌ایم و تخم‌مرغ تازه
و نان و کره و ماست و پنیر
می‌خوریم.

روزی غذای از ده دیگر سرزده* به خانه آنها آمدند کوکب
خانم با نهمی و تار و روغن بنوعی در دست گرد نان و گره و
دانش و پیر هم سر سفره گذاشت همه از مهمان نوازی و سلیقه
کوکب خانم حریف کردند. عتابش می خورد و می گفت: من که از خوردن
پن نان و گره و بنوعی سیر نمی شوم چه غذاهای جویبارهای خدا را
شکر می کنم که این همه نعمتهای خوب آورده است.



واقعا که چه درس
تاثیرگذاری بود؛ هم
کلمه های جدید
یادمان می داد، هم
شکرگزاری نعمت های
خدا، هم اینکه چقدر
ساده بودن خوب
است. "کوکب خانم"
تا حالا توجه کرده اید
که اگر به جای این
اسم یک اسم دیگر
بود، مثلا کبری، زهرا،

معصومه، چه اتفاقی می افتاد. به نظر من که این درس نیمی از تاثیرش را از
اسم کوکب خانم گرفته. همیشه می گوئیم این انسان ها و نوع رفتارشان
است که به اسم ها هویت می دهند اما در مقوله داستان، یا کارتون یا فیلم
این مسئله گاهی اوقات برعکس می شود، بنابراین هیچ کس نمی تونه جای
کوکب خانم را بگیره. مثلا همین تصمیم کبری، به نظر شما میشه جای
کبری و کوکب خانم را با هم عوض کرد؟! نه....



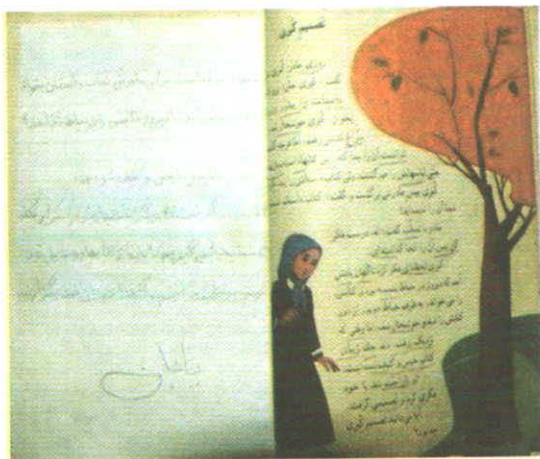
حالا بیایید برویم سراغ تصمیم کبری.
بگذارید این داستان را با صدای بلند
برایتان بخوانم...

تصمیم کبری



روزی مادر کبری به دخترش گفت:
کبری جان برو کتاب داستانت را بیاور و
برایم بخوان. کبری خوشحال به سراغ
کتابش رفت. هر چه گشت نتوانست آن را
پیدا کند. بین کتاب‌ها، اسباب‌بازی‌ها، و
حتی لباس‌ها را گشت ولی کتاب
داستانش را ندید.

پیش مادرش برگشت و گفت: کتابم نیست. شما آن را ندیده‌اید؟
مادرش با تعجب پرسید: نه، درست فکر کن بین آن را کجا گذاشته‌ای؟
کبری لحظه‌ای فکر کرد. ناگهان یادش آمد که دیروز در حیاط نشسته بود
و کتابش را می‌خواند. به حیاط دوید، از دور کتابش را دید و خوشحال شد.
اما وقتی نزدیک رفت دید جلد زیبای کتاب خیس و کثیف شده است. او



ناراحت شد، با
خود فکری کرد و
تصمیمی گرفت.
آیا می‌دانید
تصمیم کبری چه
بود؟

راستی به همین
عکس نگاه کنید.
منظورم صفحه

سمت چپ. یادتون میاد برای اینکه جواب تمرین‌های کتاب فارسی را تو

کتاب بنویسیم روبروی صفحاتی که تمرین داشتن کاغذ سفید جا می دادیم. چقدر کیف داشت، حجم کتاب سه چهار برابر می شد. آخ که چقدر از کتاب های حجیم خوشم می اومد، هر چی تعداد صفحه ها بیشتر، بهتر! واقعا که کار خلاقانه ای بود که نمی دونم اول از کجا باب شد (باب، نه مد؛ اون موقع ها از این کلمه زیاد استفاده نمی کردیم). خلاصه اینکه این صفحات سفید که از دفترهای سال قبل که هنوز صفحه ی سفید داشتن جدا می کردیم، باعث می شد هم در وقت صرفه جویی کنیم هم در هزینه؛ دیگه لازم نبود پرسش ها رو توی یک دفتر جداگانه بنویسیم. همان سر کلاس همه شان را جواب می دادیم.

حیفش، یادم نبود. وگرنه برای کتابای دبیرستان و دانشگاه هم که از بس توشون نوشته بودم سیاه سیاه شده بودن این کار رو می کردم.

"لعلت بر دهانی که بی موقع باز شود، زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد" این چیزی بود که خانم معلم بعد از خواندن از روی این درس به ما گفت.

خرابی و لاکچریت

بر خرابی و یک لاکچریت تنها بر انگیزی وادی می گردد و هر سه با هم دوست اند. دوست لاکچریت لاکچر بسیار است و خرابیها دیگر توانسته اند مانند لاکچریت به لاکچر دیگری برود. برای خرابیهای پیش لاکچریت رفته لاکچریت آموختن شد و گفت من هم از کسی آب بر راندم و هم دوری تنها برایم سخت است اما که دوست من همیشه غریبی بکنم و مرا هم با خود ببرد.

خرابیها جواب دادند: ما بر از دوری تو بسیار شگفت می شویم چرا که هر دو می تو به ما خوش می گوید که برین تو بسیار شگفت است زیرا ما می تویم برادر کشید و تو می تویم. لاکچریت بسیار شگفتی شد. خرابیها می تویم فکر کردند پس از آن گفتن تو را هم با خود می بریم به شرط آنکه قول بدهی هر چه گفتن بپذیری.

لاکچریت پذیرفت خرابیها چیزی آورده و به او گفتند ما دو بر خوب را با ما بیا. می گویم تو هم وسط آن را با ما بیا. دیگر به این ترتیب هر سه برادر خوشی کردند تا به موقعی بانی که در وقت پرورد هرگز دعوت را نپذیرفت. لاکچریت گفت هر چه بگویم انجام می دهم. خرابیها به پرورد سرانجام و لاکچریت را هم با خود برد. وانی که به بالای شهر رسیدند پشت پرده به آنها افتاد مردم آنها را به هم نشان می دادند و می گفتند لاکچریت را ببیند که خوش پرورد کرده است!



گفت، "حواستان باشد زبان درازی کردن به بزرگ‌ترها هم مثل همین داستان است، خبرچینی و غیبت و دو بهم‌زنی کردن هم همین‌طور". از آن به بعد هر وقت چقولی می‌کردیم همین جمله بود که می‌شنیدیم. این جمله شده بود اسلحه خانم معلم.....

درس چوپان دروغ‌گو با درس‌های دیگر یک کم تفاوت داشت، این درس نقطه‌ی اوج کلمات جدیدی بود که از لحاظ املائی اون‌ها رو یاد می‌گرفتیم. به این تصویر نگاه کنید، صفحه سمت راست، اولین عبارت پاراگراف دوم، "از قضا". معلم‌ها روی این خیلی تاکید می‌کردند. این کلمه با بقیه تفاوت داشت چون هم از لحاظ معنایی برای بچه‌ها جدید بود و هم از لحاظ املائی. بهمون می‌گفتن، "این با غذا فرق داره. یادتون باشه اشتباه ننویسد".



همیشه بعد از هر درس جدید و یاد گرفتن کلمه‌ها و ترکیب‌هایش، زمانی که معلم می‌خواست مشق شب بگوید، یادآوری می‌کرد که جلسه بعد از

همه درس می‌پرسد، روخوانی و کلمه‌ها و ترکیب‌ها. جلسه بعد که می‌آمد،

گرفت و هراز کرد

سگهای ده که دهنش رویاه بودند او را دنبال کردند. خروس که جانش در خطر بود به فکر چاره افتاد. به رویاه گفت: اگر می‌خواهی که از دست سگها آسوده شوی، هراز کن و بگو که این خروس را از ده شما بگرفته‌ام.

روناه با آن همه برتری: "فرب خورد" تا دهن باز کرد. خروس از دهانش بیرون حصب و به بالای درختی پرید.

روناه بیچاره که لقمه چربی را از دست داده بود، با ناامیدی به خروس بگفتی کرد و گفت: نفیس بر دهانی که بی‌موقع باز شود! خروس هم گفت: نفیس بر چشمتی که بی‌موقع بسته شود!

گندم‌زار ترکیبهای تازه

آگون = حالا

بروکی = باغچه‌ای

سرداد = شروع کرد

فرب خورد = گول خورد



روناه و خروس

روزی رویاهی از گداز دهی می‌گشت. چشمش به خروسی افتاد که رانده بر می‌چید. پیش روید و سلام کرد و گفت: رفیق! بفرست را خوب می‌شناسی. بسیار خوش آواز بود. این از آوازش آمد می‌نمود. تو چه طور می‌خواهی؟ آیا تو هم مثل بخت خوش صدا هستی؟ خروس گفت: آگون! می‌سی که من هم مانند پدرم خوش آواز هستم.

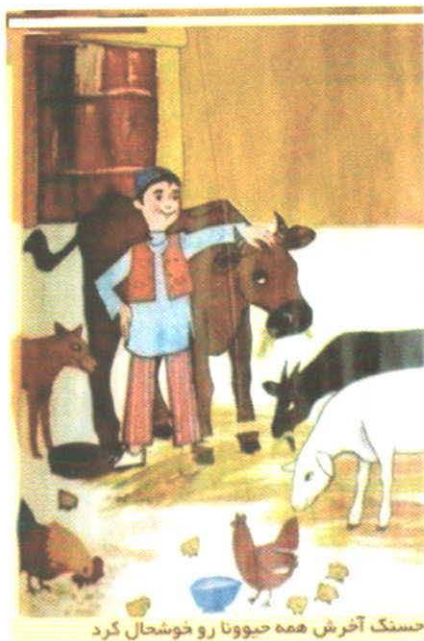
خروس این را گفت و خوری چشمهایش را بست. ناگهان رانده زد و آواز بلندی سر داد: "روناه بر حسب و آو را به دنبال

۳۰

مشق‌هایمان را که خط می‌زد از بعضی‌هایمان تعریف می‌کرد که چقدر خوش خط نوشته‌ایم و به بعضی‌ها هم می‌گفت، "معلومه که با عجله نوشتی. مشق‌هاتون رو نگذارید برای آخر شب!" بعد دفتر کلاسی را باز می‌کرد و تک تک اسممان را صدا می‌زد تا چند خطی از روی درس بخوانیم و معنی چند تا کلمه را هم از هر کس می‌پرسید.

این درس‌ها پایه سواد و دانش ما را تشکیل می‌دادند. چقدر زیبا بودند و چقدر تاثیرگذار در ذهنمان نفوذ کرده‌اند. اگرچه خاطراتشان کم‌رنگ‌تر می‌شود اما گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه از ذهن و قلبمان پاک شوند!





داستان "حسنک کجایی؟" جزء داستان‌هایی بود که اکثر بچه‌ها دوستش داشتند، چون به مناسبت‌های خاص که گروه تئاتر تشکیل می‌شد اغلب این داستان را به صورت نمایش در مدرسه اجرا می‌کردند. هر کدام از بچه‌ها نقش یکی از حیوانات را بازی می‌کردند و نقش اصلی که نقش حسنک بود را به بهترین عضو گروه می‌دادند. یادش بخیر در مدرسه ما که

دخترانه بود وقتی بازیگر نقش حسنک لباس پسرانه می‌پوشید و موهایش را زیر کلاه پنهان می‌کرد یک عالمه کیف می‌کریدم و وقتی هر کدام از بچه‌ها صدای یکی از حیوانات را درمی‌آورد حسابی می‌خندیدیم، "ما ما ما، حسنک کجایی؟ من گرسنه هستم!!!"

روزهایی که قرار بود معلم دیکته بگوید، اول تمام جوانب احتیاط را رعایت می‌کرد تا کسی خدای نکرده شیطنت نکند و موقع نوشتن دیکته دفتر بغل دستی‌اش را نگاه نکند. به همین دلیل در هر نیم‌کت دو نفر می‌نشستیم. هر بار یک نفر به نوبت دفترش را وسط نیم‌کت می‌گذاشت.

معلم ابتدا از جملات شروع می‌کرد. هر سه تا کلمه را با هم می‌خواند و هر کدام را دو بار تکرار می‌کرد. آخر سر هم نوبت کلمه و بعد، کلمه‌ها و ترکیب‌ها بود. بعضی از اشتباهاتمان، مثلاً اگر نقطه کم گذاشته بودیم بیست و پنج صدم کم می‌شد، بعضی دیگر، مثلاً اگر یک حرف را جا انداخته بودیم نیم نمره، اگر کلاً یک کلمه را با حرف اشتباه نوشته بودیم به تناسب سختی کلمه هفتاد و پنج صدم تا یک نمره از کل نمره‌مان کم می‌شد. پایین برخی از دفترها می‌نوشت آفرین، خوب است و پایین برخی دیگر، بیشتر دقت کن.

بعد از اینکه معلم دیکته‌هایمان را تصحیح می‌کرد و دفترهایمان را پس می‌داد، می‌گفت "از روی هر کدام از غلط‌هایتان یک خط پایین صفحه بنویسید. جلسه بعد دفترهایتان را نگاه می‌کنم"

بویاره به آسمان پرواز کرد

آزاده گفت: شنیدم که برخی* قد هنگام پرواز همیشه پایین را نگاه می‌کنند. همین که حوجه یا پرندۀ کوچکی را دید، فوری آن را شکار می‌کنند. راستی، تو سنجاقک* دیده‌ای؟ بالهای مارک و طریقی دارد. هیچ دیده‌ای که با این بالهای ظریف، با چه سرعتی می‌پرد؟

علی گفت: راست می‌گویی! یان سنجاقک خیلی ظریف است.

بال و پر

علی و خواهرش آزاده روی پله نشسته بودند و باوقت به آسمان نگاه می‌کردند. یک دسته کبوتر سفید از روی پله می‌پریدند، چرخ می‌زدند، برمی‌گشتند. بر پام می‌نشیند و دوباره پرواز می‌کردند. علی گفت: هیچ فکر کرده‌ای که هر چه می‌پرد، بال دارد! آزاده گفت: بله. برای همین است که بالهای پرندگان از پاهایشان فوری‌تر است.



علی گفت: زوری یا نورنگار* از همکلاسان خود به گردش رفته بود. فونز* بر روی را دیده که بالهای سبزه* خود را باز کرده بود و به آرمی در آسمان چرخ می‌زد. ناگهان به سرعت پایین آمد و از روی زمین خرگوشی را شکار کرد.



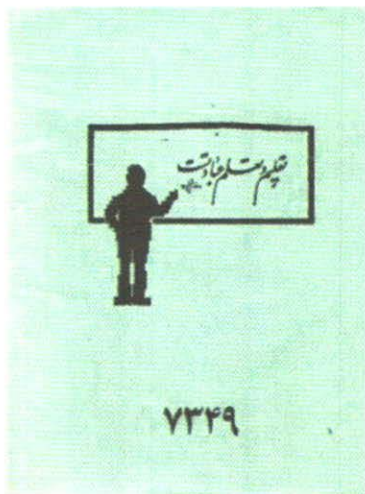
به این نیمکت نگاه کنید. به نظرتون چند سال عمر داره؟ چند نفر تا حالا روی اون نشستن؟ این نیمکت‌ها هم دفتر نقاشی بودن هم چرکنویس. بعضی وقت‌ها هم روشن کنده کاری می‌کردیم. اما هیچ وقت روشن تقلب نمی‌نوشتیم. نمی‌دونم، به ذهنمون نمی‌رسید یا اهل تقلب نبودیم؟ به نظرم گزینه دوم.

گاهی اوقات وسایل هامون رو اون قسمت پائینش جا می‌گذاشتیم، در این صورت بچه‌های شیف‌ت بعد یا برمی‌داشتن می‌گذاشتن روی طاقچه یا می‌دادن دفتر بگذارن توی کارتن اشیای گم‌شده.



تا یک مدت طولانی، فکر کنم تا سال‌های هفتاد، هفتاد و یک این دفترها که در پایین تصویرشان آمده از لحاظ تعداد صفحات رتبه اول رو به خودشون اختصاص داده بودن. برای مشق و دیکته و ریاضی مناسب بودن.

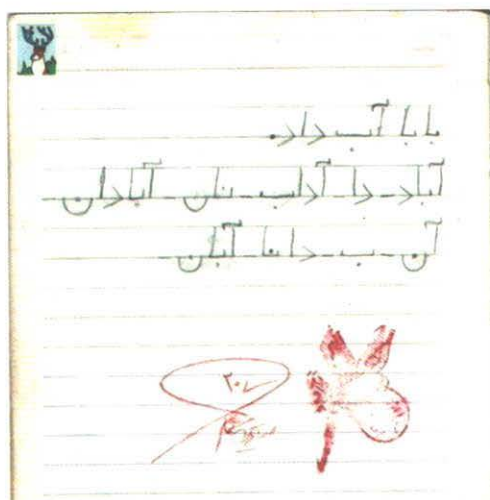
بعدش دفترهای دویست و سیصد برگ اومدن که برای ریاضی و دیکته می خریدیم، اما اغلب همون صد برگ کافی بود. گاهی می نشستیم دفترهامون رو از اول تا آخر با مداد یا خودکار قرمز خط کشی می کردیم تا دیگه راحت باشیم و نخواهیم هر روز این کار رو انجام بدیم. گاهی دوخطی خط کشی می کردیم، برای اینکه قشنگ تر باشه.



گاهی برای اینکه کمتر دیکته بنویسیم چهار پنج سانتی متر از هر طرف جا می گذاشتیم. اما بعدش این دفترها ↓آمدند و کارمان را هم راحت تر کردند و هم خراب.



یادش بخیر، لبه های دفتر مشقمان که همیشه ی خدا تا خورده بود. یادتان می آید برای یک مهر هزار آفرین خودمون را می کشتیم.

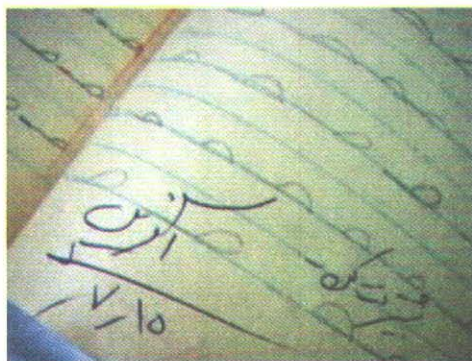


خاطره

مدرسه‌ای که کلاس اول را آنجا گذراندم توی یکی از خیابان‌های فرعی که به خیابان شهید طالقانی منتهی می‌شد قرار داشت. آخر این خیابان پر بود از مغازه‌های مهرسازی که همیشه هم سرشان شلوغ بود. از این مغازه‌ها خیلی خوشم می‌آمد چون مرا یاد مهرهای رنگارنگی می‌انداختند که خانم رونق‌زاده روی دفتر مشق و دیکته‌مان می‌زد، مهرهایی به شکل قو، گل، و چند تا شکل دیگر که یادم نمی‌آید. همیشه با خودم فکر می‌کردم کاش می‌رفتم چند تا از این مهرها به سلیقه‌ی خودم می‌دادم برایم درست کنند تا تند تند بزنم روی دفترهایم و پز بدهم و دیگر اینقدر برای مهرهای بالارزش معلم به دردرس خوش خط نوشتن مشق‌هایم نیفتم. اتفاقاً یک بار همین پیشنهاد را به مامان دادم. آن موقع مامان گولم زد چون گفت این مهرها را فقط به معلم‌ها می‌دهند. و چقدر ساده بودم من که از او نپرسیدم، "تو هم برو بگو معلم هستی. از کجا می‌فهمند که نیستی؟! " البته حتماً بعدش جواب می‌داد، "باید کارت مخصوص داشته باشم..."

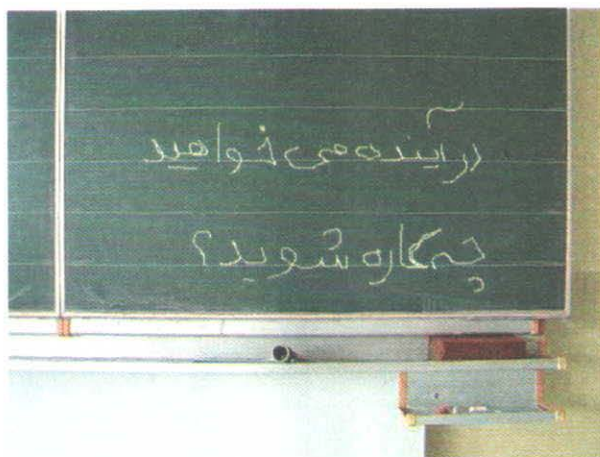
دهه شصتی

معلم‌های خسیس، همیشه یک بهانه‌ای می‌آوردند و پایین دفترها فقط



می‌نوشتند "آفرین" یا "صد" یا "هزار آفرین". ولی هیچ کدام از این‌ها به اندازه‌ی مهرهای رنگی خوشحالمان نمی‌کرد.

موضوع انشاء: در آینده دوست دارید چه کاره شوید؟!



"در آینده می خواهید چه کاره شوید؟" چقدر از این سوال بدم می آمد. هیچ وقت جوابی برایش نداشتم. این سوال همیشه مجبورم می کرد دروغ بگویم. معلم ها هم که انگار موضوع انشاء قحط بود، زود این جمله را می نوشتند روی تخته و می گفتن، " این موضوع انشاء هفته ی بعده ". من هم خوب بلد بودم چه کار کنم، چند خط الکی چاخان می نوشتم. اما همیشه اوضاع به اینجا ختم نمی شد. یک روز کلاس چهارم که بودم آخر ساعت معلممان یک پانزده دقیقه اضافه آورد. به همین دلیل شروع کرد از کت اول پرسیدن این سوال از بچه ها. آنها هم یکی در میان می گفتند دکتر و معلم. آن موقع ها شغل دیگری برای زن ها نمی شد تصور کرد. همین دو تا بود که به ظاهر خیلی خوب و عالی بود. خدا رو شکر من اون روز نمی دونم چی شده بود که نشسته بودم نیمکت آخر. خدا خدا می کردم زنگ بخوره و نوبت من نشه. اما نخورد. بالاخره نوبت به من رسید. نفر قبل از من گفته بود معلم. من که هم از دکتري بدم می اومد و هم از معلمی، اما نمی دانم چه شد که با صدایی که

برداره. به خاطر چیزی که دیده بود جوگیر شده بود. ماجرا از این قرار بود که چند روز قبلش برده بودندمون به موزه‌ی تاریخ طبیعی که هممون یک جورایی عاشقش بودیم. من از قسمت حیات وحش خوشم می‌اومد، همون جا که یک لاک‌پشت خیلی بزرگ گذاشته بودن. طبقه‌ی دوم موزه، توی یک جعبه‌ی شیشه‌ای توی الکل یک چیزی به اسم قلب که اصلا شکل قلب نبود گذاشته بودن، یک چیزی سه چهار برابر یک قلب معمولی که سفید سفید بود. روی شیشه نوشته شده بود که این قلبه دورش رو چربی گرفته و از این جور حرفا.... زیبا هم تحت تاثیر همین می‌خواست دکتر جراح قلب بشه. تا سال آخر دبیرستان هنوز همین تصمیم را داشت. اما بعدش دیگه ندیدمش شاید الان دکتر جراح قلب باشه، نمی‌دونم. اما من تا همان سال‌ها و حتی بعدش بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه نمی‌دانستم می‌خواهم چه کاره شوم. شاید به این دلیل که همیشه دنبال یک چیز متفاوت بودم. اگر بقیه می‌رفتند سمت راست من باید می‌رفتم به چپ. اما بعدش یاد گرفتم که همزمان هم مثل بقیه باشم و هم متفاوت، مثل اثر انگشت....

دهه شصتی

زنگ‌های تفریح توی مدرسه چی می‌خوردید؟

خاطره



آن موقع‌ها خوارکی‌هایی که توی مدرسه می‌خوردیم یک جورایی با چیزهایی که الان بچه‌ها می‌خورند تفاوت داشت. اگر آب‌میوه می‌خوردیم که

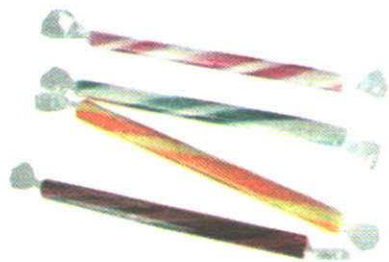
ساندیس بود. چیپس هم که آنقدرها نداشتیم، فقط یک پفک نمکی بود. نه

از چی توز موتوری خبری
بود نه از کرانچی. البته
همین یک دونه پفک نمکی
رو هم مامان و بابا
نمی گذاشتن ما بخوریم.
تغذیه مدرسه من و دو تا
داداشم یک میوه بود و یک



بسته بیسکویت مادر یا تینا و یک ساندویچ نان و پنیر. البته هر از گاهی
پفک هم می خریدیم، اما آلوچه که اصلا اسمش را هم نیاورید. مثل گوشت
.... که برای مسلمان ها حرام است، آلوچه هم برای ما حرام بود.

بابا یک جوری توجیحمان کرده بود. می گفت، "این رو معلوم نیست با چی
درست کردن. دستگاه که نداره. با دست های کثیف، آه آه آه مارک و
پروانه ی ساخت و علامت استاندارد هم که نداره". برای اسمارتیز هم همین
بساط بود، "این رنگ مصنوعیه". البته ما از این شرایط ناراضی که نبودیم
هیچ، به بقیه بچه ها پز هم می دادیم که، "ما این چیزهای به دردخور که
شما می خورید نمی خوریم". خلاصه تغذیه ما و اکثر بچه ها تو مدرسه همان
بود که گفتم. چه دورانی بود، من که مجبور بودم همه تغذیه ام را بخورم،



بعضی وقت ها به زور. یادم
می آید یک روز توی حیاط
مدرسه دختر عمویم را دیدم.
او سه سال از من کوچک تر
بود. زنگ تفریح کیفش را هم
آورده بود توی حیاط. من را

که دید نیشش باز شد. بعد دست کرد توی کیفش و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود با حرکتی متحورانه سیب زردی را که اندازه‌ی یک طالبی کوچک بود درسته انداخت توی سطل آشغال. دهانم از تعجب باز مانده بود، چه شجاعتی! در آن لحظه قیافه‌ی زن عمویم آمد توی ذهنم.

اگر این صحنه را می‌دید، اول سفید و بعد سرخ و بعد هم از عصبانیت سیاه می‌شد و می‌گفت، "شیرین، می‌کشت!" بعد هم حتماً می‌دوید دنبال دخترعمویم که حقش را



کف دستش بگذارد. اون بدو، زن عمو بدو. وقتی سیب را انداخت دور، اول با خودم فکر کردم، عجب خلاقیتی. ولی بعد گفتم، نه، این یک خیانته! من چنین کاری را خیانت به مامان و بابا

می‌دانستم. آنها به ما اعتماد کرده بودند....

از دختر عمویم خلاق‌تر برادر کوچکم بود. او هم دو سه سالی از من کوچک‌تر بود. مدرسه

آنها در پشت مدرسه ما قرار داشت و چون به جای دیوار فنس داشت خوب می‌شد زنگ‌های تفریح حرکات برادرم را زیر نظر گرفت. مامان



بعضی وقتها که برای خرید از آنجا رد می‌شد رفتارش را تحت نظر می‌گرفت و ظهر که برادرش به خانه می‌آمد مو به مو برایش تعریف می‌کرد. بعد هم می‌گفت، "کلاغه بهم خبر داده!" داداشم هم باورش می‌شد. خلاصه اینکه اون مثل پترس فداکار که دستش را کرد توی سوراخ سد، اما نه، مثل رایین هود که از پولدارها می‌دزدید و به فقیرها می‌داد، ولی باز هم نه، مثل مسیح مقدس زنگ‌های تفریح یک عده را دور خودش جمع می‌کرد و تغذیه‌اش را به آنها می‌داد گیر خودش هم هیچی نمی‌آمد. مامان و بابا گفته بودند حق ندارید از کسی چیزی بگیرید اما در مورد دادن منعی صادر نشده بود. عجب بچه‌های دیوونه و حرف‌گوش‌کنی بودیما!

نقاشی‌هایی که آن زمان می‌کشیدیم یادتان می‌آید؟

بعد از اینکه حسابی یاد می‌گرفتیم که چطور مداد را در دستان کنترل کنیم، دیگر هیچ‌کس جلودارمان نبود؛ با یک بار نشستن پای دفتر نقاشی ده بیست صفحه نقاشی می‌کشیدیم. پسرها که همیشه عادت داشتند توپ و تانک و هواپیما بکشند و نهایتاً آنهایشان که خیلی خلاقیت به خرج می‌دادند یک هلیکوپتر هم می‌کشیدند که داشت به سربازهای پایین

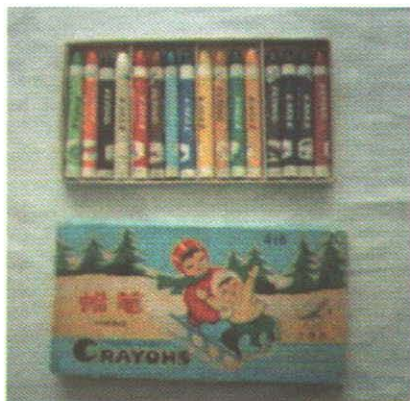


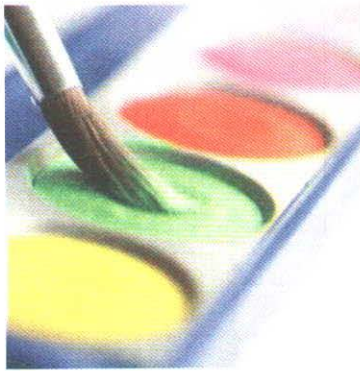
تپه تیراندازی می کرد. بعضی اوقات هم که از خشونت دست می کشیدند هواپیمای مسافربری می کشیدند که از قضا سر همه مسافرها از پنجره های هواپیما معلوم بود. دخترها هم تصویر کج و معوج یک دختر را می کشیدند که اکثرا موهایش تا پشت پاهایش کشیده شده بود. نقاشی مشترک بین دخترها و پسرها بدین صورت بود:

یک رشته کوه بالای صفحه کشیده می شد که همه قله هایش نوک تیز بودند و برف به صورت هفتی هشتی رویشان را گرفته بود، دامنه کوه قهوه ای رنگ بود. خورشید در حال طلوع یا غروب بود و نیمی از آن از پشت کوه به چشم می خورد، و گاهی چشم و ابرو هم داشت. چند تکه ابر سفید در آسمان به چشم می خورد و دور تا دور آنها را رنگ آبی فرا گرفته بود. یک رودخانه از نقطه ای نامعلوم از میان کوه ها به پایین صفحه کشیده می شد و گاهی چند ماهی قرمز درونش دیده می شدند، در کنار رودخانه خانه ای کشیده می شد با دودکشی که همیشه از آن دود می آمد و دو پنجره با پرده هایی کنار زده و یک در کوچک. پایین خانه چمنزار و چند شاخه گل و یک تک درخت و گاهی مرغ و جوجه و یک دختر یا پسر بچه در حال

تاب یا توپ بازی به چشم می خوردند.

این نقاشی مورد علاقه همه بچه های هفت هشت ساله بود. اما سال های بعد اوضاع فرق می کرد؛ معلم ها هر نوع نقاشی را قبول نمی کردند، به ویژه روزهایی که امتحان نقاشی

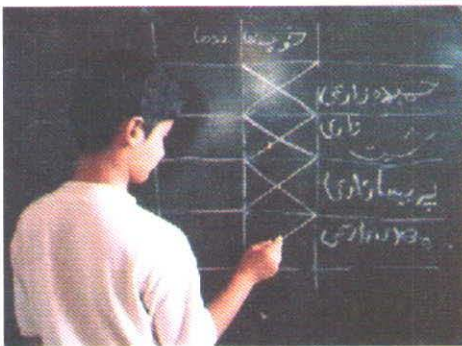




داشتیم باید یک موضوع خاص انتخاب می کردیم و یا حداقل برگه‌ی نقاشیمان را آنقدر شلوغ پلوغ نمی کردیم.

اما بگویم از مدادرنگی، ماژیک، مداد شمعی، و آبرنگ. اجازه دهید اول از مورد آخر شروع کنیم. نقاشی با آبرنگ که جز کثیف کاری

و یک کاغذ چروک خورده چیز دیگری نداشت. مداد شمعی هم که چون نمی توانستیم درست کنترلش کنیم نقاشی مان را خراب می کرد، موقع رنگ کردن همه اش از خط بیرون می زدیم. با ماژیک هم که نمی شد یک دست و مرتب رنگ کرد، علاوه بر این، پشت صفحه را هم خراب و زشت می کرد و اگر پشت صفحه نقاشی دیگری کشیده بودیم، آن نقاشی دیگر به درد نمی خورد. فقط مداد رنگی بود که هم خوب در کنترل می آمد، هم از خطوط بیرون نمی زد و هم می توانستیم با آن یک دست رنگ کنیم، البته اگر خشونت به خرج نمی دادیم و مدادها را محکم روی کاغذ نمی کشیدیم.



یادتان می آید آن روزها به نوبت مبصر می شدیم. چیزی که این نوبت را تعیین می کرد وضعیت درسی، اخلاقی، و سابقه کلاس داری و مبصریمان بود. به همین دلیل بود





که بعضی‌ها اصلاً مبصر نمی‌شدند و بعضی‌ها از نه ماه سال تحصیلی ۶ ماه را مبصر بودند، کسی هم صدایش در نمی‌آمد. این مبصرهای ۶ ماهه کلاس روششان این بود

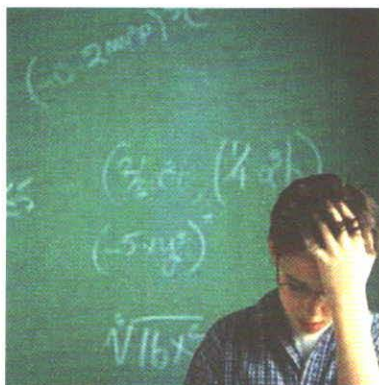
که اغلب کار مهمی انجام نمی‌دادند. کارشان آوردن دفتر کلاسی، آوردن گچ، بریا و برجا دادن، و خبرچینی برای معلم بود. اگر کسی می‌خواست یک کم نظم و ترتیب به بچه‌ها یاد بدهد که مثلاً سر صف درست بایستند و همه کیف‌هایشان را بگذارند سمت راستشان، توی کلاس قبل از آمدن معلم این طرف و آن طرف نپرند تا ناظم شاکی نشود و از این جور کارها، یک هفته بیشتر دوام نمی‌آورد چون معلم‌ها از ترس به خطر افتادن نمی‌دانم چه چیزی این مبصر بیچاره را حمایت نمی‌کردند شاید می‌ترسیدند کلاسشان تبدیل شود به پادگان نظامی که البته اشکالی هم نداشت. شما چه جور مبصری بودید؟ طرف بچه‌ها بودید یا طرف معلم؟ سخت‌گیر بودید یا بی‌تفاوت؟ کاسه از آش داغ‌تر که نبودید، بودید؟

آن روزها گاهی برخی از معلم‌ها برای افزایش فعالیت‌های اجتماعی در کلاس و هم برای استفاده از شاگرد زرنگ‌ها، دانش‌آموزان را به چند گروه پنج یا شش نفره تقسیم می‌کردند و برای هر گروه یک سرگروه می‌گذاشتند. سرگروه‌ها باید تکالیف افراد گروهشان را چک می‌کردند، از آنها امتحان می‌گرفتند، مواظب وضعیت درسشان بودند، و بعد از کشف نقاط ضعفشان، آنها را برطرف می‌کردند. این به مذاق همه بچه‌ها خوش نمی‌آمد، نه همه زرنگ‌ها و نه همه ضعیف‌ها. شما چگونه؟ از سرگروهی

خوشتان می آمد؟ خوشتان می آمد یکی از هم کلاسی هایتان به درس و مشقتان رسیدگی کند.

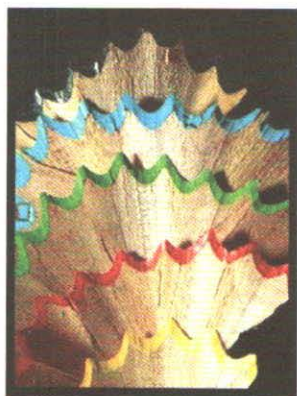
من که عاشق گروه بندی و سرگروهی بودم، اصلا یکی از انگیزه هایم برای بیشتر درس خواندن این بود که سرگروه بشوم. خوشبختانه همیشه اوضاع خوب پیش می رفت و آخر سر بهبود وضعیت گروه و تشویق های معلم

اعتماد به نفسم را افزایش می داد؟ شما چطور؟!



روزهایی که معلم درس می پرسید یا برای خواندن انشا یا حل مسئله ریاضی اسممان را صدا می زد را به یاد دارید؟ وای اگر آن روز درس نخوانده بودیم یا در حالی که رو به تخته سیاه و پشت به

کلاس ایستاده بودیم چون نمی توانستیم مسئله ریاضی را حل کنیم عرق به پیشانیمان می نشست؛ چه خجالتی می کشیدیم مخصوصا اگر عاشق معلممان بودیم!



چه چیز مدرسه رو از همه بیشتر دوست داشتید؟ گچ های رنگی که یواشکی بر می داشتیم باهاشون شش خونه می کشیدیم؟ تخته پاک کن خیس؟ گروه های سرود که به مناسبت های خاص تشکیل می شد؟ نمایش حسنگ کجایی یا نمایش های طنزی که بچه های گروه تئاتر با بی نظمی های

بچه گانشون اجرا می کردن؟ سرهایی که از ته می تراشیدیم؟ دستکش و کلاه و چکمه و چترهای رنگی روزهای بارانی؟ جشن های بیست و دو بهمن با آذین بندی کلاس ها که به خاطرشون یک هفته کلاس ها تق و لق می شد؟ روزهای معلم و هدایایی که به معلم ها می دادیم، بعضی وقت ها رژ لب و اکثر



مواقع گلدان؟

پیک های شادی ایام نوروز که بعد از امتحان های ثلث دوم بهمون می دادن؟ پاک کن های دورنگ که یک طرفشون جوهر پاک کن بود و بوی خوبی می داد؟ قرآن و دعای فرج خوندن سر صف؟ انجمن اولیا و مربیان که از خدامون بود هر هفته تشکیل بشه تا به خاطرش چند ساعت زودتر تعطیل بشیم؟ املاهایی که معلم شمرده شمرده می گفت و ما بعضی وقت ها جا می موندیم؟ روزهای امتحان که چون توی هر نیم کت باید دو نفر



می نشستند هر دفعه یک نفر به نوبت روی زمین می نشست یا برگه امتحان رو روی صندلی وسط نیمکت می گذاشت؟

کارنامه هایی که هر

ثلث بهمون می‌دادند با مهر قبولی، که مامان یا بابا باید امضاشون می‌کردن؟ روزهایی که به خاطر سرما خوردگی مدرسه نمی‌رفتیم؟ روزهایی که مامان می‌آمد اجازمون رو می‌گرفت تا زودتر بریم خونه؟ مشق شب که بعضی وقت‌ها تازه صبح موقع رفتن به مدرسه یادمون می‌اومد چند صفحه‌اش رو ننوشتیم؟ روزهایی که حوصله نداشتیم بریم مدرسه ولی باید می‌رفتیم؟ زنگ تفریح و آبخوری گوشه حیاط؟ پول توجیبی که باهاش تنقلات یا مداد و دفتر می‌خریدیم؟

دفتر شطرنجی؟ انگشت‌هایی که برای اجازه گرفتن همیشه بالا بود؟ صدای زنگ مدرسه که نوید تعطیلی می‌داد؟ شب‌های امتحان که مامان ازمون درس می‌پرسید؟ برگه‌های امتحان که باید می‌دادیم مامان یا بابا امضا کنند و بعضی وقت‌ها شیطنت می‌کردیم و خودمون به جاشون امضا می‌کردیم؟

فرم ثبت نام دانش آموزان

نام و نام خانوادگی: شماره ثبت نام:
 نام پدر: نام مادر:
 تاریخ تولد: محل تولد:
 نام مدرسه: نام کلاس:
 نام معلم: نام مدیر:

ردیف	نام درس	نمره اول	نمره دوم	نمره سوم	نمره چهارم	نمره پنجم	نمره ششم	نمره هفتم	نمره هشتم	نمره نهم	نمره دهم	نمره یازدهم	نمره دوازدهم
۱	فارسی	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۲	ریاضیات	۷۹	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۳	تاریخ و جغرافیا	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۴	علوم و تجربیات	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۵	ادبیات فارسی	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۶	مطالعه و تحقیق	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۷	هنر و ورزش	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۸	جمع نمرات	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲
۹	معدل کل نمرات	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲
۱۰	معدل کل	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲	۸۷۲
۱۱	امضا دانش آموز	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۱۲	امضا والدین	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۱۳	امضا معلم	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۱۴	امضا مدیر	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰

توضیحات: این فرم برای ثبت نام دانش آموزان در کلاس اول استفاده می‌شود. در صورت نیاز به تکمیل فرم، لطفاً به دفتر مدرسه مراجعه کنید.



روزهایی که با زرس از اداره می‌اومد؟ مداد نوکی‌هامون که سوراخش می‌گرفت و با سوزن خود نوک مداد نوکی بازش می‌کردیم؟ روزنامه دیواری که باید

به عنوان کار عملی درست می‌کردیم؟ مدادرنگی که مال بعضی‌هامون شش رنگ بود و مال بعضی‌هامون ۲۴ یا ۳۶ رنگ؟ مداد شمعی که تا می‌گرفتیم دستمون می‌شکست و چون نمی‌تونستیم با پاک‌کن از روی کاغذ پاکش کنیم با ناخن این کار رو می‌کردیم؟



جامدادی‌ها که بعضی‌هاش شکل مداد بود و سرش یک تراش داشت بعضی‌هاش شکل کفش، بعضی‌هاش یک مکعب مستطیل

که درش از هر دو طرف باز می‌شد و روش تصویر ماشین بود (برای پسرها) یا دختر (برای دخترها) یا چیزهای دیگه، و بعضی‌هاشم کیف‌مانند بود و زیپ داشت؟ برنامه هفتگی که



توی در کمدمون می‌زدیم؟ می‌دونم، الان دیگه همشون رو دوست دارید!

یکی از انگیزه‌های هر دانش‌آموزی برای رفتن به پای تخته‌سیاه گچ‌های رنگارنگی بودند که کنار تخته‌پاک‌کنی که یا رنگش صورتی بود یا آبی یا سبز خودنمایی می‌کردند.

گاهی اوقات که مدرسه کفگیرش ته دیگ می‌خورد دفتر مدرسه برای دادن گچ رنگی خست به خرج می‌داد، اما در دوران فراوانی، گاهی چون تعداد گچ‌ها زیاد می‌آمد آخر ساعت بچه‌ها چند تکه برمی‌داشتند می‌بردند خانه تا با آن در دیوار حیاط خانه را خط‌خطی کنند یا شش‌خانه بکشند. حقیقتاً که استفاده از اینها گاهی خیلی بیشتر از مداد رنگی کیف می‌داد. اما هم معلم‌ها از گچ شاکی بودند و هم مامان‌ها. معلم‌ها گله داشتند که، "از بس گرد این گچ‌ها رو بلعیدیم خفه شدیم، دیگه نمی‌تونیم نفس بکشیم" و مامان‌ها شکایت می‌کردند که، "خدا بگم چه کارت کنه بازم گچ گذاشتی توی کیف؟! همه زندگیمون رو کرده پر از گچ". ما که به این چیزها اهمیت نمی‌دادیم، با زغال که نمی‌توانستیم از این کارها بکنیم.



به همین دلایل بود که معلم‌ها اول ما را می‌پاییدند که گچ کش نرویم و بعد هم می‌گفتند، "قبل از کلاس تخته پاک‌کن رو بشویید، تا گرد گچ توی حلقمون نره". بعضی از بچه‌ها که ناشی یا شاید هم افراطی بودند تخته پاک‌کن رو تمیز تمیز می‌شستند و همان طور پر آب می‌آوردند تخته را هم با آن می‌شستند ولی نتیجه کارشان چند دقیقه بعد مشخص می‌شد، یک تخته پر از لک‌های سفید. نمی‌دانستند که گچ به خورد این تخته‌های قدیمی رفته، درست مثل آدم‌هایی که رفتار بد برایشان درونی شده و هیچ جور نمی‌شود آنها را عوض کرد. با چنین آدم‌هایی چه کار می‌کنند؟ بله، با پنبه سرشان را می‌برند و با اعتدال و میانه‌روی اثرات رفتار بدشان را کاهش می‌دهند. با تخته هم باید به همین نحو رفتار می‌کردیم. تخته پاک‌کن را می‌شستیم، حسابی می‌چلاندیم و با اندک رطوبتی که داشت تخته را آرام نوازش گونه پاک می‌کردیم، راهش این بود....





داستان

خط کش چوبی

چهارم دبستان بودم. تازه باب شده بود معلم ها یک خط کش چوبی می گرفتند دستشان تا از بچه ها زهره

چشم بگیرند. ترکه های انار زمان بچگی بابا حالا شده بود خط کش. نمی دانم کدامشان بیشتر درد می گرفت، ترکه ی انار یا خط کش چوبی. به هر حال این هم یک چیز نسبی بود، برای ادب کردن پسر ها خوب و برای ترساندن دختر ها بد.

آن روزها نزدیک امتحان ثلث دوم بود و کمی قبل از تعطیلات عید نوروز. معلم ما که معروف ترین معلم چهارم دبستان مدرسه موسی بن جعفر بود خودش را به هر دری می زد که تعداد بیشتری شاگرد اول تحویل مدرسه بدهد. به همین خاطر هر روز خدا یا امتحان می گرفت یا ازمان درس می پرسید. پیش از آن، تنبیه کسانی که درس بلد نبودند فقط نوشتن جریمه بود، آن هم چه جریمه هایی؛ کاری می کرد آنقدر بنویسیم که انگشتانمان تاول بزنند. مامان و باباها هم بدجنس ها، دعایش می کردند که "خدا عمرش بدهد که اینقدر از اینا کار می کشد. آخیش دیگه وقت ندارن تو خونه یک لنگه پا برقصدن". خلاصه آن روز قرار بود علوم بپرسد. علوم بعد از ریاضی برای او و ما درس مهمی به شمار می آمد. خدا بیامرز به هیچ کس رحم نکرد. دفتر کلاسی را باز کرد و به صورت تصادفی برای اینکه غافلگیرمان کند تک تک اسممان را صدا می زد و چند تا سوال می پرسید.

ما چهل و پنج نفر هم با رنگ‌های پریده و بدن لرزان انگار که منتظر شلیک جوخه‌ی اعدام باشیم، منتظر بودیم صدایمان کند.

چقدر بد بود که معلم‌ها چیزی از روان‌شناسی نمی‌دانستند. لازم نبود که خیلی به خودشان فشار بیاورند. فقط باید کمی فکر می‌کردند که این همه فشار و استرس انیشتین را هم خنگ می‌کند چه برسد به ما که بچه‌هایی با ضریب هوشی معمولی و بعضی‌ها مون هم یک کم خنگ بودیم.

مثل همیشه مثل اینکه یک نفر از قبل به من اطلاع داده باشد قبل از اینکه صدایم کند خودم می‌دانستم که نوبتم شده است. یک سوال پرسید که ترسان و لرزان جواب دادم. سوال دوم، نصفه و نیمه، و سوال سوم را هم اصلاً بلد نبودم، شاید هم فکر می‌کردم بلد نیستم، خدا می‌داند. آرام آرام آمد جلو. کلاس ما سه ستون نیمکت داشت. یک ستون سمت چپ جلو میز معلم، یک ستون در وسط، و یک ستون هم سمت راست نزدیک در کلاس. من در همین ستون آخر کت سوم نشسته بودم، کنار دیوار. داشتم از ترس زهره ترک می‌شدم. نفر قبل از من چند تا کف دستی محکم خورده بود. معلم آمد کنار نیمکت در حالی که خط‌کش چوبی‌اش را به عنوان تهدید و با ریتمی هماهنگ کف دستش می‌زد گفت، "از تو بعیده! چرا درس نخواندی." من جیک نزدم.

دوباره پرسید، "چرا جواب نمی‌دهی؟" این بار صدایش مهربان‌تر شده بود. کمی آرام شدم. اما باز هم جوابی ندادم. فکر کردم دیگر از دستش خلاص شده‌ام. اما نه، مثل اینکه اشتباه می‌کردم. خط‌کش را آورد جلو. چشم‌هایم را بستم تا این صحنه وحشتناک را نبینم. ضربه خط‌کش را پشت دستم احساس کردم، اما خیلی آرام بود.

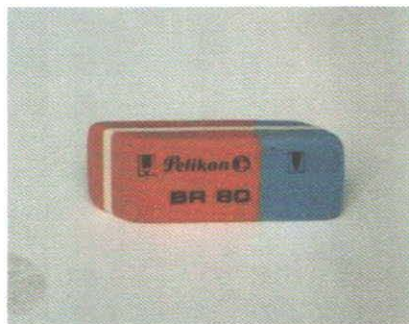


نمی‌دانم چه شد که این بار معلم از خط‌کشش فقط برای تهدید استفاده کرد؛ چند ضربه آرام پشت دستم زد و گفت، "دیگه تکرار نشه". به راستی که دیگر این اتفاق هیچ وقت تکرار نشد. از ترس خط‌کش خوردن، حسابی و بدون هیچ کم و کاستی درس می‌خواندم و دیگر هیچ وقت نشد که آن معلم از من سوالی بپرسد و بلد نباشم. اما خوب که فکر می‌کنم می‌بینم این خط‌کش چوبی نبود که به خیال خودمان یا بزرگ‌ترهایمان ما را می‌ترساند و ادب می‌کرد.

مگر چند ضربه خط‌کش خوردن یا حتی فلک شدن آدم را می‌کشد. نه، بعد از یک مدت عادت می‌کنیم. پس چه اتفاقی می‌افتاد؟! چه چیزی بود که آن روز من را ترساند. نفر قبل از من که چند ضربه محکم کف دستش خورده بود چرا اینقدر ترسید؟! چون دردش گرفته بود؟ شاید قبح این عمل، یعنی همان تنبیه شدن و شکستن غرور بود که بعضی‌ها را مثل من تا سر حد مرگ می‌ترساند، نه ترکه انار، و فلک، و کتک.

دهه شصتی





آن موقع‌ها پاک‌کن‌های زیادی وجود داشت اما صد تا یکی از آنها خوب پاک نمی‌کردن، بعضی‌هایشان مثل پلاستیک بودند و اصلاً پاک نمی‌کردند و بعضی‌هایشان دفترهایمان را سیاه می‌کردند و معلم‌ها و

مامان‌ها را شاکی. این پاک‌کن دورنگ و دوکاره همه مشکلات را حل می‌کرد، نه دفترهایمان سیاه می‌شد و نه مجبور بودیم برای پاک کردن چیزهایی که با خودکار نوشته بودیم به پاک‌کنمان زبان بزنیم. بنابراین دفترمان هم سوراخ نمی‌شد. یادش بخیر بوی خیلی خوبی داشت، نه اینکه بوی عطر بدهد؛ یک بوی خاص و در عین حال مطبوع داشت که هنوز در ذهن بعضی‌هایمان مانده،

به ویژه آنهایی که از بس پاک‌کن گم می‌کردند مامانشان پاک‌کنشان را سوراخ کرده بود و انداخته بود گردنشان. بعدش این

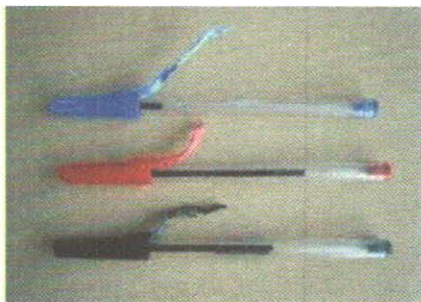


پاک‌کن‌ها آمدند که رویشان تصویر یک حیوان بود. آنها هم خوب بودند اما همچنان برای پاک کردن چیزهایی که با خودکار نوشته بودیم باید به آب دهانمان متوسل می‌شدیم.

یادش بخیر برای اینکه سیاهی‌های روی پاک‌کن را تمیز کنیم می‌کشیدیمشان روی دیوار یا روی لباسمان، توی خانه هم روی فرش. وقتی

مشق می‌نوشتیم همه جا پر می‌شد از خورده‌های پاک‌کن. چون این‌ها خیلی نرم بودند و خیلی زود ساییده می‌شدند.

یادتان می‌آید چه عادت بدی داشتیم، سر یا ته خودکارمان را همیشه می‌جویدیم؟
خودکارمان که جوهرش بند بند می‌شد، لوله‌اش را در می‌آوردیم و توی آن فوت

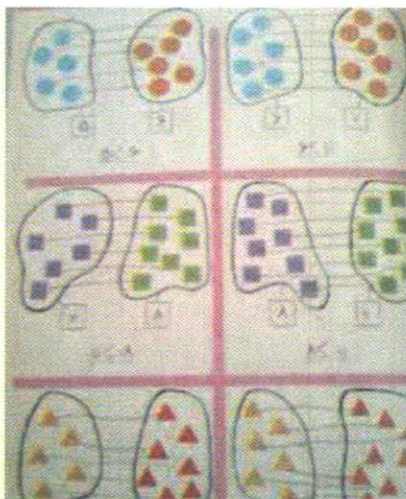


می‌کردیم تا دوباره جوهر داخل آن یک‌دست شود.

شما هم از اون بچه‌هایی بودید که از ریاضی می‌ترسیدید؟

داستان

تازه مدرسه‌ام را عوض کرده بودم. سال اول دبستان را به قول خودمان در



شهر مدرسه رفتیم. آن سال اول همه چیز عالی بود، بچه‌ها، معلم مهربان و مدیر بد اخلاق. اما بعداً وقتی بابا در پایگاه هوایی خانه‌ای دست و پا کرد دیگر ماندن در آن مدرسه که البته زیاد هم با خانه جدیدمان فاصله نداشت جایز نبود. پایگاه برای خودش شهر کوچک و البته باکلاسی بود که به نظر

می‌رسید همه در آن یک‌دست هستند اما در واقعیت چنین نبود و اختلاف طبقاتی و تبعیض نژادی از سر رو رویش می‌بارید، نژاد ترک‌ها، تهرانی‌ها، شیرازی‌ها، شهرستان‌های اطراف شیراز و از طرف دیگر، نژاد خلبان‌ها، مهندس‌های پرواز، سرهنگ‌ها، سرهنگ تمام‌ها، سروان‌ها، و ... این اختلاف باعث شده بود که پایگاه هوایی از بیرون از پایگاه هوایی از لحاظ زمان قدری جلوتر باشد. الان برایتان توضیح می‌دهم. زمانی که در مدرسه‌های بیرون (بیرون از پایگاه) پدر و مادرها مدارک بچه‌هایشان را در پوشه‌ای ساده می‌گذاشتند و به نزدیک‌ترین مدرسه نزدیک خانه‌شان می‌بردند و بعد از ثبت‌نام اصلاً توجه نمی‌کردند که کلاس بچه‌شان چند نفریست یا معلمشان چه سابقه‌ای دارد، در پایگاه بعضی از پدر و مادرها که به طبقات بالای آن جامعه کوچک تعلق داشتند اول کلی تحقیق می‌کردند تا بدون توجه به دوری راه بین همان دو سه مدرسه‌ای که در آن زمان وجود داشت بهترین را انتخاب کنند. قبل از کلاس‌بندی هم بیوگرافی معلم را درمی‌آوردند و بعد هم تا بچه‌شان را در کلاس مورد نظر جای نمی‌دادند کوتاه نمی‌آمدند. همیشه اوایل مهرماه در مدرسه‌ها بلوایی بود. البته کار به همین جا ختم نمی‌شد در طول سال هم اگر در کار معلم‌ها دخالت نمی‌کردند روزشان شب نمی‌شد. این بود که این قضیه مسری شده بود. طبقاتی‌ترین هم اگرچه کاری از دستشان بر نمی‌آمد اما اعتراض خودشان را می‌کردند و مدام نق می‌زدند که "این معلم به درد نمی‌خوره. خانم فلانی هفته‌ای ده تا امتحان می‌گیره، اما شانس ما این یکی تنبله، دفتر دیکته‌ها رو به جای اینکه همون موقع سر کلاس تصحیح کنه می‌بره خونه فردا میاره". خلاصه این وضعیت روی معلم‌ها تاثیر گذاشته بود. اونهایی که خوشنام شده بودند که خیالشون راحت بود البته فکر کنم بیچاره‌ها از استرس اینکه مبدا دست از پا خطا کنند می‌مردند. اما معلم‌هایی که بدنام شده بودند که البته اغلب



موارد بی خود و بی جهت، به دو دسته تقسیم می شدند؛ آنهایی که به روی خودشان هم نمی آورند و دائما از خودشان تعریف می کردند و آنهایی که سرخورده و عصبی شده بودند.



ما که تازه به آن جامعه وارد شده بودیم روحمان هم از این مسائل خبر نداشت. به همین دلیل روز اول مدرسه وقتی دیدیم بقیه کلاس ها سی چهل نفر دانش آموز دارند و کلاس من ده نفر اصلا اعتراض نکردیم. البته بابا شک کرده بود چون ظهر روز اول وقتی به خانه برگشتم خیلی ناراحت بود

و می گفت، "فکر کنم یک کاسه ای زیر نیم کاسه ست. این معلمه به نظر خیلی بداخلاق و عصبی میاد. نمی دونم چرا کلاسش اینقدر خلوته؟!" اما چند روز بعد کم کم قضیه را فراموش کرد چون من بچه ای نبودم که بیایم مو به مو هر اتفاقی که توی مدرسه می افتاد تعریف کنم. که اگر تعریف کرده بودم بابا همان هفته اول هر جور شده کلاس من را عوض می کرد.

قضیه از این قرار بود که دومین روز مدرسه خانم حسینی با توپ پر آمد سر کلاس. نمی دانم از چی عصبانی بود، هر چی بود اصلا آن روز حال و حوصله نداشت، دقیقا مثل روز قبل. همین طور که در جلو تخته سیاه می رفت و می آمد گفت، "من معلم سخت گیری هستم. بچه های تنبل توی کلاس من

جایی ندارن. باید حسابی درس بخوانید. اعصابم هم خیلی خورده. حق ندارید توی کلاس سر و صدا راه بندازید یا با بغل‌دستیون حرف بزنید. فهمیدید؟" ما که از قضا همه بچه‌های مظلوم و از همه جایی خبری بودیم هیچی نگفتیم. بعد از آن خانم حسینی پشت میزش نشست و گفت بنشینید از یک تا صد توی دفترتون بنویسید. اینا رو پارسال یادتون دادن. هر کس زودتر نوشت برن دست". من که حرف‌های چند لحظه قبل او را فراموش کرده بودم اسم برنده که آمد حسابی هیجان‌زده شدم. دفترم را از توی کیفم درآوردم و شروع کردم به نوشتن. توی نوشتن خیلی فرزند بودم. هنوز بچه‌ها به خودشان نجیبیده بودند که با صدای بلند گفتم، "من نوشتم. تموم شد". خانم حسینی که قیافه‌اش همچنان عصبانی و وحشتناک بود از سر جایش بلند شد و به طرف نیمکتی که روی آن نشسته بودم آمد، "به همین زودی؟! بده ببینم" با خوشحالی دفترم را به دستش دادم و منتظر بودم تشویقم کند که یک دفعه در حالی که چهره‌اش مثل چغندر سرخ شده بود فریادی کشید که همه کلاس یک وجب پریدند بالا، "شانس منو ببین! هر چی بچه تنبله انداختن تو کلاس من. این چیه؟ پس پارسال چی یاد گرفتی؟ کی بهت گفته ریاضی رو باید از سمت راست بنویسی؟!" بعد هم دفترم را پرت کرد روی میز و گفت، "بشین از اول بنویس". بغض

گلویم را گرفته بود. داشتم

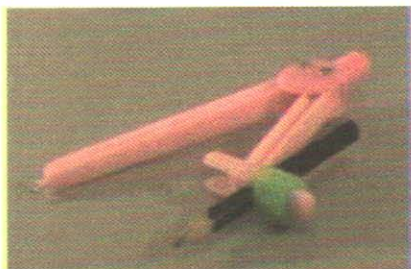
خفه می‌شدم، اما حتی

جرات نکردم گریه کنم. یاد

معلم پارسالم افتادم. چقدر

مهربان بود. چقدر سر

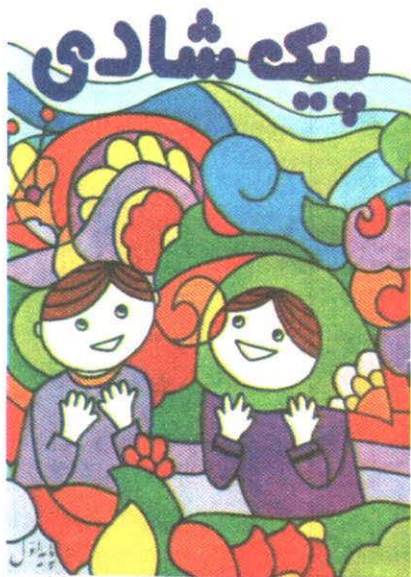
کلاس می‌خندیدیم. اما حالا



در این مدرسه جدید اولین تجربه‌ام گریه بود. در آن سال این تجربه بارها و بارها تکرار شد، البته ربطی به درس و مشق نداشت. دفعه دوم زمانی بود که به یاد سال گذشته که توی راه مدرسه از خانه‌ی همسایه چند شاخه گل یاس می‌چیدم و در حالی که پرپر شده بودند به معلم می‌دادم و چهره‌ی شاد و مهربان او احساس رضایت‌خاطر در من ایجاد می‌کرد، در راه مدرسه چند شاخه از گل‌های شقایقی که توی خاکی کنار بلوکمان روییده بودند چیدم و با خوشحالی به خانم حسینی دادم و با همان تجربه تلخ دفعه‌ی قبل مواجه شدم. با اینکه این مسئله و مواردی را که بعد از آن پیش آمد به ظاهر فراموش کردم اما ناخودآگاه آنچنان تاثیری از آنها گرفتم که از یک بچه‌ی شجاع که اعتماد به نفسش سر به آسمان می‌رسید به بچه‌ای محتاط تبدیل شدم که قبل از هر کار کوچکی حتی سلام کردن به عواقب آن می‌اندیشید....

دهه شصتی

آن موقع‌ها پیک شادی یا همان پیک نورزوی هم برای معلم‌ها، هم برای بچه‌ها و هم برای مامان‌ها خیلی اهمیت داشت. بعد از آخرین امتحان ثلث دوم که پیک نورزوی‌مان را می‌گرفتیم، اول از همه با پلاستیک جلدش می‌کردیم تا کثیف نشود.





یادش بخیر، بعضی‌هایمان دور از چشم مامان قبل از تعطیلات نوروز می‌نشستیم پیکمان را به اصطلاح می‌نوشتیم تا در ایام نوروز راحت باشیم. اولین گروه از پیک‌های نوروزی که اوایل دهه هفتاد چاپ شدند پر بودند از تصویرهای سیاه سفید که خودمان باید رنگشان می‌کردیم. به همین دلیل بود که حوصله‌مان از جواب دادن

سوالات پیک نوروزی سر نمی‌رفت. هر چند صفحه یک چیستان یا لطیفه داشت که به عنوان سرگرمی می‌خواندیم. بعد از تعطیلات معلم پیک‌ها را جمع می‌کرد.

بعد در دفتر مدرسه بهترینشان را انتخاب می‌کردند و به صاحبانشان جایزه می‌دادند، مثلاً کتاب، یا خودکار رنگی، یا ساعت، و از اینجور چیزها. بعضی



از معلم‌ها که خیلی سخت‌گیر بودند امتحان پیک نوروزی می‌گرفتند تا ببینند خودمان جواب داده‌ایم یا مامانمان. کلاً بدی‌اش این بود که فقط تا کلاس پنجم دبستان به دانش‌آموزان پیک نوروزی می‌دادند. همین باعث می‌شد احساس کنیم که بزرگ شده‌ایم....

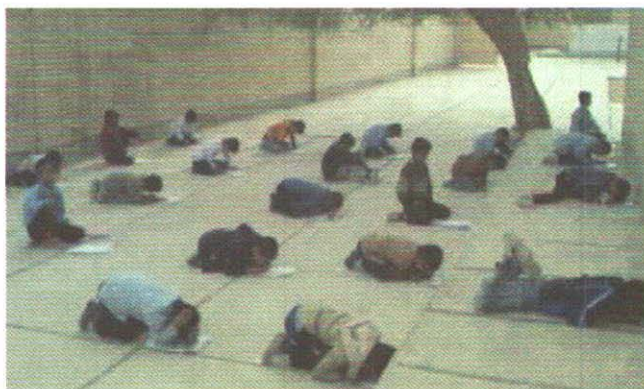
آن موقع‌ها که دبستانی بودید انشاءت‌ان چطور بود؟ اصلاً این را ولش

کنید، هیچ برایتان پیش آمده بود که فراموش کنید اسمتان را روی برگه امتحان بنویسید و سر و صدای معلمان را دریاورید.

داستان

امتحان املاء و انشاء

امتحانات ثلث سوم شروع شده بود و گرمای هوا نوید رسیدن فصل تابستان و رهایی را می‌داد. امتحان علوم و ریاضی را که از همه سخت‌تر بودند پشت سر گذاشته بودیم و حالا نوبت امتحان املا و انشاء بود. روز قبل حسابی خودم را آماده کرده بودم. با دیکته مشکلی نداشتم. از این درس خوشم می‌آمد و سر و کله زدن‌های مامان هم بی‌تاثیر نبود. بعد از اینکه خودم تمرین کردم، مامان بالای سرم نشست و از همه‌ی درس‌ها یکی یکی از من امتحان دیکته گرفت. خیلی با حوصله و دقت دیکته‌هایم را تصحیح کرد و وادارم کرد که از روی غلط‌هایم چند بار بنویسم. برای انشاء هم مثل همیشه خودش به دادم رسید. هیچ وقت نشده بود انشاء‌هایم را خودم بنویسیم، یا برایم می‌نوشت و یا ایده‌ی اصلی را به من می‌داد تا خودم بنویسم. آخر سر هم جملاتم را ویرایش می‌کرد.



بعدادت شده بودم. حالا امتحان انشاء سخت‌ترین امتحان برایم به شمار می‌آمد. معلم قبلاً سه چهار تا موضوع انتخاب کرده بود و به ما اطمینان داده بود که یکی از همین‌ها برای امتحان تعیین می‌شود. با کمک مامان برای هر کدام از موضوع‌ها یک انشاء نوشتم و به هر زحمتی بود کلمه به کلمه حفظشان کردم. کار سختی بود، اما به هر حال چاره‌ای نداشتم. روز امتحان بعد از اینکه دیکته‌ها تمام شد. برگه‌های امتحان انشاء را به ما دادند، یک کاغذ که روی آن سه موضوع نوشته شده بود و می‌توانستیم به دلخواه یکی را انتخاب کنیم. اما بدتر از این دیگر امکان نداشت. هیچ کدام از موضوع‌هایی که من حفظ کرد بودم در کاغذ امتحان نوشته نشده بود. نمی‌دانستم چه خاکی باید بر سرم بریزم. با خودم فکر کردم که "چه معلم بدجنسی دارم". به بچه‌ها نگاه کردم همه سرگرم نوشتن یا فکر کردن بودند و من مات و مبهوت همچنان به برگه‌ی امتحان خیره مانده بودم. یکی از موضوع‌ها توصیف فصل بهار بود. همان را انتخاب کردم چون به نظر از بقیه ساده‌تر می‌آمد و نیازی به فکر کردن نداشت. هر یک خط که می‌نوشتم ده خط خط‌خطی می‌کردم. تازه فهمیدم که مشکل نداشتن ایده نیست؛ جمله‌سازی‌ام خوب نبود. به هر بدبختی بود چند جمله در مورد آب و هوا، شکوفه دادن درختان، آب شدن برف‌ها، و از این دست چیزها نوشتم. کلماتم را بزرگ بزرگ می‌نوشتم تا تعداد خط‌ها زیاده‌تر شود. معلممان گفته بود ده خط کمتر قبول نیست. بالاخره با کلماتی که هر کدام دو برابر اندازه‌ی معمول بودند ده خط نوشتم. یک بار از رویش خواندم و شروع کردم به پاک‌نویس کردن. کمی صبر کردم تا چند نفر از بچه‌ها برای تحویل برگه امتحانشان بلند شوند تا من هم به دنبال آنها برگه‌ام را تحویل بدهم. نمی‌خواستم چشم معلم در حضور خودم به برگه‌ی امتحانم بیافتد. ثلث آخر بود و دیگر نمی‌توانست از انشایم ایراد بگیرد. هر نمره‌ای می‌داد تفاوتی



نداشت، من چاره دیگری نداشتم. بعد از دادن برگه، کیفم را برداشتم و به سرعت از کلاس بیرون رفتم. حالا فقط یک امتحان دیگر باقی مانده بود، امتحان دینی. سر جلسه امتحان دینی در حالی که با خوشحالی سرگرم جواب دادن به سوال‌ها بودم، خانم معلم آمد بالای سرم و گفت، "یادت نرود اسمت را بنویسی. برگه‌ی انشایت که اسم نداشت". اسم انشاء که از دهانش درآمد دیگر بقیه حرفهایش را نشنیدم. از ترس داشتم زهره ترک می‌شدم. فقط وقتی از کنار نیمکت دور شد به خودم آمدم. نمی‌دانستم در مورد انشایم هم حرفی زده بود یا نه؛ گمان نکنم، که اگر گفته بود مطمئناً از ترس ضعف کرده بودم. از جلسه که بیرون آمدم تازه فهمیدم یکی از سوالات دینی را هم جا انداختهام و یک عالمه خودم، بی‌دقتی‌ام، و تنبیل بودنم در درس انشاء را سرزنش کردم. یک ماه بعد که قرار بود کارنامه‌ام را بگیرم، بهانه‌ای آوردم و برای گرفتن کارنامه به همراه مامان نرفتم. فکر می‌کردم یک نمره ده هم در کارنامه‌ام دارم، نمره انشاء. ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد. در کارنامه‌ام بعد از دینی با نمره نوزده نوشته شده بود انشاء....

دهه شصتی

آن موقع‌ها آن دو ساعتی که در هفته به اصطلاح به درس هنر اختصاص

داشت فقط به نقاشی

خلاصه نمی‌شد؛ بخشی از

این دو ساعت به تمرین

خط اختصاص داشت، آن

هم چه خطی! همیشه خدا

انگشتهایمان به خاطر اینکه

ناشی بودیم و قلم درشت را



تا نیمه در مرکب فرو می‌کردیم سیاه بود. درست و حسابی هم که نمی‌نوشتیم، آخر خود معلم‌ها هم خط نستعلیق بلد نبودند. بنابراین فقط سرمان گرم می‌شد و سیاه‌کاری می‌کردیم. امان از روزی که شیشه مرکب را روی فرش خالی می‌کردیم...

بیاید قلم و دوات را به یک ماجرای جالب ربط دهیم، به یک واقعیت تلخ اجتماعی که همه به نحوی تجربه کرده‌ایم یا باعث شده‌ایم که دیگران آن را تجربه کنند.

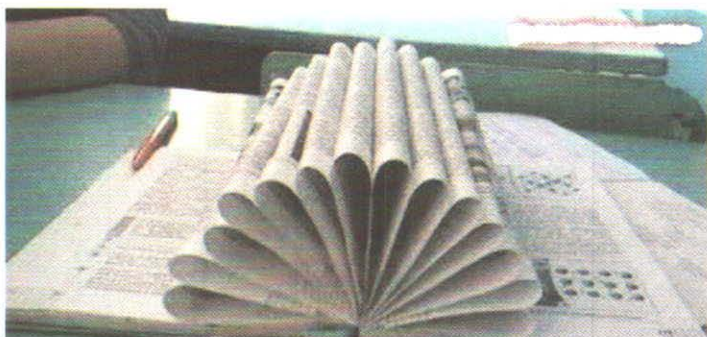
داستان

لیقه و مرکب

در دنیایی که همه چیز سر جای خودش قرار دارد و همه برای جلوگیری از کشمکش‌های دائمی بر سر دفاع از حقشان یا بازداشته شدن از زیر پای گذاشتن حق دیگران، برای خود، رفتار، افکار، و دیدگاهشان نسبت به روابط اجتماعی حد و حدودی قائل می‌شوند.....

در چنین دنیایی حوصله‌ی همه سر می‌رود چون دیگر دلیلی وجود ندارد که نسبت به هم خشمگین شوند یا دنبال راه‌حل یا یک فکر مودیانانه برای ضربه زدن یا دفع ضربه‌ی دیگران باشند؛ دیگر دلیلی وجود ندارد که آگاهانه یا ناآگاهانه خود را به نفهمی بزنند و زندگی دیگران را با اشتباهات کوچک یا بزرگ تحت تاثیر قرار دهند. آن وقت دیگر اثر پروانه‌ای هم یک طرفه در جهت مثبت اعمال می‌شود و وقتی قابل پیش‌بینی شد دیگر مزه نمی‌دهد. حتما می‌گویید خوب، در چنین دنیایی همه با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می‌کنند. نه، اصلاً چنین نیست. خوبی به تنهایی کفاف نمی‌دهد. حتماً در کتاب‌های روان‌شناسی خوانده‌اید که اگر در زندگی تنوع

نباشد دچار مرگ تدریجی می‌شوید. این تنوع همان "بدی" است که باید به زندگی انسان‌ها تنوع بدهد تا دچار مرگ تدریجی نشوند. در این میان، هیچ معصومیتی برای هیچ‌کس نمی‌شود تصور کرد، حتی طفل معصوم‌های هشت نه ساله. برای آنها هم نمی‌توان معصومیتی تصور کرد چون آنها هم دست پرورده همان پدر و مادر غیر معصوم هستند و بالاچار با زور کتک هم که شده از آنها یاد می‌گیرند که چگونه به زندگیشان تنوع ببخشند. الان



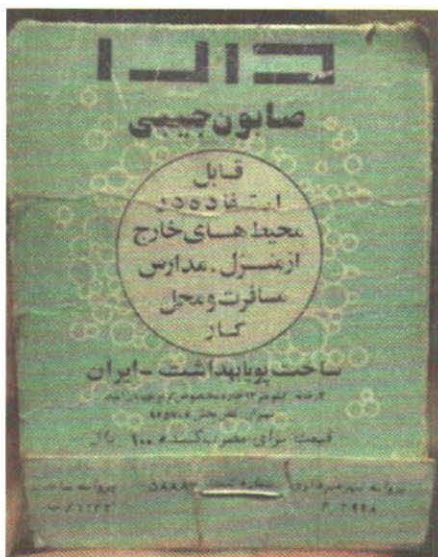
با یک مثال بارز به شما نشان می‌دهم که این اتفاق معمولی و پیش پا افتاده و در عین حال بزرگ چگونه روی می‌دهد.

کلاس چهارم دبستان اولین جلسه‌ای که درس خط و نقاشی داشتیم، خانم معلم یک لیست بلندبالا از چیزهایی که باید برای آن درس می‌خریدیم تهیه کرده بود؛ دفتر نقاشی ۶۰ برگ، دفتر شطرنجی ۴۰ برگ، آبرنگ، مداد رنگی، دفتر مخصوص خوش‌نویسی، مرکب، قلم درشت، و لایقه. او لیست را روی تخته سیاه نوشت و مخصوصاً روی مورد آخر تاکید کرد، "حتماً لایقه بخرید و توی شیشه مرکب بگذارید. اگر لایقه گیرتان نیامد از ابر هم می‌تونید استفاده کنید. اینجوری وقتی توی خانه تمرین می‌کنید، اگر شیشه مرکب روی زمین هم بیافتد، مرکب از آن بیرون نمی‌ریزد و همه جا را کثیف نمی‌کند."

هفته بعد در همین ساعت همه دفترهایمان روی میز بود و صدای قریچ قریچ قلم درشت‌ها بر روی کاغذ از همه نیم‌کت‌ها به گوش می‌رسید. زنگ‌های خط و نقاشی بعد از ورزش یکی از بهترین ساعاتی بود که در مدرسه سپری می‌کردیم چون دیگر نیازی نبود مثل چوب خشک بدون صدا و حرکت پشت نیم‌کت‌ها بنشینیم، آزادانه می‌رفتیم و می‌آمدیم و در حال نقاشی کشیدن یا تمرین خط مدام وول می‌خوردیم. من هم مثل بقیه سرگرم نوشتن بودم که از بخت بد دستم به شیشه مرکب بغل‌دستی‌ام خورد و چون میزها شیب‌دار بود شیشه مرکب تا آخرین قطره روی میز جاری شد. صاحب شیشه تا این صحنه را دید مثل اینکه مار نیشش زده باشد شروع کرد به داد و هوار راه انداختن و گریه کردن. کلاس را گذاشته بود روی سرش. معلم سراسیمه خودش را به نیم‌کت ما رساند تا ببیند چه اتفاقی افتاده. قیافه بغل‌دستی‌ام هیچ وقت یادم نمی‌رود. او کلا شبیه همان موشی بود که در کارتون نیک و نیکو به اصطلاح مخترع بود، خیلی به او شبیه بود انگار سببی که از وسط به دو نیم شده است. الان که داشت گریه می‌کرد شده بود شبیه همان موش وقتی عینکش را گم می‌کرد. خلاصه معلم اول با من دعوا کرد که چرا حواسم را جمع نکرده‌ام و بعد هم صدای او را خواباند، "تقصیر خودت است مگر نگفتم توی شیشه مرکب لایقه بگذارید. حالا هم که چیزی نشده یک شیشه دیگه می‌خری. ساکت باش!" او ساکت شد اما همچنان زیر لب غر می‌زد که، "فکر کردی! باید برایم یک شیشه مرکب بخری. اینو تازه مامانم برام خریده بود". اما این اتفاق به همین جا ختم نشد تازه داشتم از این شوک بیرون می‌آمدم که چشمم به کیف، ماتو، و کاپشنی افتاد که تازه خریده و آن روز برای اولین بار پوشیده بودم. کل شیشه مرکب بدون اینکه حتی یک قطره‌اش هدر رود روی خودم ریخته شده بود. دهانم همان طور بازمانده بود. در حالی که هنوز



نق و نوق‌های صاحب
مرکب به گوش می‌رسید.
زنگ خورد. آخرین نفر از
کلاس بیرون آمدم و به
آبخوری کنار حیاط مدرسه
رفتم. به خیال خودم
می‌خواستم مرکب‌ها را
پاک کنم، آن هم با صابون.
اما فایده‌ای نداشت. دست
از پا درازتر به سمت خانه
راه افتادم در حالی که



نمی‌دانستم جواب مامان را چه بدهم. مرکب‌هایی که روی مانتوام ریخته بود بعد از چند بار شستن به زحمت پاک شد اما کیف و کاپشنم که اتفاقاً هم‌رنگ بودند چون رنگ روشن داشتند همان‌طور لک و تقریباً بلااستفاده ماندند. مامان اعتقاد داشت که، "اتفاق بوده و دیگر هیچ کارش نمی‌شود کرد" اما خودم خیلی عصبانی بودم. در مورد داد و هوار بغل‌دستی‌ام و تهدیدهایش که، "مامانم را برایت می‌آورم" به مامان چیزی نگفتم. خیلی زورم گرفته بود. بی‌دقتی من عمدی نبود و می‌شد اسمش را اتفاق گذاشت اما بی‌توجهی او و مامانش چطور!

روز بعد وقتی زنگ آخر خورد و تعطیل شدیم او به همراه مامانش جلو در حیاط مدرسه منتظر بود. چشمش که به من افتاد با دست به من اشاره کرد و گفت، "خودشه". مامانش در حالی که سعی می‌کرد مهربان باشد قدری نصیحتم کرد که ما با هم دوست هستیم و نباید همدیگر را اذیت کنیم و

اینکه من نباید عمدا مرکب او را می‌ریختم. به آنها جوابی ندادم. نگفتم که این کار را عمدا نکرده‌ام. نگفتم که چرا اینقدر بی‌مسئولیت است و توی شیشه مرکب دخترش یک تکه ابر نگذاشته. مانتوام را که از بس مامان شسته بود بدشکل شده بود به او نشان ندادم و نگفتم که این کیفی که امروز همراه آورده‌ام کیف قدیمی برادرم است. موش عینکی و مامانش در پایمال کردن حق من موفق شده بودند.

شاید این ماجرا پیش پا افتاده‌تر از آن باشد که کسی به آن توجه کند. درست است تاثیر آن فقط یک هفته طول کشید و بعد هر دو فراموش کردیم. اما همین اتفاق پیش پا افتاده و همین زد و خورد بچه‌گانه تبدیل شد به ماجرای که در آن یک مامان یا بابای بی‌خیال وجود داشت و یک نوجوان که بدون داشتن گواهی‌نامه رانندگی پشت ماشین بابا نشست و یک قربانی که با این سهل‌انگاری، باز به عقیده بعضی‌ها پیش پا افتاده این بار نه کیف و کاپشن که جان‌اش را از دست داد و به زندگی عده‌ای تنوع بخشید. این اتفاق و نظایر آن بارها و بارها روی می‌دهد و به زندگی عده‌ای که هیچ در آنها دخیل نبوده‌اند باز تنوع می‌بخشد.....

دهه شصتی



دهه فجر که شروع می‌شد تقریبا برای یک هفته هم ما بچه‌ها و هم معلم‌ها نفس راحتی می‌کشیدیم و استراحت می‌کردیم چون در آن روزهای

خاص نه از درس پرسیدن خبری بود و نه از امتحان، فقط باید در خانه

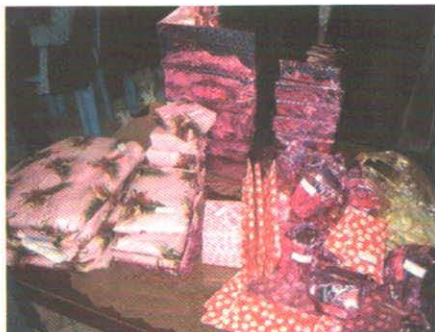


چند صفحه مشق می‌نوشتیم. معلم‌ها هم خوشحال بودند که دیگر مجبور نیستند برگه امتحان تصییح کنند و با بچه‌ها سر و کله بزنند. راحت در دفتر می‌نشستند و چایی می‌خوردند و با بقیه معلم‌ها گپ می‌زدند. به

همین دلیل اخلاقشان هم کمی بهتر می‌شد و چهره واقعیشان را نشان می‌دادند. اول دهه مدیر مدرسه سر صف سخنرانی مفصلی می‌کرد و می‌گفت هر چه می‌توانیم پرچم‌های کوچک و وسایل تزئینی بیاوریم و کلاس‌ها را به سلیقه خودمان تزئین کنیم. سرگروه‌های دسته‌های سرود و تئاتر از قبل مشخص می‌شدند و ده روز فرصت داشتند تا گروهشان را برای جشن ۲۲ بهمن آماده کنند. یادش بخیر چه روزهای خوبی بود صدای سرود از گوشه گوشه مدرسه به گوش می‌رسید و گاهی از بلندگوی مدرسه سرودهایی را که برای آن روز خاص در رادیو و تلوزیون خوانده بودند پخش می‌کردند. معلم‌ها و اولیا مدرسه برای اطلاع‌رسانی راجع به انقلاب و حوادثی که در آن

روزها اتفاق افتاده بود به آنچه که در کتابهای تاریخ آمده بود و در طول سال می‌خواندیم اکتفا می‌کردند و اجازه می‌دادند دهه فجر فقط به ما خوش بگذرد، به





همین دلیل بود که ما به انقلاب ایران و ۲۲ بهمن به شکل یک رویداد تاریخی نگاه می‌کردیم نه به عنوان چیزی که موجب ترس، اضطراب یا قضاوت و پیش‌داوری ما شود.

برای تزئین کلاس با کفش روی نیمکت‌ها می‌رفتیم و بر سر اینکه پرچم‌ها را کجا نصب کنیم حسابی سر و صدا راه می‌انداختیم. هنگامی که سرود ملی را سر صف می‌خواندیم با تمام قوا و از ته دل می‌خواندیم، نه از روی اجبار یا با اکراه. ما به آنچه که می‌خواندیم باور داشتیم.

در چند روزی که جشن برپا می‌شد علاوه بر جایزه‌هایی که به بهترین گروه سرود و نمایش می‌دادند به بچه‌هایی که از ابتدای سال تحصیلی به مناسبت‌های مختلف موفقیت‌هایی کسب کرده بودند نیز جایزه می‌دادند. اغلب تعداد این افراد خیلی زیاد بود و یک سوم کل دانش‌آموزان مدرسه را تشکیل می‌داد.

این هم یک دلیل دیگر برای شاد بودن و لذت بردن از این دهه به شمار می‌آمد. چه کیفی می‌داد وقتی می‌شنیدیم



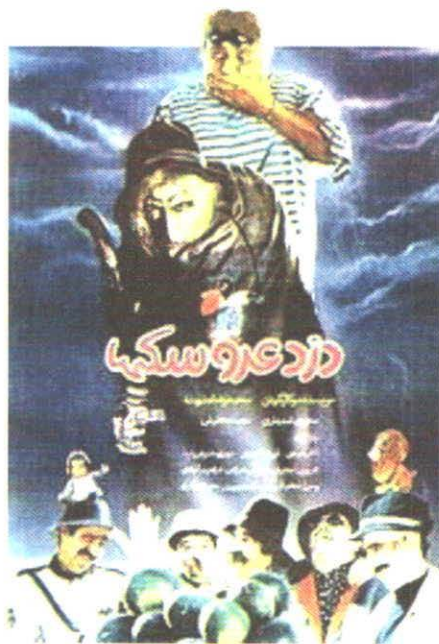
که قرار است از طرف مدرسه به اردو یا سینما برویم. یک هفته جلوتر شروع

می‌کردیم به تدارک دیدن. با اینکه اغلب به همان جاهایی که سال‌های گذشته به اردو رفته بودیم می‌بردندمان، اما باز هم خیلی خوش می‌گذشت، به ویژه وقتی دزدکی از درخت‌ها بالا می‌رفتیم تا میوه بچینیم یا از دستورات مدیر مدرسه یا معلممان سرپیچی می‌کردیم که می‌گفتند، "جای دوری نروید. این کار را نکنید، آن کار را نکنید. نمره انضباطتان را کم می‌کنم". همه‌اش یک روز بود و هیچ وقت هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ترس‌های آنها برای ما مفهومی نداشت، اما گاهی تهدیدهایشان را عملی می‌کردند.

داستان

سینما

یکی از جالب‌ترین و هیجان‌انگیزترین مکان‌های دنیا برای بچه‌ها بعد از شهر بازی، سینما است، به ویژه اگر به همراه دیگر همسالانشان از طرف مدرسه به آنجا بروند. سینما، یک ساختمان که از داخل مربع یا مستطیل شکل است با صندلی‌هایی که به ردیف و

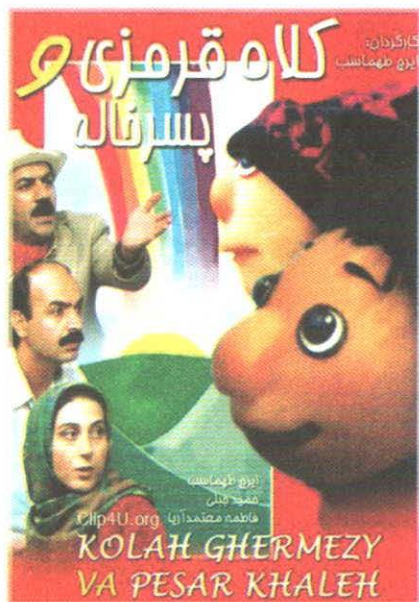


گاهی با شیبی مناسب نسبت به هم قرار گرفته‌اند و دهها نفر از بچه‌ها با میانگین قد یک متر و سی سانتی‌متر که روی آنها می‌نشینند و به پرده

روبرویشان خیره می‌شوند و گویی منتظر هستند چراغ‌ها خاموش شود تا خوراکی‌های داخل کیف‌هایشان را غارت کنند! کیف‌هایشان....

نزدیکی‌های ظهر بود. بچه‌ها با بی‌حوصلگی سر صف ایستاده بودند. خانم مدیر باز هم چانه‌اش گرم شده بود. از هر دری صحبت می‌کرد، از کمک‌های نقدی به بابای مدرسه گرفته تا جلسه اولیاء و مربیان. کم کم همه داشت خوابشان می‌برد که جمله‌ای از دهان خانم مدیر بیرون آمد که چرت همه‌مان را پاره کرد، "هفته آینده دوشنبه اگر هوا بارانی نشود می‌بریمتان سینما. حالا، آرام و بی سر و صدا یکی یکی بروید سر کلاس". این را گفت و از پشت تریبون پایین آمد. قند در دل همه‌مان در حال آب شدن بود.

در کل آن سال تحصیلی دوشنبه بهترین روز هفته بود. برنامه درسی این روز، قرآن، نقاشی، ورزش، جان می‌داد برای اینکه به بهانه‌های مختلف سر



کلاس نرویم. بعضی روزها خانم معلم نمی‌آمد و کلی خوشحالمان می‌کرد. بعضی روزها مامان‌هایمان می‌آمدند اجازه‌مان را می‌گرفتند، بعضی روزها هم جلسه اولیاء و مربیان بود. از این‌ها گذشته، اگر هم سر کلاس می‌رفتیم جای هیچ نگرانی نبود، قرآن که خیلی آسان بود، نقاشی از آن آسان‌تر، و ورزش هم

چیزی در حد شلنگ تخته انداختن و کارهایی که در فصل تابستان می‌کردیم، طناب‌بازی، دو، و از این جور چیزها.

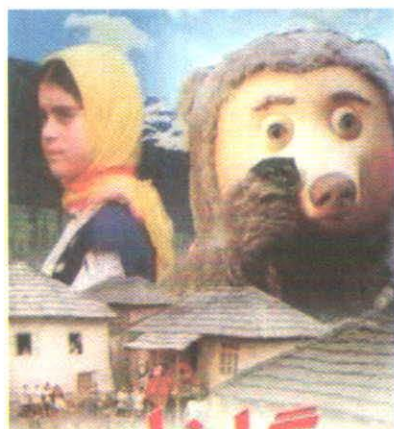
بالاخره با هر بدبختی بود این چند روز را سپری کردیم. دوشنبه ساعت نه صبح همه سوار اتوبوس شدیم. هر کدام از کلاس‌ها برای خودشان چند تا اکیپ تشکیل داده بودند تا در اصطلاح در موقع دیدن فیلم و درگوشی حرف زدن، خوراکی خوردن، و بعد از تمام شدن فیلم نقد صحنه‌های مختلف آن هنگام بازگشت به خانه بیشتر به آنها خوش بگذرد. اکیپ ما پنج نفره بود، من دو تا بغل‌دستی‌ام، به علاوه دونفری که در کلاس روی نیمکت جلویی می‌نشستند. نفر آخر آن روز غائب بود. در اتوبوس با هم قرار و مدار گذاشتیم که یک نفر زودتر برود داخل سالن سینما جای مناسبی که نه خیلی از پرده دور باشد و نه خیلی نزدیک پیدا کند. بعد منتظر بماند تا بقیه بیایند و اجازه ندهد هیچ‌کس آنجا بنشیند و جایمان را بگیرد. اما وقتی وارد شدیم، سالن بر خلاف تصور ما خالی نبود. مثل اینکه آن روز غیر از مدرسه ما دو مدرسه دیگر هم برای تماشای فیلم به آنجا آمده بودند. از قبل مشخص کرده بودند که هر مدرسه کجا بنشیند. اما ما این حرف‌ها سرمان نمی‌شد، می‌خواستیم هر طور شده روی صندلی‌های ستون وسط بنشینیم.



بنابراین دور از چشم خانم معلم رفتیم بین بچه‌های یکی از دو مدرسه دیگر نشستیم. در طول فیلم هر چی خوراکی داشتیم از کیف‌هایمان درآوردیم

و با لذتی دوچندان نوش جان کردیم. بعد از پایان فیلم دوباره با سرعت و یواشکی به نحوی که خانم معلم متوجه نشود از میان صندلی‌ها به سمت در خروجی حرکت کردیم. توی راه یکی از بغل‌دستی‌هایم در کیفش را باز کرد تا باقیمانده خوراکی‌هایی را که برایش مانده بود بخورد اما همین‌که به داخل کیفش نگاه کرد خشکش زد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت، "اینکه ...، اینکه کیف من نیست!"

"چهار نفری با هم گفتیم، "کیف تو نیست؟! " وسایل داخل کیف را نشانمان داد، یک جامدادی صورتی رنگ، کتاب و دفتر ریاضی، و دفتر دیکته. "ظاهرش مثل کیف خودمه. حالا چه کار کنم؟" نگاهی بین ما پنج نفر رد و بدل شد و بدون کلمه‌ای حرف پریدیم جلو اتوبوس تا قضیه را به خانم معلم که روی صندلی جلوی اتوبوس پشت سر راننده نشسته بود بگوییم.



"خانم اجازه، کیف محمدی با کیف یکی از بچه‌های اون مدرسه عوض شده."

"کدوم مدرسه؟! "

"همون که اومده بودند سینما."

"چطور عوض شده؟ مگه کیفیت رو کجا گذاشته بودی؟"

"خانم اجازه، کنار دستم روی صندلی."

"کجا نشسته بودی؟"



"کیف را بده ببینم. وقتی یکی دو نمره از انضباط هر پنج نفرتان کم کردم می فهمید که چطور دفعه دیگر حرف گوش کنید. مگر نگفتم بنشینید ردیف سمت راست؟!"

خانم معلم کیف را گرفت و ما دست از پادرازتر رفتیم سر جایمان نشستیم. قضیه کیف روز بعد حل شد، اما خانم

معلم تا چند هفته دست بردار نبود و بهانه‌ای برای نق زدن و ایراد گرفتن و هر روز درس پرسیدن از ما پنج نفر پیدا کرده بود. دهه شصتی

روزهای آخر سال تحصیلی را یادتان می آید، چند روز قبل از امتحانات ثلث سوم؟ در آن روزها بابا یا مامان بعضی از بچه‌ها با خودشان دوربین عکاسی می آوردند تا با هم عکس یادگاری بگیریم. هر کداممان برای این که کنار



معلم بایستیم از سر کله هم بالا می رفتیم. کسانی هم که مجبور بودند عقب بایستند می رفتند روی نیمکت‌ها می ایستادند. بعضی هایمان نیشمان تا بناگوش باز بود. بعد برای چند ثانیه همه

چیز از حالت رسمی درمی آمد، اما همین که عکس ها گرفته می شد، صدای معلم درمی آمد که، "چرا نیمکت ها رو ریختید به هم، زود باشید بشینید سر جاتون کار داریم". یادش بخیر!

وقتی زنگ آخر می خورد، انگار از زندان آزاد شده باشیم می دودیم طرف خانه. بعضی هایمان همین که کفشان را درمی آوردیم، درجا می نشستیم جلو در هال و تند تند مشق می نوشتیم تا بعدش با خیال راحت بازی کنیم.

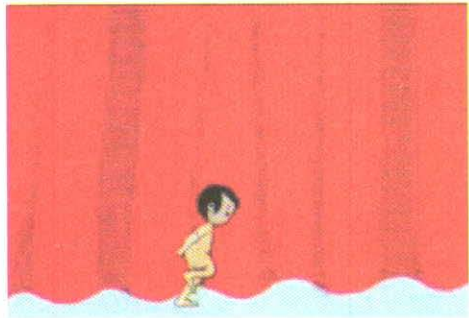


شیفت صبح را بیشتر دوست داشتید
یا شیفت عصر؟

شیفت صبح برای آنهایی که زورشان می آمد صبح زود از خواب بیدار شوند بد بود و شیفت عصر برای آنهایی که استرس درس و مشق و مدرسه رفتن داشتند و ظهر به زور چند قاشق غذا می خوردند و از در خانه می رفتند بیرون، مثل خودم.

البته شیفت صبح خوبی اش این بود که روزهای پنجشنبه ظهر که تعطیل می شدیم تا ظهر شنبه تعطیل بودیم، یعنی یک روز بیشتر از شیفت ظهری ها. توی خانه بعد از نوشتن مشق که حتما باید تا ساعت پنج تماشا می کردیم- آخه برنامه کودک ساعت پنج شروع می شد- سیخ می نشستیم جلو تلویزیون. روزهای پاییز در حالی که تلویزیون تماشا می کردیم انار دانه کرده می خوردیم، و روزهای بهار گوجه سبز.

برنامه کودک با این آرم
مخصوص شروع می‌شد.
از همین لحظه بود که
بی‌صدا روبروی تلوزیون
می‌نشستیم و هیچ چیز
نمی‌توانست در آن لحظه
لذت و خوشیمان را بر



هم بزند، فقط گاهی صدای مامان را می‌شنیدیم که می‌گفت، "یک کم
بروید عقب‌تر. چشمهاتون ضعیف میشه." به تصویر بالا نگاه کنید بعد از
اینکه پسر داخل تصویر چند بار متفکرانه به سمت راست و چپ تصویر قدم
می‌زد، یک دفعه یک پرنده پرده قرمز پشت سرش را کنار می‌زد و آن بالا
می‌نوشت برنامه کودک و نوجوان. بعد از آن، این پسر با خوشحالی به
آسمان می‌پرید و همان‌جا خشک می‌شد.

بعد خانم مجری می‌آمد و با مهربانی سلام می‌کرد. این بار نوبت او بود که
به ما بگوید یک کم عقب‌تر برویم، ما هم حرفش را گوش می‌کردیم.



خانم مجری‌ها خیلی مهربان و کم‌حرف بودند و اصلاً حوصله‌مان را سر نمی‌بردند. بعد از خوش و بش کردن و یاد دادن یک کار خوب به بچه‌ها سریع کارتون شروع می‌شد. به همین دلیل بود که دوستشان داشتیم و برنامه کودک بدون آنها برایمان بی‌مزه بود.



خاطره

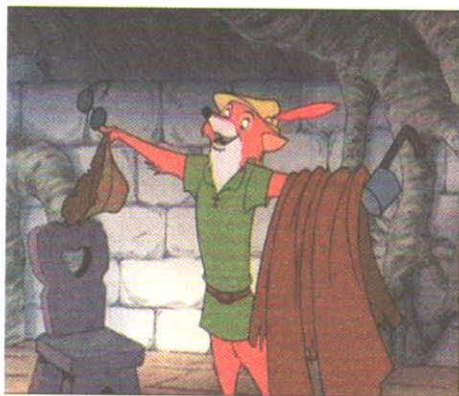
روزی که من

بچه که بودم یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ام خواندن داستان کوتاه بود. این نوع داستان‌ها جان می‌دهند برای آدم‌های کم‌حوصله که نمی‌توانند تا رسیدن به آخر داستان طاقت بیاورند و مدام در پی این هستند که ببینند در آخر چه می‌شود. یکی از داستان‌هایی که البته به نسل ما تعلق نداشت و به ماجرای بچگی مامان و باباهایمان می‌مانست داستانی بود به اسم روزی که من سوپرمن شدم.

ماجرای داستان در مورد پسر بچه‌ای بود که مثل خود ما خودش را می‌کشت برای تماشای کارتون. کارتون مورد علاقه‌ی او سوپرمن بود. یک روز بعد از جر بحث با مادرش بر سر اینکه چرا نمی‌رود نان بخرد و چرا

همه‌اش به "تلوزیون" چشم دوخته بالاخره مادرش را دست به سر می‌کند و می‌نشیند پای تلوزیون. پسر بچه داستان بعد از دیدن کارتون سوپرمن که طبق معمول به نجات مردم ختم می‌شود، بلند می‌شود می‌رود چادر سیاه مامانش را بر می‌دارد و بعد یک برگه از دفتر مشقش می‌کند و آرمی مثل همان آرم که روی سینه سوپرمن چسبیده بود روی آن می‌کشد و به پیراهنش می‌چسباند. بعد هم می‌رود بالای پشت‌بام مستراح و بعد از گفتن بالا بالا بالاتر می‌پرد پایین. آخرش هم که مشخص است، به جای پرواز دو تا پای شکسته نصیبش می‌شود.

از این داستان خیلی خوشم می‌آمد و با اینکه چند صفحه بیشتر نبود سه چهار بار آن را خوانده بودم. آن زمان کارتون‌هایی که نشان می‌دادند، کارتون‌هایی بودند که هیچ حس خشونت یا هیجانی در ما ایجاد نمی‌کردند، هیجان‌انگیزترین آنها مثلاً پایای (زبل خان) یا رابین هود بود.



حتی زمانی که بزرگ شدم و گه‌گاه دوباره مثل بچه‌ها می‌نشستم پای تلوزیون تا کارتون‌ها بینم با اینکه کارتون‌ها با زمان بچگی ما خیلی تفاوت داشت، هیچ وقت به این فکر نمی‌کردم که

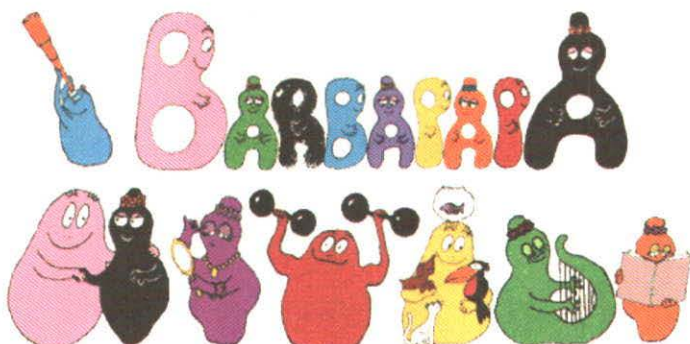
کدامشان بهتر است، کارتون‌های زمان بابا، کارتون‌های زمان ما، یا کارتون‌هایی که الان نشان می‌دهد. فقط همین را می‌دانم که عاشق کارتون مهاجران، خانواده دکتر ارنست، و رامکال بودم و هنوز هم هستم.

این قضیه همچنان
بی اهمیت به نظر
می رسید تا اینکه
یک روز در یکی از
کلاس های
دانشگاه، استادمان
که از همان نسل
بابا بود شروع کرد



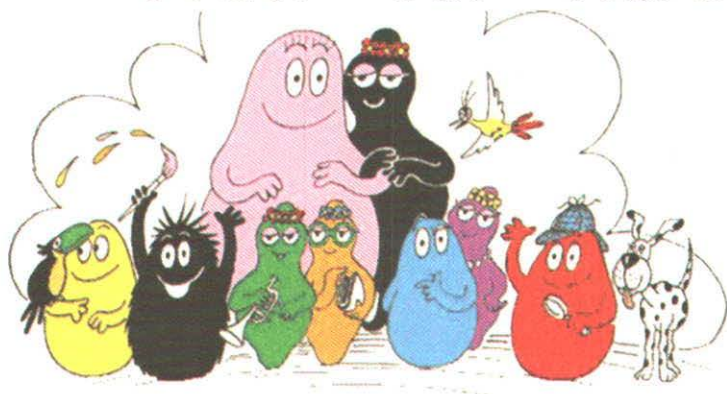
به مقایسه نسل ها. اولش با تعریف و تمجید از نسل ما شروع شد؛ اینکه
آرام تر از نسل کنونی هستیم، خودخواهی باعث نمی شود که جلو چشمان
را نبینیم و از این جور حرف ها. اما بعد که نوبت به نسل خودشان رسید،
اوضاع عوض شد. او اعتقاد داشت که آنها چون داستان سوپرمن و ...
دیده اند و بچه های نسل کنونی چون مرد عنکبوتی می بینند بسیار خلاق تر
از ما هستند. با خودم فکر کردم راست می گوید. آنها می گفتند روزی که من
سوپرمن شدم. بچه های حالا هم که می گویند روزی که من مرد عنکبوتی
شدم، و ما هم حتما باید بگوییم روزی که من حنا شدم. واقعیت هم همین
بود بازی مورد علاقه ما مامان بازی بود. اما بعد حسابی خونم به جوش آمد.
آخر مگر پدرهای ما چه خلاقیتی از خودشان نشان داده اند. نسل امروز
چطور؟ نمی دانم، خلاقیت از دیدگاه آن استاد واقعا به چه چیزی اطلاق
می شود، به جنگ طلب بودن یا!!!!!!!

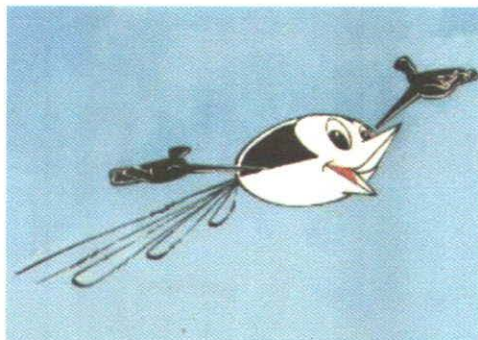
دهه شصتی



کارتون بارباپا یکی از قدیمی ترین کارتون هایی است که ما بچه های دهه شصت به یاد داریم. بارباپا و همسرش بارباماما هفت تا بچه داشتند به نام های باربابراو، باربابیو، باربابرایت، باربازو، باربابله، باربابالا، و باربابلیب و هر بار ماجراهای جالبی را نشان می دادند. بدن آنها انعطاف پذیر بود و به همه شکلی درمی آمد، مثلاً بارباماما می شد شکل گهواره تا بچه اش را بخواباند یا به شکل چنگ که در تصویر می بینید.

این کارتون از آن دسته کارتون های بیست که دیگر دوباره پخش نشد.

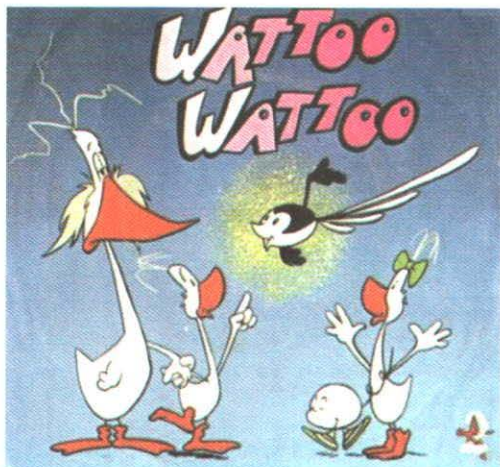




"هر واتو تبدیل می‌شه
به هزاران واتو". این
کارتون بی‌کلام واقعا
معرکه بود. من یکی که
خیلی دوستش داشتم.
از اون کارتونها بود که
بچه‌ها رو به فکر وا

می‌داشت، شاید چون فقط موسیقی داشت و هیچ حرفی در اون زده
نمی‌شد. فکر کنم "واتو واتو" سال‌های هفتاد یا هفتاد و یک پخش می‌شد،
اما به هر حال دیگه ادامه پیدا نکرد. الان هم با وجود اینکه خیلی از
کارتون‌های اون زمان دوباره پخش می‌شن، این یکی دیگه هیچ وقت پخش
نشد. این هم یک دلیل دیگه برای منحصر به فرد بودن!

واتوها در حقیقت
یک جورایی سوپرمن
بودن، اما کارشون
منطقی‌تر و واقعی‌تر
از سوپرمن بود چون
دسته‌جمعی و به
صورت گروهی متحد
با هم عمل می‌کردند.
هر وقت مشکلی



پیش می‌آمد یکی از اونها با یک سوت مخصوص به بقیه خبر می‌داد و بعد
هر واتو تبدیل می‌شد به هزاران واتو.

این هم جناب مسافر کوچولویی از فضا! این یک کارتون متفاوت بود و حسی عجیب و غمگین به آدم می‌داد. جزئیات این کارتون اصلاً یادم نیست، فقط می‌دانم که هر از گاهی از روی سیاره‌اش پایین می‌آمد و روی زمین چیزهایی یاد می‌گرفت. یک دخترگل سرخ هم توی کارتون بود.



لی لی لی لی لی، لی لی لی
حوضک! علی کوچولو این
مرد کوچک! این یکی از
معدود برنامه‌هایی بود که
هم مرتبط و هم بی‌ارتباط
با جنگ برای بچه‌ها
ساخته شد و برای کسانی
که بابایشان جبهه بود
خیلی تاثیرگذار و ماندنی
بود! این حس را به آنها

انتقال می‌داد که همه در یک چیز با هم مشترکند، در تاثیراتی که جنگ بر زندگی آنها و خانواده‌هایشان می‌گذارد!

داستان

علی کوچولو

در آن روزهای سخت جنگ، در گیر و دار شلیک موشک‌هایی که گاه اوقات به طرف شهرهای بزرگ هدف گرفته می‌شدند و در ترس از آژیر خطر و خاموشی و صدای آمبولانس و گاهی ضدهوایی، ما بچه‌ها هر چیزی رو از دست می‌دادیم هر طور شده باید هر بعد از ظهر برنامه‌ی کودک را تماشا می‌کردیم. اول آرم برنامه بود و بعد خانم مجری و بعد از صحبت‌های دلنشین و کوتاه او، کارتون. بعضی از روزها داستان علی کوچولو را نشان می‌داد. من از همه بیشتر شعرش را دوست داشتم. این برای ما تازگی داشت چون هیچ کدام از کارتونها هیچ شعری نداشتند. وقتی علی کوچولو شروع می‌شد، من و داداش بزرگ‌ترم سیخ روبروی تلوزیون می‌نشستیم و وقتی شعر تیتراژ اولیه پخش می‌شد با هم شعرش را می‌خواندیم. وقتی به قسمتی می‌رسید که می‌گفت، "علی کوچولو، این مرد کوچک!" یک عالمه کیف می‌کردم. اسم داداشم هم علی بود و البته قیافه‌اش هم خیلی شبیه علی کوچولوی داستان بود و چون بابا هم آن روزها رفته بود جبهه فکر



می‌کردم که این واقعا داستان ماست. البته نمی‌دانم چرا کارگردان یادش رفته بود نقشی هم برای من بگذارد. به هر حال همین کافی بود که بقیه بچه‌های فامیل که هم‌سن و سال ما بودند حسودیشان بشود. از همه حسودتر پسر خاله‌ام بود، حسین. هر بار که در خانه‌ی مادر بزرگ با هم این برنامه را تماشا می‌کردیم یک جوری دعوا راه می‌انداخت. او از ما ده دوازده سال بزرگ‌تر بود ولی سنگ داداش کوچکش را به سینه می‌زد و می‌گفت، "چرا نمی‌گه مهدی کوچولو!" او هر بار به نحوی اعتراض را اعلام می‌کرد، انگار ما کارگردان این سریال بودیم. گاهی اوقات داداشش مهدی را به جان علی ما می‌انداخت و سر هیج و پوچ حسابی با هم کتک‌کاری می‌کردند. من هم که اغلب اوقات کاری از دستم بر نمی‌آمد جز حرص و جوش خوردن. پنج‌شنبه بود. چون شیفت صبح بودیم بعداز ظهر مامان ما را برد خانه‌ی مامان بزرگ. نزدیک‌های ساعت پنج تلوزیون قدیمیشان را روشن کردیم تا برنامه‌ی کودک ببینیم. علی کوچولو شروع شد.

زیرچشمی حرکات حسین را زیر نظر داشتیم. این بار ساکت بود. حتما داشت پیش خودش نقشه می‌کشید که چطور کارتون را به دهان همه‌مان زهرمار کند. اما به هر حال ساکت بود. در گرماگرم تماشای تلوزیون بودم که دیدم داداشم و مهدی با هم دست



به گریبان شده‌اند و حالا هم‌دیگر را زن کی زن! دوباره فتنه‌ای به پا کرده بود. به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم. یک قاشق پیدا کردم و گذاشتم روی شعله‌ی گاز که آبگوشت مامان بزرگ روی آن غل غل می‌کرد. بعد از چند دقیقه قاشق را برداشتم و رفتم به سمت اتاق. آنها قدری آرام‌تر شده بودند اما هنوز در حال بگو مگو کردن بودند.

به پسر دایی کوچک‌ترم نزدیک شدم و قاشق را گذاشتم پشت دستش. یک دفعه جیغی کشید که همه‌مان چند وجب پریدیم هوا. انگار زخم شمشیر خورده بود. ول کن هم نبود. آنقدر داد و هوار کرد که مامان و زندایی سراسیمه آمدند تا ببینند چه خبر شده. در حالی که حق حق می‌کرد دستش را نشان داد. جای قاشق روی دستش یادگاری مانده بود. بعد هم به طرف من اشاره کرد و گفت من با قاشق داغش کردم. جای قاشق را که دیدم خیلی ترسیدم. من فقط می‌خواستم ادبش کنم، همین. مامان با تعجب و عصبانیت گفت، این چه کاری بود که کردی؟! مامان بزرگ هم که در این اثناء سلانه سلانه وارد اتاق شده بود انگار که می‌خواست گریه کند گفت، "نگاه کن چه جوری بچمو سوزونده". او عاشق نوه‌های پسری‌اش بود. شماتت دیگران به ویژه مامان باعث شد که بغض گلویم را بگیرد. از کارم پشیمان بودم اما فکر می‌کردم دارند زیاده‌روی می‌کنند و بیخودی از آن بچه‌ی استخوانی لوس و نر که همیشه آب از دماغش جاری بود و با آن قیافه‌ی چندان‌آورش بقیه را کتک می‌زد طرفداری می‌کنند. بالاخره بغضم را فروبردم و با پروویی گفتم، "خودتان وقتی اذیت می‌کنیم می‌گید الان میام با قاشق داغت می‌کنم. خوب، او اذیت کرد من هم داغش کردم!"

دهه شصتی

نمی‌دانم چه قضیه‌ای در
کار است که در اکثر
کارتون‌ها شخصیت
کارتون یا دنبال مادرش
می‌گردد یا دنبال
پدرش؛ در کارتون‌های
هاج زنبور عسل،
دختری به نام نل،
چوبین، بل و سپاسدین،
پل کوچولو (البته به



بزرگی خودتان ببخشید که ما به سریال پل کوچولو هم می‌گوییم کارتون.
ما مثل همان دوران بچگی همه برنامه‌های کودک را کارتون صدا می‌زنیم!
یک عده دنبال مامانشان می‌گشتند و در کارتون باخانمان و بعد هم
آخرهای کارتون پینوکیو دنبال بابایشان. شاید می‌خواستند اهمیت داشتن
خانواده و پدر و مادر را نشان دهند، شاید نه، حتما همین‌طور است.



راستی اسم بابا آمد، یادم
افتاد به کارتون وقتی بابا
کوچک می‌شود.
چه کارتون قشنگی بود. قند
توی دل آدم آب می‌کرد. من
که همیشه آرزو می‌کردم
کاش بابای من هم کوچک
می‌شد.

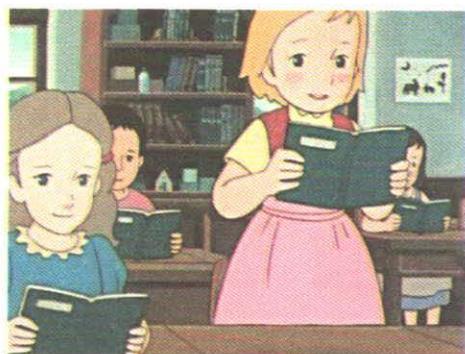
آخ اگر می‌شد! شاید این آرزو به خاطر این بود که بابا همیشه از دوران کودکی و بازی‌هایش برایمان تعریف می‌کرد. فکر کنم همه بچه‌ها با دیدن این کارتون نوعی همزادپنداری می‌کردند. وقتی بابای این کارتون



چهاردست و پا راه می‌رفت خیلی کیف می‌کردیم. آخر آسیب‌پذیر می‌شد.

هاج زنبور عسل، از آن کارتون‌های غمگین بود. آهنگش هم خیلی غمگین بود، درست مثل کارتون بچه‌های کوه آلپ یا همان آنت. با این حال خیلی دوستش داشتیم چون پر بود از ماجراجویی و جنگ و

جدل بین حشرات، از این گذشته، وقتی یک زنبور عسل می‌دیدیم فکر می‌کردیم که، بله این همان هاج است دارد دنبال مامانش می‌گردد.



آنت که در هشت‌سالگی مادرش را هنگام زایمان دنی از دست داد در دامنه کوه آلپ زندگی می‌کرد. آنت مسئولیت بزرگ کردن دنی را بر عهده داشت و بعضی

وقت‌ها او را با خودش به مدرسه می‌برد.

یادتان می‌آید دنی شب عید کریسمس کفشش را بیرون گذاشت و یک موش کوچولو هدیه گرفت و اسمش را کلوس گذاشت و

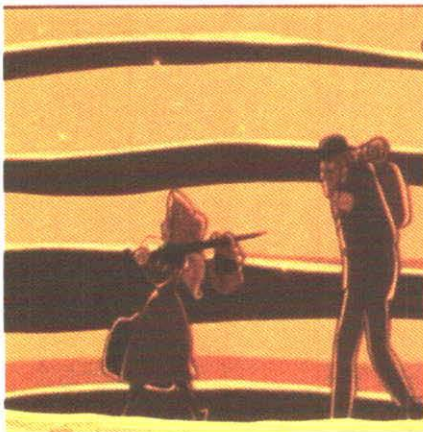


همین کلوس بود که لوسین از کوه انداختش پایین و بعد هم ماجرای شکستن پای دنی؟

یادتان آمد؟!

آخر این داستان به خوبی و خوشی تمام شد.

دختری به نام نل. تیتراژ اول این کارتون، نل را نشان می‌داد که پایش را در آب (رودخانه یا یک جای دیگر) فرو کرده بود و بعد پدربزرگش را با آن قد



بلند و ریش پرپشت و عجیب. دو شخصیت منفی هم در این کارتون وجود داشتند که اسمشان یادم نمی‌آید. راستی نل یک گربه کوچولوی سیاه هم داشت که آن را توی کیفش نگه می‌داشت.



در هر قسمت از
این کارتون ژاپنی
که از زمانی از
چارلز دیکنز با نام
مغازه عتیقه‌فروشی
اقتباس شده بود،
نل و پدر بزرگش
برای فرار از دست
خلافکارها از

شهری به شهر دیگر سفر می‌کردند. آنها هر بار به نحوی موفق می‌شدند.
اشتباه نکنید این تصویر آخر داستان نیست، یکی از رویاهایی است که نل
همیشه در آن به سر می‌برد و تصویری است که او در خواب می‌دید. یادم
نیست که در نهایت نل مادرش را پیدا کرد، یا اینکه اصلاً مادرش زنده بود
یا نه؟!



حنا دختر بچه‌ای بود که
به دلیل جنگ از مادرش
دور مانده بود و به همراه
پدربزرگ و مادربزرگش
در یک مزرعه زندگی
می‌کرد. چون زندگی آنها
به سختی می‌گذشت حنا



مجبور شد که برای کار به مزارع و خانه‌های دیگر برود. او سختی‌ها را
تحمل می‌کرد و با اخلاق خوب خود با همه کنار می‌آمد.

در آخر این کارتون حنا به کمک یک خانم دکتر مادرش را پیدا کرد.
درست است که افراد بدجنس زیادی در این کارتون وجود داشتند اما به
اندازه تمام این افراد، آدم‌های خوبی هم بودند که به حنا کمک کردند و این
کارتون مثل بقیه کارتون‌ها به خوبی و خوشی به پایان رسید.



چوبین، برونکا، دستبند ستاره‌ای چوبین، حیوانات جنگل، دو تا پرنده
عجیب و غریب برونکا،



مامان چوبین که هیچ‌وقت درست و
حسابی نشانش نداد

و این پیرمرد و دخترش که اسمشان
را اصلا یادم نیست

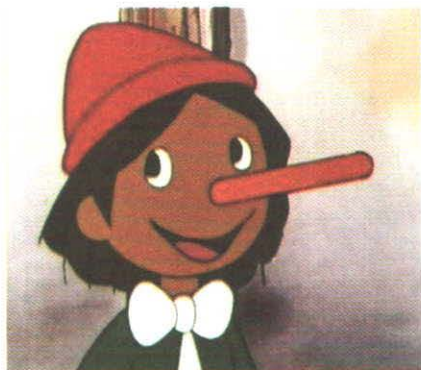


همه شخصیت‌های کارتون چوبین
بودند که اواسط دهه هفتاد نشان
می‌داد.

آخر این کارتون هم مثل بقیه کارتونها همیشه ختم به خیر می‌شد. حتی یک بار هم نشد که چوبین از برونکا شکست بخورد، در حالی که در دنیای واقعی، حتی دنیای کوچک بچه‌ها همیشه ماجراهای زندگی به خوبی و خوشی تمام نمی‌شود. اما اگر این کارتون را با هاج زنبور عسل و بچه‌های کوه آلپ مقایسه کنید متوجه می‌شوید که چرا اغلب کارتونها هر قسمت که نشان می‌دهد happily ever after هستند.

این هم از پرین، به همراه الاغش پاریکال و سگش بارون. پرین به همراه مادرش سفری طولانی را شروع کردند تا پدرش را پیدا کنند. مادر پرین که هندی بود لباس هندی می‌پوشید و از مردم عکس می‌گرفت. پرین یک پدر بزرگ بداخلاق و یک پسر عمه مودی هم داشت به اسم اگر اشتباه نکنم، تئودور. این خانم‌ها که هوش و استعداد زیادی از خودش نشان می‌داد آخر داستان وارث پدر بزرگش شد.





کارتون پینوکیو یکی از
پرطرفدارترین کارتون‌های
آن زمان بود.

یادتان می‌آید وقتی پینوکیو
دروغ می‌گفت و دماغش دراز
می‌شد، شروع می‌کرد به
گریه کردن و می‌گفت، "وای
چقدر درد می‌کنه!" آن وقت

بود که فرشته مهربان چند تا قول از پینوکیو می‌گرفت و به دارکوب‌ها
دستور می‌داد دماغ پینوکیو را کوتاه کنند.

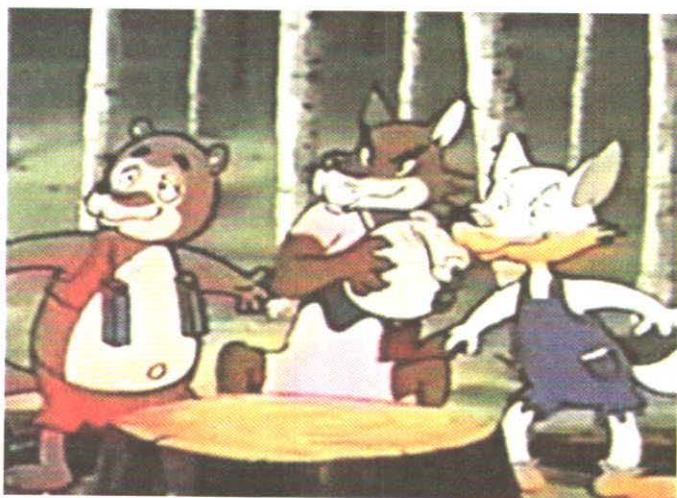
پینوکیو با این که کارهای بد می‌کرد اما چون فرشته مهربان و پدر ژپتو او را
می‌بخشیدند، چهره‌ای منفی در ذهنمان نداشت و گاهی اوقات با او
همزادپنداری می‌کردیم. یادتان می‌آید پینوکیو یک جوجه اردک داشت به
اسم ژینا و یک دارکوب که اسمش یادم نیست؟

یادتان هست ژینا چقدر قشنگ می‌گفت، "پینوکیو"؟

گرچه نره و روباه مکار را چطور؟! آنها هم با اینکه شخصیت‌های منفی



داستان بودند اما خیلی دوست‌داشتنی و بامزه بودند. بگذارید اعترافی بکنم، کارتون پینوکیو جزء معدود کارتون‌هایی بود که بدون اینکه نیاز به یادآوری دیگران از جمله مامان و باباها باشد که، "نگاه کن! این کارتون‌ها رو همین جوری نساختن". "نگاه کن! این کار بده، این کار خوب!"، با شخصیت‌هایی مثل پدر ژیتو مظلوم، دماغ دراز پینوکیو، گربه نره و روباه مکار، و فرشته مهربان یک عالمه به ما باید و نباید می‌کرد. یادتان می‌آید همدیگر را به اسم شخصیت‌های کارتون‌ها صدا می‌زدیم؟! مثلاً می‌گفتیم تو لولک هستی، من بولک، یا وقتی با هم دعوایمان می‌شد و می‌خواستیم لج هم را درآوریم می‌گفتیم تو مثل شیپورچی هستی.





لولک و بولک یک کارتون بی کلام و کوتاه اما خیلی پُرطرفدار بود. من یکی که عاشق شخصیت‌های این کارتون بودم.

این از آن دسته کارتون‌هایی بود که به صورت مرتب

پخش نمی‌شد، اما همه دوستش داشتیم به ویژه وقتی لولک و بولک با هم دعوایشان می‌شد.

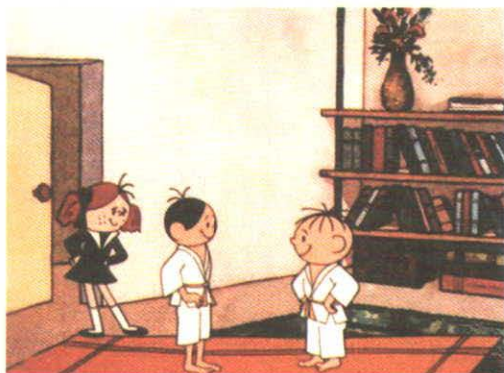
راستی کدامشان لولک بود، کدامشان بولک؟

اون تپله، لولک بود، اون لاغره، بولک!

یادش بخیر، چقدر بامزه می‌خندیدند، و این طرف و آن طرف می‌پریدند.

به تصویر نگاه کنید. این دختر که بعداً به این کارتون وارد شد اما ما زیاد با آن آشنا نشدیم اسمش تولا بود.

من که اصلاً یادم نیست او چه نقشی داشت! خواهر لولک و بولک بود یا دوستشان، یا همسایه‌شان؟!



پسر شجاع، خانم کوچولو، پدر
پسر شجاع، خرس مهربون،
دکتر، شیپورچی، خرس
قهوه‌ای، روباه مکار، اینها همه
شخصیت‌های کارتون پسر
شجاع بودند.



چه صدای بامزه‌ای
داشت پسر شجاع!
پدر پسر شجاع، با آن
پیپ که همیشه گوشه
لبش بود، همیشه آرام و
خونسرد پسرش را
راهنمایی می‌کرد. البته همیشه هم که خونسرد نبود گاهی اوقات عرق از
سر و رویش می‌ریخت، به خاطر....



کدام یک از کارتون‌ها را
بیشتر دوست داشتید؟ از
کارتون‌هایی که شخصیت
آنها انسان بود و واقعی‌تر
به نظر می‌رسید، مثل
حنا دختری در مزرعه،
مهاجران، بچه‌های کوه

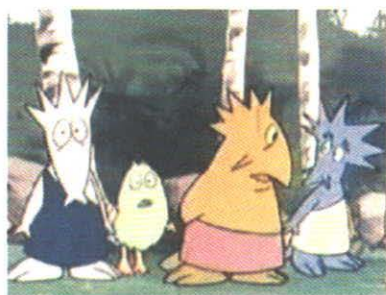
آلپ، هایدی، رامکال، و دژ فضایی بیشتر خوششان می‌آمد یا کارتون‌های

خنده دار مثل زبل خان، تام و جری، پلنگ صورتی، گربه سگ، کاراگاه
گجت، دارکوب زبل (که ما به آن هودی هودی بیکر می گفتیم)، خاله ریزه، و
وروجک و آقای نجار؟

میانه تان با کارتونهایی که شخصیت های آنها حیوانات بودند، مثل بنر،
خرس های مهربان، دور دنیا در هشتاد روز، رابین هود، و مزرعه سبزیجات،
چطور بود؟

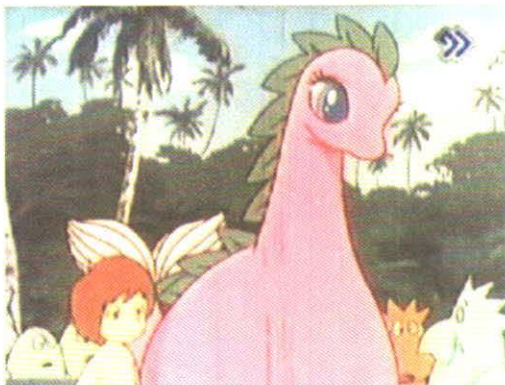


کارتون های ایرانی را هم دوست
داشتید، مثلاً خونه مادربزرگه،
زی زی گولو، کار و اندیشه، آقای
حکایتی، علی کوچولو، قورباغه
سبز، بازی شادی تماشا، سنجد و
...؟ (البته باز هم به بزرگی
خودتان ببخشید که اینها را هم
کلا کارتون صدا می زنیم)



اگر گفتید این تصویر مربوط به
کدام کارتون است؟ بگذارید
راهنمایی تان کنم؛ به نفر دوم از
سمت چپ نگاه کنید! این
موجود و هم جنسانش وقتی
ناراحت می شدند دهانشان را که

به اندازه کل هیكلشان باز می شد، باز می کردند و شروع می کردند به گریه
کردن، آن هم چه گریه ای؛ از بارش اشک های درشتشان سیل راه می افتاد.
حالا یادتان آمد؟



حدستان درست بود
این تصویر کارتون
سریندی پیتی است،
همان موجود صورتی
رنگ با آن چشمان
درشت و صدای ملیح
که گنا را بر پشتش
سوار می کرد.

خونه مادر بزرگه هزار تا
قصه داشت، خونه
مادر بزرگه شادی و خنده
داشت. شخصیت های این
سریال عروسکی که
مطمئنم کل ایران را
بگردید هیچ کس را پیدا



نمی کنید که بگوید، "عجب داستان الکی و به درد نخوری بود"، اول از همه
مخمل، بعد مادر بزرگه، مراد، نوک سیاه، نوک طلا، نبات، و مامان و بابایشان،
آقای زون، هاپو کومار و اربابش بودند؛ مخمل با آن بالش و پتویی که مدام
همراهش بود، مادر بزرگه که از قیافه اش معلوم بود دندان ندارد، جوجه ها و
مامان بابایشان که مغل آسایش مخمل بودند، مراد که اکثر اوقات یا از
مدرسه آمده بود و یا می خواست برود مدرسه، آقای زون با آن صدای
جانانه اش، و هاپو کومار و ارباب کومار که بخش های مربوط به آنها کنتراست
بخش های قبلی بود، اما نهایتا همه به یک نقطه ختم می شدند.

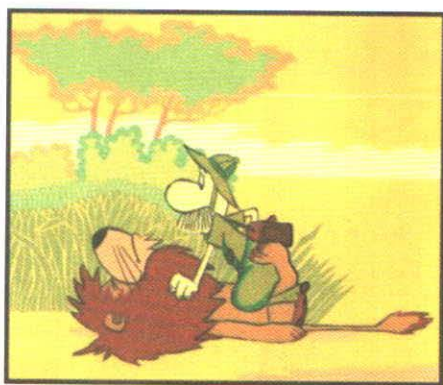


زبل خان یک شکارچی
بامزه بود که در هیچ کدام
از قسمت‌هایی که نشان
داد نتوانست حتی یک
حیوان کوچک شکار
کند.

اول کارتون می‌گفت،

زبل خان اینجا، زبل خان

آنجا، زبل خان همه جا. خیلی بامزه بود. یادتان می‌آید با دستمالش عرق
صورتش را خشک می‌کرد و بعد آن را روی سر خودش می‌چلاند.

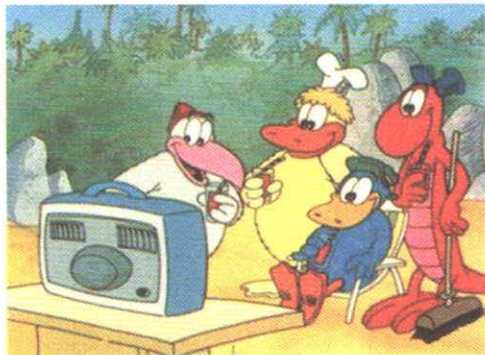


زبل خان به شکار حیواناتی
مثل، زرافه، شیر، فیل،
کرکس، تمساح، خرس،
گوریل، شتر مرغ، اسب
آبی، و مورچه‌خوار می‌رفت.
راستی یادتان می‌آید در
آن قسمتی که می‌خواست
مورچه‌خوار شکار کند، یک

عالمه مورچه توی لباسش رفتند. چقدر بانمک بالا و پایین می‌پرید!

بعضی از کارتون‌ها را فقط در روز جمعه نشان می‌داد؛ بعضی‌هایشان صبح از
کانال دو پخش می‌شدند، مثل جودی آبوت و بعضی‌هایشان مثل مگ‌مگ
ظهر ساعت ۲،۵ بعد از اخبار از کانال یک پخش می‌شدند.

یادتان می‌آید کارتون
مگ‌مگ یک پرنده
خنک داشت به اسم
په‌په که جوراب‌هایش
لنگه به لنگه بودند؟
نوشیدنی مورد علاقه
حیوانات این داستان



را چطور، آن را یادتان می‌آید؟ بگذارید خودم بگویم، آواکادو.

این کارتون در یک جزیره اتفاق می‌افتاد و مثل اکثر کارتون‌ها یک قهرمان
داشت به اسم مگ‌مگ و چند شخصیت منفی که هیس هیس و په‌په از
جمله آنها بودند.



یکی از محبوب‌ترین
کارتون‌های ما کارتون
بابالنگ‌دراز بود. اگر ده
بار هم این کارتون را
نشان می‌داد، اما باز هم
برایمان تازگی داشت.
هر بار به نحوی آن را

تماشا می‌کردیم که انگار اولین بار بود که می‌دیدیم. شخصیت جودی آبوت
که اسمش را از اولین اسمی که در دفتر تلفن بود انتخاب کرده بودند
شخصیتی ایده‌آل بود که همه‌مان به نحوی آرزو داشتیم مثل او باشیم.

جودی دختری شاد، ساده، و خلاق بود که بیشتر از همه آزادی او، هم
آزادی در تفکر و هم اعمال، و حسی که به این صورت انتقال می‌داد برایمان

جالب بود، اینکه او در تصمیم‌گیری آزاد بود، آزادتر از دوستانش ژولیا و سالی که خانواده‌ای پولدار داشتند، اینکه او آزاد بود تا همان گونه که می‌خواهد متفاوت باشد، و اینکه او آزاد بود تا خودش باشد.



وقتی به سریال بابالنگ‌دراز فکر می‌کنید، کدام قسمت از آن اول در ذهنتان تداعی می‌شود؟

آن قسمت از سریال جودی آبت که یک تابلو دستش

گرفته بود و اسم خودش را درشت روی آن نوشته بود تا بابایش را پیدا کند از همه بیشتر در ذهن من مانده است. کارهایی که جودی در این سریال می‌کرد برای ما بچه‌های آرام و سر به راه جدید و در عین حال جالب بود. نترس بودن جودی و خلاقیت او و اینکه اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کرد که دیگران در مورد او چه فکری می‌کنند واقعاً ستودنی بود. اما یک چیز این داستان واقعاً مثال‌زدنی است، جودی که در یتیم‌خانه و بدون محبت بزرگ شده بود، چگونه می‌توانست چنین شخصیتی داشته باشد، شخصیتی که به همه محبت می‌روزد و هیچ کمبودی از خود نشان نمی‌دهد؟



تصویر بابای جودی.... هر وقت از دست بابا عصبانی می‌شد و با او قهر می‌کرد، این تصویر را از روی دیوار جدا می‌کرد و توی کشو می‌گذاشت. یادش بخیر! البته این کارتون

هنوز هم پخش می‌شود، اما تاثیری که آن موقع از آن گرفتیم دیگر تکرار

نمی‌شود. شخصیت جودی در کارتون بابالنگ‌دراز و آن شرلی در سریال رویای سبز که از قضا وجوه مشترکی با هم داشتند، الگوی خوبی برای ما بچه‌ها بود، همه ما، چه دختر و چه پسر.



"آنی شرلی دختری کک‌مکی است که موهای سرخی دارد و در یتیم‌خانه بزرگ شده است. او باهوش است، قوه تخیل بی حد و مرزی دارد و با امید و پشتکار و مهربانی‌های ساده‌اش، سعی

می‌کند زندگی جدیدی را آغاز کند. هرچند برای ورود به این دنیای تازه باید سختی‌های بسیاری را پشت سر بگذارد، ولی آینده در نظرش آنقدر زیبا و امیدبخش است که برای رسیدن به آن، با هر مشکلی



کنار می‌آید و با هر شرایطی سازگار می‌شود".

یکی از بهترین قسمت‌های این سریال، درگیری آن شرلی با گیلبرت بلوید بود. یادتان می‌آید آن شرلی مقداری از پوشش سیاه دیانا



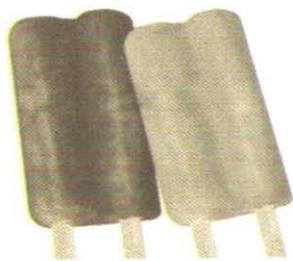
به یادگاری گرفت.

اینها همه کارتون‌هایی بودند که با اشتیاق به تماشای آنها می‌نشستیم اما کلا در روز بیشتر از یک ساعت از وقتمان را نمی‌گرفتند. البته تابستان اوضاع فرق می‌کرد؛ یک ساعت هم صبح تلویزیون تماشا می‌کردیم که با یک ساعت بعد از ظهر می‌شد دو ساعت.



تابستان‌ها سرگرمی‌های زیادی داشتیم. بیشتر اوقاتمان در بیرون از خانه با دوستانمان سپری می‌شد. روزی یک دانه بستنی می‌خوردیم، اکثرا بستنی چوبی...

گاهی اوقات که بستنی دوقلو می‌گرفتیم با دوستان نصف می‌کردیم، یک قل را او می‌خورد، یک قل را خودمان.





پول توجیبی تابستان هم
با پول توجیبی فصل
مدرسه فرق داشت.
تابستان‌ها آزادتر بودیم.
پولمان را یا می‌انداختیم

توی یک قلک پلاستیکی، یا با آن تنقلات مجاز می‌خریدیم.

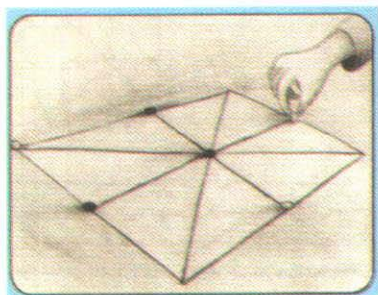
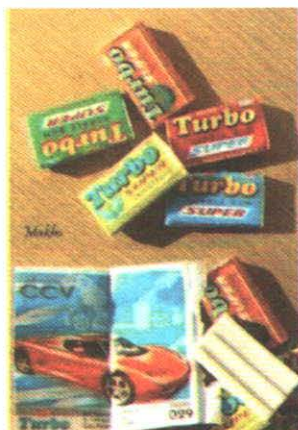


مخصوصا اگر پولی که بابا به عنوان پول توجیبی می‌داد نو و خشک بود
دلمان نمی‌آمد خرجش کنیم، آن را چند تا می‌کردیم و می‌انداختیم توی
قلک.

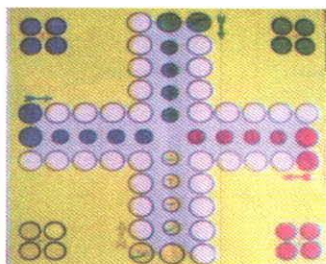
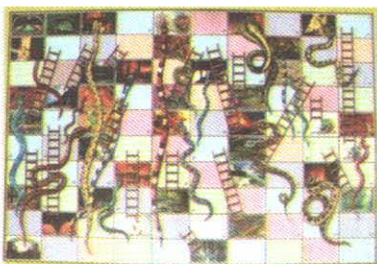


صبح‌ها بعد از تماشای کارتون و یک ساعت بازی کردن در بیرون از خانه، تا ظهر به نحوی سر خودمان را گرم می‌کردیم. مثلاً دو تا برگ کاغذ از توی دفترمان می‌کندیم و می‌گذاشتیم روی زمین. بعد پاهایمان را می‌گذاشتیم روی آن و توی اتاق سر می‌خوردیم. به خیال خودمان اسکی بازی می‌کردیم. من که خودم طناب بازی‌ام را می‌انداختم دور کمر داداش کوچک‌ترم و کالسکه سواری می‌کردم. داداشم می‌شد اسبم و با صدای پیستیکو پیستیکو دور اتاق می‌چرخیدیم، گاهی با دو و گاهی آهسته.

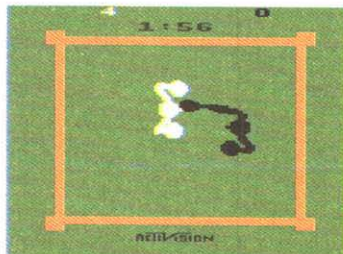
در حالی که آدامس بادکنی می‌جویدیم و آن را مدام باد می‌کردیم و می‌ترکاندیم روی شکم دراز می‌کشیدیم، پاهایمان را تکان می‌دادیم و کتاب داستان‌هایمان را ورق می‌زدیم.



بعضی وقت‌ها اسم و فامیل یا دوز بازی می‌کردیم، بعضی وقت‌ها تیله‌بازی، بعضی وقت‌ها مارپله و منج. چه کیفی می‌داد، یک گاز به گوجه‌سبز و آلوزرد می‌زدیم و یک بار تاس می‌انداختم و حواسمان بود که کسی تقلب نکند.



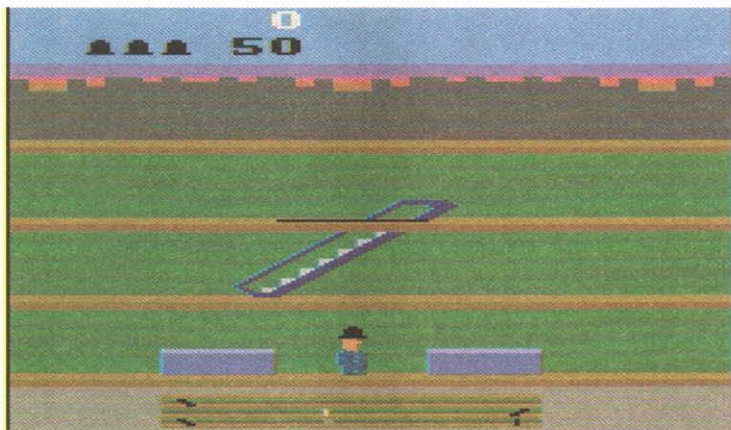
ولی هیچ کدام از اینها به اندازه بازی‌هایی که در بیرون از خانه انجام می‌دادیم کیف نمی‌داد. بیرون آزاد بودیم تا جیغ بزنیم، دنبال هم بدویم و سر به سر یکدیگر بگذاریم. توی خانه نمی‌شد از این کارها کرد. یکی از سرگرمی‌های دیگر ما به ویژه پسرها آتاری بود.



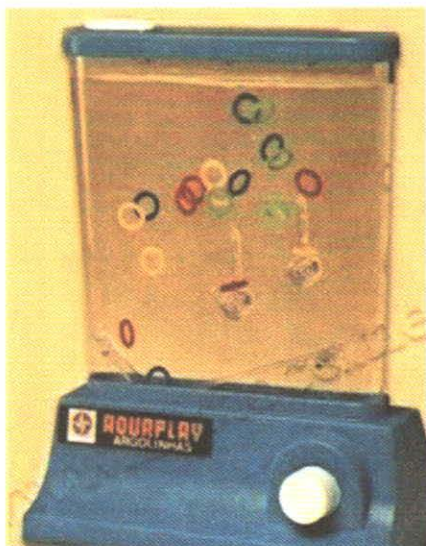
آتاری بازی‌های خیلی متنوعی داشت که خشن‌ترینشون بوکس بود. البته این که می‌گم بوکس از یک صفحه رنگی تشکیل میشه با دو تا شرکت‌کننده که یعنی از بالا به اونها نگاه میشه؛ فقط سر و دوتا دستشون پیداست و اصلاً به آدم شباهت ندارن و هیچ حس خشونت به وجود نمیارن. ما که این بازی رو انجام می‌دادیم دل‌خوشیمون این بود که یک ضربه به سر حریف مقابل بزنیم.

وقتی دو نفری این بازی‌ها را انجام می‌دادیم هیجان خیلی بیشتری داشت. امان از روزی که دو یا چند نفر بودیم و می‌خواستیم بازی‌های تک نفره انجام بدهیم، مثلاً هواپیما یا ماشین‌بازی. اینجا بود که اگر ناشی بودیم و

زود بازی را می‌باختیم سرمان کلاه می‌رفت چون در هر بار فقط چند دقیقه می‌توانستیم بازی کنیم.



بازی بالا یکی از بازی‌هایی بود که اگر درست بازی می‌کردیم یک عمر طول می‌کشید.

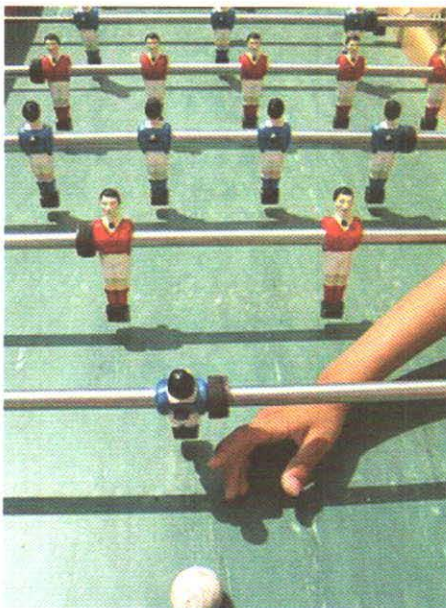


آتاری کلا مال فصل تابستان بود حتی عیدها هم اجازه نداشتیم بازی کنیم چون به درس و مشقمان لطمه می‌زد. به همین دلیل بود که بدون اینکه به آتاری معتاد شویم لذت بازی کردن با آن برایمان دوچندان بود. بعد از ظهرها بعد از اینکه هوا کمی خنک‌تر می‌شد، از خانه می‌زدیم بیرون ...

این توپ پلاستیکی دولایه که
حسنش در این بود که
سنگین بود و راحت تر می شد
با اون فوتبال بازی کرد بلای
جون شیشه ها و دلیل کتک
خوردن خیلی از پسر ها بود.
جالب اینجاست که بعضی از
اونها اونقدر عشق فوتبال

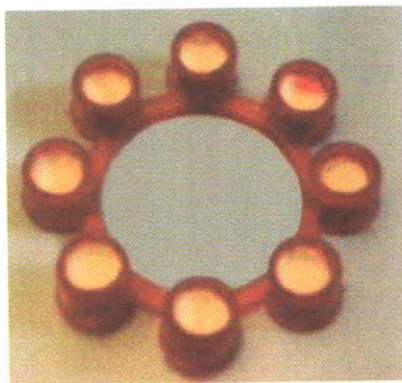


بودن که نه پول شیشه های شکسته که باید مامان و بابا از پول
توجیبی شون کم می کردن و نه کتک هایی که می خوردن و نه نفرین و
نالای در و همسایه نمی تونسست جلو اونها رو بگیره و تا به سن دبیرستان



برسن و یک کم عقلشون
رشد کنه آش همین آش
بود و کاسه همین کاسه.
فوتبال دستی امروزه کلا
منسوخ شده! بازی های
کامپیوتری دیگر جایی
برای این بازی هیجان انگیز
که اغلب با سر و صدا و
تعدادی تماشاچی همراه
بود باقی نگذاشته اند.
یادش بخیر! هیجان این
بازی کمتر از بازی واقعی

فوتبال یا گل کوچیک نبود. دو شرکت کننده باید کاملاً تمرکز می کردند و دسته ها را با مهارت و گاهی سبک مخصوص خودشان می چرخاندند. امان از موقعی که ضربه ی محکمی به توپ وارد می شد و از کل جعبه فوتبال دستی بیرون می پرید. امان از موقعی که یکی از آدمک ها ضربه برگردان می زد، چه هیاهو و هیجانی داشت! یادش بخیر!



اگر گفتید این چیه؟ درسته، فشنگه. یک فشنگ که هشت تا تیر می شه با اون شلیک کرد، خیلی بوی بدی تولید می کنه، صدایش هم که نگفتنی. برای درآوردن صدای بابا و مامان ها خیلی خوبه. اون موقع ها بعضی از بابا و

مامان ها، مثل بابا و مامان من بی خبر از همه جا یک دونه تفنگ کوچولو که فشنگ هاش از این ها بود برای تولد پسرشون می خریدند و بعد از یک مدتی هم مجبور می شدند برش دارند یک جا گم و گورش کنند.



پسرها با هم که بازی می کردند، بازی هایشان یا فوتبال بود، یا تفنگ بازی و یا تیله و کارت بازی. دخترها هم که اغلب شش خانه و مامان بازی می کردند.

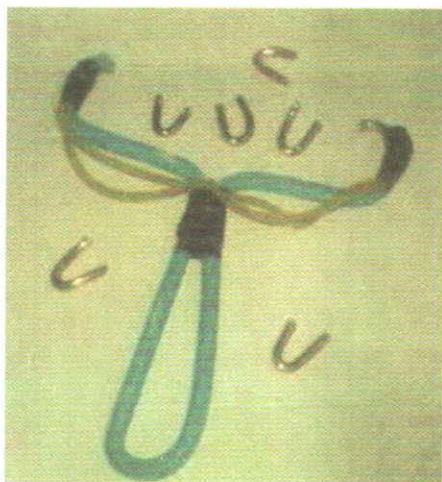


کارت ماشینی، فوتبالی، موتوری، هواپیما، ضرب المثل، پرندگان، و ... دست

<p>ایران ایران - اس آر</p>  <p>سرعت ۱۴۰ کیلومتر د تا صد ۱۲/۵ ثانیه گنجایش موتور ۱۵۹۸ سی سی تعداد سیلندر ۴ عدد وزن ۱۰۱۵ کیلوگرم</p>	
<p>ایران فراری ۳۰۸ جی بی اس آی</p>  <p>سرعت ۲۲۰ کیلومتر د تا صد ۶/۵ ثانیه گنجایش موتور ۲۹۲۶ سی سی تعداد سیلندر ۶ عدد وزن ۱۴۷۶ کیلوگرم</p>	<p>آلمان مرسدس بنز ۲۸۰ اس آل</p>  <p>سرعت ۲۰۰ کیلومتر د تا صد ۱۱ ثانیه گنجایش موتور ۲۷۴۶ سی سی تعداد سیلندر ۶ عدد وزن ۱۵۶۰ کیلوگرم</p>

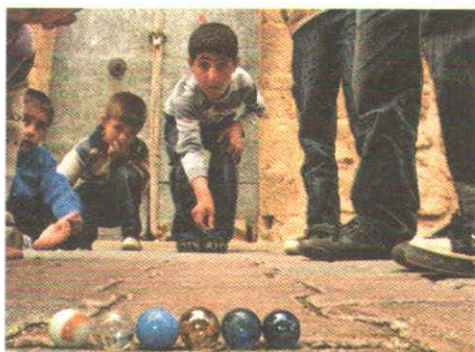
همه پسرها پیدا می شد. کارت ها را مرتب روی هم می چیدند و بعد از چند بار بُر زدن، بین هم تقسیم می کردند. بعد هم شروع می کردند به خواندن اطلاعات کارت ها و مقایسه آنها با هم. هر کس که مجموع امتیازاتش در هر کارت کمتر می شد باید کارت مورد نظر را به طرف مقابل می داد. در پایان بازی هر کس تعداد کارت هایش بیشتر بود، برنده می شد.

این بازی را تقریباً آرام و بی سر و صدا و بدون درآوردن صدای بزرگ‌ترها انجام می‌دادند، اما همه بازی‌هایشان این‌طور نبود.



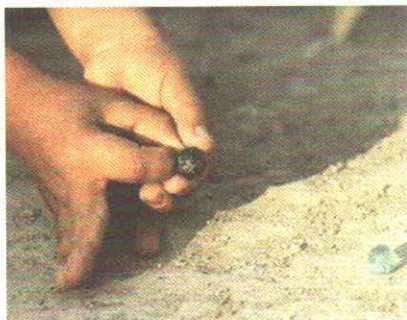
امان از روزی که یک تیروکمان می‌افتاد دستشان، تا چند تا شیشه نمی‌شکستند یا سر و صورت هم‌دیگر را زخمی نمی‌کردند و کتک مفصلی نمی‌خوردند دست‌بردار نبودند. گاهی با یک سیم فلزی و یک تکه کش باریک خودشان تیر و

کمان درست می‌کردند. برای تیر هم به جای سنگ از سیم‌های روکش‌دار باریک که آن را به شکل U شکل می‌دادند استفاده می‌کردند. این وسیله فقط برای اذیت کردن ساخته می‌شد و تیرهایش به هر کجای دست یا صورت می‌خورد خیلی درد می‌گرفت.



تيله بازی قدری آرام‌تر انجام می‌شد و جز صدای داد و فریاد که به خاطر هیجان بازی بود مزاحمت دیگری برای دیگران نداشت. اگر گفتید پسر بچه‌ها

به بهترین تيله‌ای که در اختیار داشتند و برای ضربه زدن به بقیه تيله‌ها از آن استفاده می‌کردند چه می‌گفتند؟



می‌گفتند تيله دست‌شول، یا چیزی شبیه این. البته فکر کنم این یک اسم من‌درآوردی بود که برای کرکری خواندن و تعریف از بازی و تيله‌هایشان از خودشان درآورده بودند.

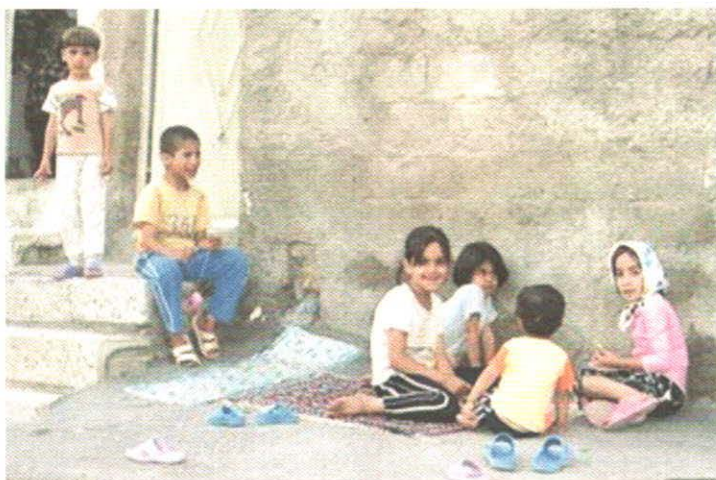


دخترها بر خلاف پسرها اغلب آرام و بی‌سر و صدا بازی می‌کردند. نه شش‌خانه و نه مامان‌بازی هیچ کدام مزاحمتی برای دیگران ایجاد نمی‌کرد؛ نه شیشه‌ای می‌شکست و نه کسی کتک می‌خورد و با سر و صورت زخمی به خانه می‌رفت.





یادش بخیر! شمع گل
پروانه، طناب‌بازی،
حلقه‌هایی که دور کمر
می‌چرخانیدیم، زو،
گانه...

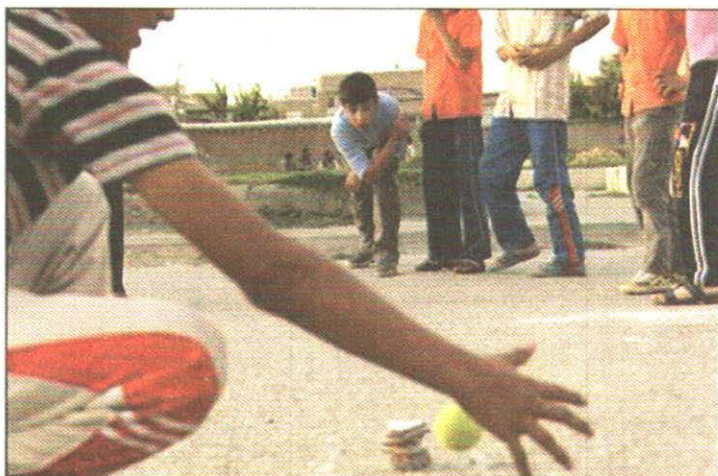


و این بازی (پایین) که اسمش را یادم نمی‌آید. این یک بازی دو نفره بود و



چهار دسته یا
دستگیره داشت. هر
نفر دو دسته را در
دستش می‌گرفت و
با باز و بسته کردن
دست‌هایشان با هم
بازی می‌کردند. این
هم مثل اغلب

بازی‌های دخترانه برنده و بازنده نداشت، اما خسته‌کننده بود. فکر کنم بهترین بازی دخترها و پسرها بازی‌هایی بود که بین هر دو مشترک بود یعنی با هم انجام می‌دادند... فوتبال و مامان‌بازی را که حذف کنیم، بازی‌های دیگر، از جمله هفت‌سنگ، گرگم به هوا، زو، گانیه، وسطی، فرفره‌بازی، و خیلی از بازی‌های دیگر بین دخترها و پسرها مشترک بود و اغلب این بازی‌ها را با هم انجام می‌دادند.

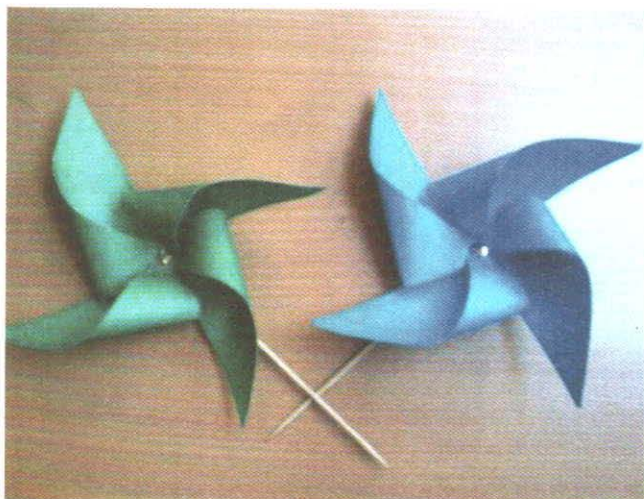


از همه این بازی‌ها بهتر، و جذاب‌تر بازی هفت‌سنگ بود. خوبی این بازی این بود که هر چند نفر که دلمان می‌خواست می‌توانستیم با هم بازی کنیم. دو نفر که سردسته گروه بودند با هم یارکشی می‌کردند. در این بازی بچه‌های بزرگ‌تر سرگروه می‌شدند و ما کوچک‌ترها همیشه منتظر بودیم ببینیم کدام‌طرف انتخابمان می‌کند.

گاهی هم پارتی‌بازی می‌شد. بعد از یارکشی و پالام پولوم پلیم، معلوم می‌شد که کدام گروه اول باید بازی را شروع کند. هفت تا سنگ صاف روی هم می‌چیدیم. گروه اول توپ را می‌انداخت و سنگ‌ها می‌ریخت، البته

گاهی هم نمی ریخت. بعد از ریختن سنگ‌ها، اعضای گروهی که توپ را انداخته بود فرار می کردند، و یکی از اعضای گروه مقابل به دنبال توپ می دوید تا آن را بگیرد، و

یادش بخیر فرفره‌هایی که با کاغذ رنگی درست می کردیم! از چوب حصیر برای گرفتن آن استفاده می کردیم. چقدر ذوق می کردیم وقتی فرفره‌ها را به دست می گرفتیم و می دویدیم و آنها شروع می کردند به چرخیدن.

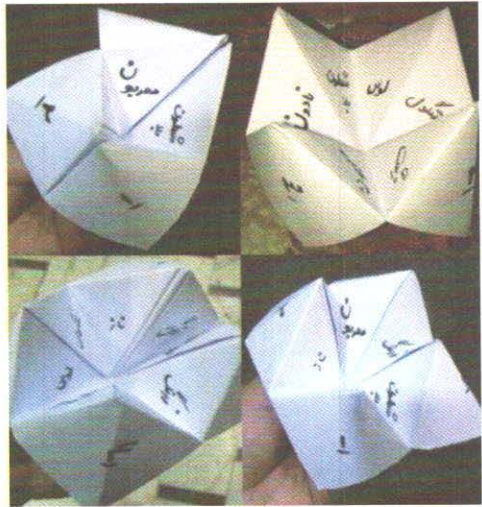


یادتان می آید گاهی آنها را می گرفتیم جلو دریچه کولر، اما این کار چون بی دردسر بود زیاد کیف نداشت. دویدن بهتر بود.

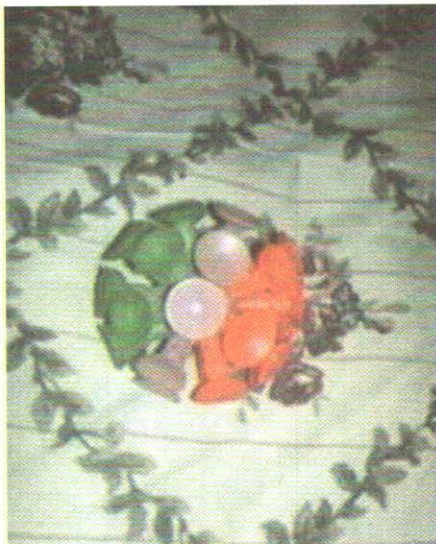
یادتان می آید با هم مسابقه دو می گذاشتیم و گاهی وسط راه دمپایی‌مان از پایمان درمی آمد؟

بعد از چند ساعت بازی کردن هوا که تاریک می شد به زور مامان می رفتیم خانه، اما باز هم دست‌بردار نبودیم. چند نفری می نشستیم کلاف‌بازی یا از این بازی‌ها که تصویرش در پایین آمده می کردیم.

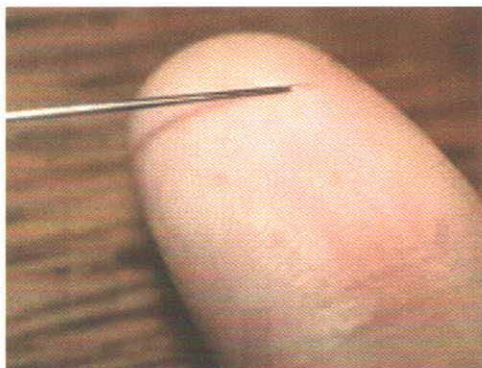
هر بار روی این کاغذها
یک چیز متفاوت
می نوشتیم. بعضی
اوقات شغل های
مختلف، گاهی اوقات
ویژگی های اخلاقی،
بعضی وقت ها هم
شیطنت می کردیم چند
تا شغل یا ویژگی بد
می نوشتیم و بعد این



کلمات بد به اسم هر کس درمی آمد اذیتش می کردیم، که "اِ تو وقتی
بزرگ شدی می شی".



به این توپ ها می گفتیم
توپ چسبانکی! بعضی اوقات
پرت می کردیم به طرف در
یخچال، چون خیلی خوب
به آن می چسبید، و صدای
مامانمان را درمی آوردیم.
وقتی می خواستیم توپ را
بکنیم صدای جالبی می داد،
یادتان می آید؟



سوزن زیر پوست کردن
از آن کارها بود که خیلی
خوشمان می آمد، فکر
می کردیم شعبده بازیه.
سوزن را می کردیم زیر
پوستان و می رفتیم
جلو بقیه می گفتیم،

"نگاه کنید چه کار کردم، خون هم نمیاد، تازه دردم هم نمی گیره".

چقدر با تفنگ آبی روی هم آب
می پاشیدیم! گاهی اوقات هم
روی بزرگ ترها، مثلا مامان بزرگ
و بابابزرگ، خوشمان می آمد
صدایشان را در بیاوریم.

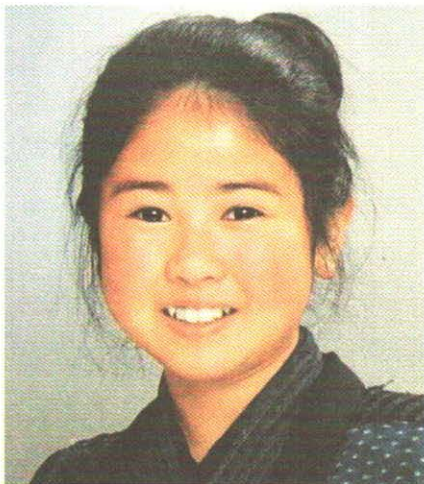


این دسته کلیدها
یادتونه؟ دکمه بالای
آن را فشار می دادیم
و صفحه داخل آن
با سرعت می چرخید
و وقتی می ایستاد
یکی از تصاویر روی

صفحه جلو دریچه آن قرار می گرفت. سرگرمی جالبی بود! با چیزی به این
کوچکی یک عالمه سرگرم می شدیم و یک عالمه کیف می کردیم.

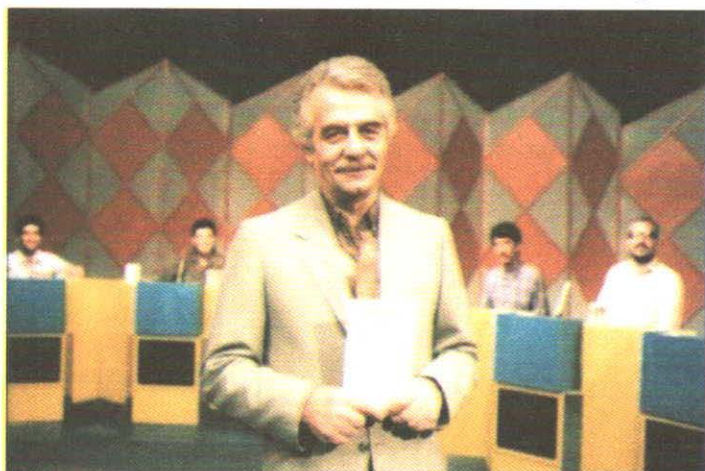


شب‌های تابستان از بس بازی کرده بودیم دیگر رمق نداشتیم ولی باز هم برای تماشای تلوزیون خودمان را به زور بیدار نگه می‌داشتیم. بابا که می‌خواست اخبار نگاه کند می‌گفتیم، بابا بزن کانال دو سریال دارد. البته بابا حرفمان را گوش نمی‌کرد، تا اخبار تمام نمی‌شد دست‌بردار نبود.



بعضی از سریال‌هایی که آن دوران از تلوزیون پخش می‌شد یا برنامه‌هایی که کلاً مخاطبش کودک و نوجوان نبود، در میان بچه‌ها هم طرفدارهایی داشت. سریال سال‌های دور از خانه که به آن اوشین می‌گفتیم یکی از

همین‌ها بود. البته این را هم بگویم که ما بچه‌ها فقط تا وقتی که این سریال دوران کودکی اوشین یعنی از ۶ تا ۱۰ سالگی او را نشان می‌داد پر و پا قرص پای آن می‌نشستیم. بعد از آن چندان علاقه‌ای به دنبال کردن این سریال نداشتیم، به ویژه قسمت‌هایی که پر بود از یاس و ناامیدی. البته بعضی‌ها هم بودند که اگر ولشان می‌کردند از اخبار گرفته تا میزگرد و مسابقه و سریال‌های ایرانی و خارجی همه را چهارچشمی و بدون پلک زدن نگاه می‌کردند.



سریال مسابقه هفته هر پنج‌شنبه شب پخش می‌شد و بعد از آن برنامه هنر هفتم و فیلم سینمایی داشت. این برنامه را هم نصفه و نیمه دنبال می‌کردیم. هر شرکت‌کننده سه چراغ روشن داشت که هر با جواب ندادن به سوال‌ها یکی از آنها خاموش می‌شد. در حقیقت در این مسابقه به جز مرحله آخر که به برنده جایزه می‌دادند کلاً نظام تنبیه اجرا می‌شد نه تشویق. "از کی بپرسم؟"

سریال پدر سالار، در
برابر تندباد، داستان
زندگی، گل پامچال،
افسانه سلطان و شبان،
آرایشگاه زیبا، آینه
عبرت، هزارستان،
گرگ‌ها، لبه تاریکی، از
سرزمین‌های شمالی،



پوآرو، همسران، ارتش سری، و ... سریال‌های پرطرفدار آن دوران بودند.



گل پامچال گل پامچال
بیرون بیا بیرون بیا فصل
بهاره عزیز موقع کاره
شکوفانه شکوفانه غنچه وا
شده غنچه وا شده بلبل
سر داده عزیز موقع کاره.
داستان این سریال از این

قرار بود: دختری به نام لیلا که در جنوب کشور زندگی می‌کرد در اثر
بمباران خانواده‌اش را از دست داد. او به اتفاق یکی از اقوام برای پیدا کردن
خواهرش به تهران سفر کرد و در این مسیر اتفاقاتی برایش رخ داد. او
سپس به شمال کشور رفت. برای لیلا اتفاقی افتاد، و خانواده‌ای شمالی او را
پیدا کردند و پیش خود بردند. وقتی که خواهر لیلا پیدا شد لیلا راضی نشد
که همراه آنها برود و همان جا پیش آن خانواده ماند و به مدرسه رفت.



به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

تقدیم به:

همه دهه شصتی‌ها، پدر و مادرهایشان، و فرزندانشان

ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم!

شناسه: لیلا زارع ۱۳۶۱، به یاد قدیما

عنوان و نام پدیدآورنده: به یاد قدیما، لیلا زارع

مشخصات نشر: ملینا

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا: سرگرمی - خاطرات قدیمی

رده بندی کنگره: ۹ ک ۷ الف/۲۳۵ KRS

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۹۶۳۲۵

نام کتاب: به یاد قدیما

مؤلف: لیلا زارع

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

مدیریت تولید، تالیف و ترجمه: سروش مردانی

موسسه ترجمه: شیوا رسا مهر

ناظر چاپ: لیلا زارع

ویراستار: لیلا زارع

صفحه آرا: مریم ساجدی

مدیریت فروش: ابراهیم مردانی و حسین کامیاب

ناشر: ملینا

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۹۷-۰

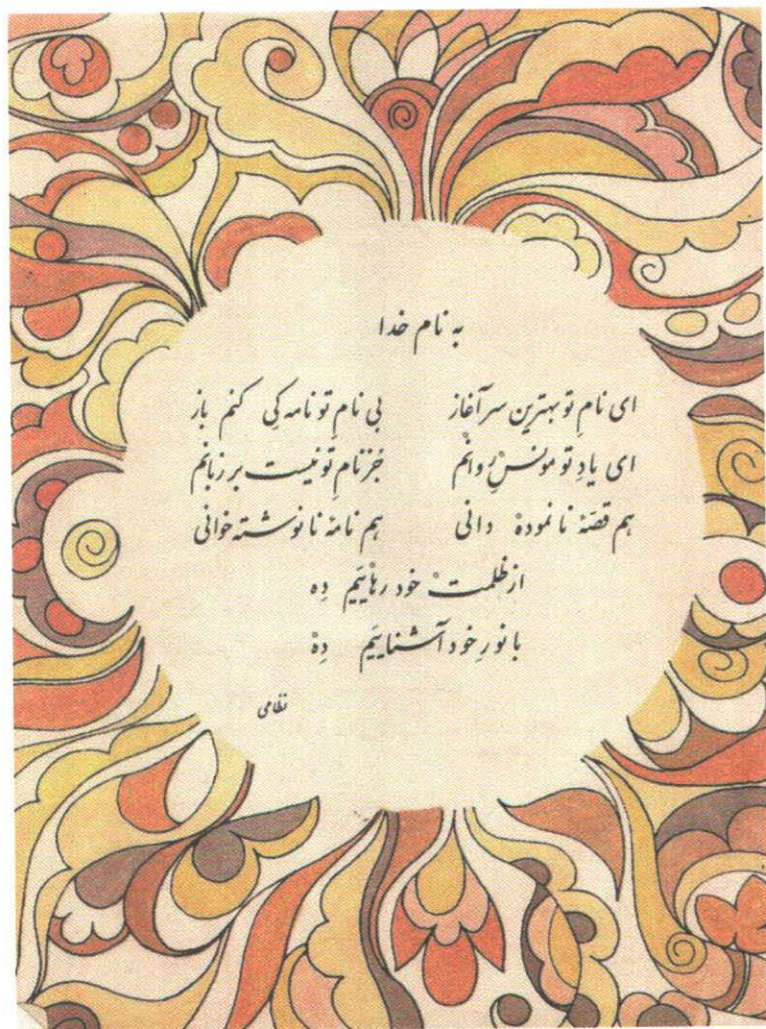
طراح جلد: آزاده شیرالی

مرکز پخش:

شیراز - چهارراه پارامونت کوچه پاساژ ایران زمین (کوچه شماره ۴) پلاک ۶۷

تلفن: ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶ همراه: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به آقای سروش مردانی می باشد.



به نام خدا

ای نام تو بهترین سرآغاز
ای یاد تو مونس روانم
بی نام تو نامه کی کنم باز
بخز نام تو نیست بر زبانم
هم قصه ناموده دانی
هم نامه ناموشته خوانی

از خلقت خود رنایم ده

با نور خود آشنایم ده

قدی

این ماییم، دهه شصتی‌ها

این کتاب روایت‌گر دوران کودکی (هرچور شما اسمش رو بگذارید) دهه‌ی شصتی‌هاست. البته دهه‌ی شصت که می‌گم منظورم نه اون دهه‌ی شصته، منظورم از سال‌های پنجاه و هفت، پنجاه و هشت تا سال‌های شصت و هشت، شصت نه. بله، از همون سال‌های اول انقلاب و بعدش هم جنگ، یعنی همان زمان که فرمان رسید، آی بدوید که نژاد آریایی داره منقرض میشه، جمعیت کم داریم. و بعدش هم عده‌ای از اهالی محترم شهر و عده‌ای از اهالی محترم‌تر روستا به عضویت گروه نجات دراومدن و دست به کار شدن. شهری‌ها بچه‌ی دو سه تاشون شد پنج شش تا و روستایی‌ها بچه‌ی هفت هشت تاشون شد پانزده بعضی اوقات هم بیست تا. واقعا که نمرشون بیسته، خدا بگم چه کارشون نکنه. باید دست مریزاد بهشون گفت، بعضیهاشون خدایامرزها، جمعیت رو منفجر کردن. همین شد که این دهه‌ی شصتی‌ها، نه، ما دهه‌ی شصتی‌های بیچاره (بازم نه، خوشبخت) که بعضی‌هامون هم مامان و بابامون روشنفکر بودن و بیشتر از سه چهار تا بچه نیستیم، نه تو خونه‌ی دو اتاق خوابمون جا داشتیم و نه تو مدرسه که سر هر کلاس چهل و دو نفر بودیم و توی هر نیمکت سه بعضی وقتها هم چهار نفر می‌نشستیم (این مال دهه‌ی شصتی‌های اولیه، بعدی‌ها اوضاعشون یک کم بهتر بود)، با فلاکت کنکور دادیم، با فلاکت دانشگاه (آزاد و ...) قبول شدیم، الان هم با فلاکت شغل پیدا می‌کنیم ولی اغلب نه شغل دلخواهمون. ما چون بچه‌های حرف‌گوش‌کنی بودیم و هستیم کسی تحویلمون نمی‌گیره. اما اصلا مهم نیست ما همه رو تحویل می‌گیریم، همین ما هستیم که شدیم و میشیم ناجی کشور. بابا مامانامون که بنده‌های خدا کار خودشون رو کردن و زحمت خودشون رو کشیدن، بچه‌های بعد از ما هم که به خیال

خودشون زرنگ، اما در واقع حقه‌باز و اهل گول زدن مامان و بابا و معلم و بقال سر کوجه فقط دنبال خوردن و خوابیدن و خوش گذروندن. بله، ما بچه‌های خوبی هستیم (البته نمی‌دونم، تا به چی بگی خوب) حرف گوش می‌کنیم، فداکاری می‌کنیم و به خاطر خانواده از خواسته‌هامون می‌گذریم و تازه اگه بگذارن نسل‌های بعد رو هم با خونسردی و حسابگری و گروکشی درست و حسابی تربیت می‌کنیم. این کتاب نشون میده که ما چی داشتیم، تو بچگی چه کار کردیم، و چه جوری بزرگ شدیم که اینقدر بچه‌های خوبی بار اومدیم.

راستی آخر کتاب چند تا صفحه‌ی سفید گذاشتیم تا اگر خاطره یا عکسی داشتید که حتما دارید، اونجا به یادگاری بگذارید.

لیلا زارع / دهه شصتی

کاش اولین روز دبستان بازگردد
کودکی‌ها شاد و خندان بازگرد

بازگرد ای خاطرات کودکی
بر سوار اسب‌های چوبکی

خاطرات کودکی زیباترند
یادگاران کهن مانا ترند

درس‌های سال اول ساده بود
آب را بابا به سارا داده بود

درس پندآموز روباه و خروس
روبه مکار و دزد و چاپلوس

روز مهمانی کوکب خانم است
سفره پر از بوی نان گندم است

کاکلی گنجشکی باهوش بود
فیل نادانی برایش موش بود

با وجود سوز و سرمای شدید
ریزعلی پیراهن از تن می‌درید

تا درون نیمکت جا می‌شدیم
ما پر از تصمیم کبری می‌شدیم



پاک‌کن‌هایی ز پاکی داشتیم
یک تراش سرخ لاک‌ی داشتیم

کیفمان چفتی به رنگ زرد داشت
دوستان از حلقه‌هایش درد داشت

گرمی دستانمان از آه بود
برگ دفترها به رنگ کاه بود

همکلاسی‌های درد و رنج و کار
بچه‌های جامه‌های وصله‌دار

بچه‌های دکه سیگار سرد
کودکان کوچک اما مرد مرد

کاش هرگز زنگ تفریحی نبود
جمع بودن بود و تفریقی نبود

کاش میشد باز کوچک می‌شدیم
لااقل یک روز کودک می‌شدیم

یاد آن آموزگار ساده‌پوش
یاد آن گچ‌ها که بودش روی دوش

ای دبستانی‌ترین احساس من
بازگرد این مشق‌ها را خط بزن



همیشه می‌گن آسیاب به نوبت پس اول



اولین روز مدرسه رو یادتون میاد. یک کم فکر کنید.....

داستان

اولین روز مدرسه

روز اول شیفت صبح بودم. مامان صبح زود دستی به سرم کشید و به آرامی جوری که داداش کوچکم بیدار نشه صدام زد، اما نمی‌دونست که من خودم بیدارم. خیلی وقت بود که از شوق و ترس رفتن به مدرسه بیدار شده بودم. زورکی از ترس مامان چند لقمه نان و پنیر خوردم و استکان چایی را سر کشیدم. مامان با دقت لباسهایم را تنم کرد، یک روپوش خاکستری رنگ و مقنعه سفید. ساعت نزدیک هفت بود که از در زدیم بیرون. مدرسه‌ام زیاد دور نبود، چند تا خیابان آن طرف‌تر. توی راه در حالی که پشت سر مامان راه می‌رفتم حسی خیلی خوبی داشتم. این حس به خاطر مدرسه رفتن

نبود، همیشه از پاییز خوشم می‌آمد. شاید همین پاییز بود که بعدها طعم مدرسه را هم در کامم شیرین می‌کرد. تو حال و هوای خودم بودم که مامان با مهربانی و قدری بی‌حوصلگی برگشت و گفت، "زود باش دیگه". همیشه عادت داشتم پشت سرش راه بروم. وارد حیاط مدرسه که شدیم زنگ خورده بود و بچه‌ها سر صف بودن. از قبل کلاس‌هامون را تعیین کرده بودن. مامان بردم آخر صف کلاس اولی‌ها و گفت، "همین جا وایسا". بعد از خواندن قرآن و صحبت‌های مدیر که من اصلاً نفهمیدم چی گفت رفتیم سر کلاس. خوب یادمه کلاس‌مون آخر راهرو سمت راست بود.



من آرام و بدون جلب توجه آخرین نفر وارد کلاس شدم و رفتم نشستم ردیف آخر. از پنجره پشت سرم به بیرون نگاه کردم. مامان از توی حیاط با تعجب به من نگاه می‌کرد. در آن لحظه نفهمیدم چرا تعجب کرده. بعد معلم وارد کلاس شد. یادش بخیر، خانم رونق‌زاده. با یک مانتو قهوه‌ای و مقنعه‌ای بلند و لبخندی وسیع بر لب. بچه‌ها سر و صدا می‌کردن و عین خیالشان نبود. تک تکمان را از نظر گذرانید. بعد صدایش را شنیدم که می‌گفت، "چرا توی آفتاب نشستی؟" اول حواسم نبود ولی دیدم داره به من نگاه می‌کنه. یک کم ترسیدم. سوالش را دوباره تکرار کرد و با مهربانی

گفت، "بشین اونجا" و با دست به نیمکت کناری که دو خواهر دوقلو روی آن نشسته بودند اشاره کرد.

من همین کار را کردم. نگاه خانم رونق‌زاده خیلی مهربان بود. همین مهربانی بود که در کنار حس خوش فصل پاییز از همان روز من را به مدرسه علاقه‌مند کرد.

ظهر که مامان آمد دنبالم با خنده گفت، "خیلی تعجب کردم. فکر می‌کردم یک عالمه گریه کنی و خودت رو به من بچسبانی". نه، من نه آن روز که در کل روزهای آن سال اول دبستان یک بار هم به خاطر درس، نمره، و مدرسه گریه نکردم. اما سال‌های بعد تلافی‌اش حسابی درآمد....
دهه شصتی



قضیه از این قرار بود که:
اون اولین روز مدرسه نه
به ما گل می‌دادن و نه از
زیر قرآن ردمون می‌کردن.
از همون روز اول درس و
مشق و انضباط و نشستن
پشت نیم‌کتهای چوبی
خط خطی شده شروع می‌شد.

همه چیزمون ساده بود، لباس‌هامون، دفتر و کتاب‌هامون، و از همه مهم‌تر
دلمون. یک مداد که جایزه می‌گرفتیم از خوشحالی بال درمی‌آوردیم. ما
بچه‌های قانعی بودیم.



تازه، مدادهامون هم تا اندازه
یک بند انگشت نمی‌شد دور
نمی‌انداختیم. گاهی اوقات هم از
دو طرف می‌تراشیدیمشون تا
همیشه مداد نوک‌تیز دم
دستمون باشه.

روزهای اول مدرسه اولین کاری که معلم‌ها پس از معرفی خودشان و
پرسیدن اسم تک تک بچه‌ها انجام می‌دادند چه بود؟
یک کم فکر کنید. معلم‌ها روز اول یا دوم، ساعت‌های آخر همه را از کلاس
بیرون می‌کردند. بعد...
یک کم دیگر فکر کنید.

بعد، به همه می گفتند، "کنار دیوار بایستید تا بینم چه کسانی از همه کوتاه ترند و باید نیمکت اول بنشینند".

یادتان آمد؟ بعد از آن، کوتاه‌قدها انتخاب می شدند و خوشحال و خندان می رفتند می نشستند سر جایشان و بقیه بچه‌ها هم به همین منوال بر اساس قدشان نیمکت‌های بعدی را پر می کردند. شما کدام نیمکت می نشستید؟ نیمکت اول یا آخر؟ شاید هم هیچ کدام. پس از این مراسم، معلم می گفت، "از فردا به همین ترتیب بنشینید. کسی حق نداره جایش را عوض کنه". البته این را می گفت اما گاهی اوقات خودش مجبور می شد جای بعضی‌ها را عوض کند، جای کسانی را که سر کلاس خیلی با هم حرف می زدند یا با هم دعوایشان می شد. گاهی اوقات هم بچه‌های ضعیف‌تر را کنار بچه‌های زرنگ‌تر می نشاندند تا به قول معروف آنها هم تکانی به خودشان بدهند.





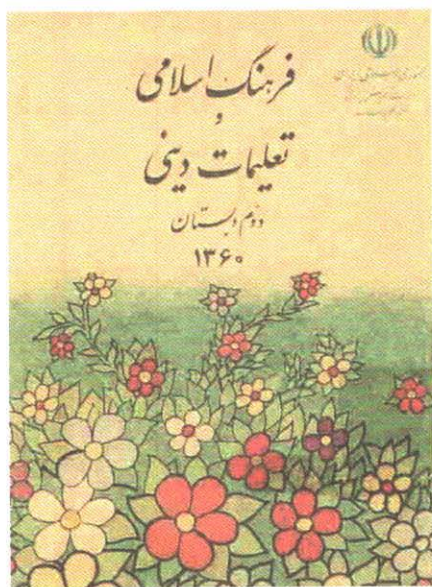
از کدام یک از درس‌ها
بیشتر خوشتان می‌آمد،
فارسی با درس بابا آب! با
کلمه‌ها و ترکیباتی که باید
حفظ می‌کردیم، پرسش‌هایی
که باید جواب می‌دادیم، با
شعرهایی پر معنا که از
خدامون بود از بر کنیم و تا
به مدرسه برسیم و برای
معلم بخوانیم از بس توی
خانه می‌خواندیم همه را

عاصی می‌کردیم، با درس‌های کوکب خانم و حسنک کجایی؟ و چوپان
دروغ‌گو، با درس‌هایی مثل کاکلی که فکر می‌کردیم "وای چقدر
طولانی‌ان!!!" و باید با صدای بلند سر کلاس می‌خواندیمشان و توی خانه از
رویشان می‌نوشتیم؟، از درس ریاضی با تمرین‌هایی که باید توی دفتر
می‌نوشتیم و شکل‌هایی که گاهی خودمان به صورت کج و معوج با مداد
رنگی می‌کشیدیم و گاهی هم می‌دادیم مامانمان بکشد، با آن پروانه‌ای که
آخر کتاب اول دبستان بود تا خط تقارن را به ما یاد بدهد و باید رنگش
می‌کردیم، با کسر بزرگ‌تر از مخرج و جدول تناسب و مسئله‌هایی که به
نظرمون خیلی سخت بودن؟

از اجتماعی با سفرهای خانواده
 آقای هاشمی؟، دینی با درس‌هایی
 راجع به امام‌ها و پیامبرها و شعار
 هفته‌هایی که آخر کتاب بود و
 باید حفظ می‌کردیم، مثلاً
 "برالوالدین اکبر فریضه: نیکی به
 پدر و مادر از بزرگ‌ترین واجبات



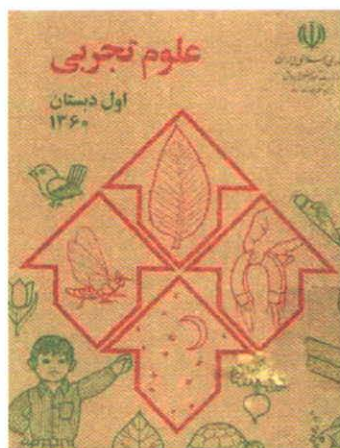
است؟" تاریخ و مدنی با قوای سه‌گانه و کارهایشان که اکثراً از حفظ
 کردنشان گله داشتیم؟ جغرافی، با نقشه کوه‌ها، رودها، اسم شهرها، و
 کشورهای همسایه، با انواع آب و هوا و نوع پوشش گیاهی مناطق مختلف و
 تعریف جلگه و آبگیر؟





از نقاشی با تصاویر آشنای خانه،
کوه، رود، و گل، و یک خورشید
بزرگ وسط آسمان؟ از ورزش،
باقوای جسمانی، امتحان
بارفیکس و پرش و دو
چهارصدمتر؟

کدام یکی را بیشتر دوست داشتید؟
فکر کنم الان دیگر همه‌شان را
دوست دارید!!!



این‌ها خط‌هایی بودن که برای
تمرین خط و یاد گرفتن اینکه چه
جوری مداد دستمون بگیریم پشت
سر هم باید از بالا به پایین
می‌کشیدیم.

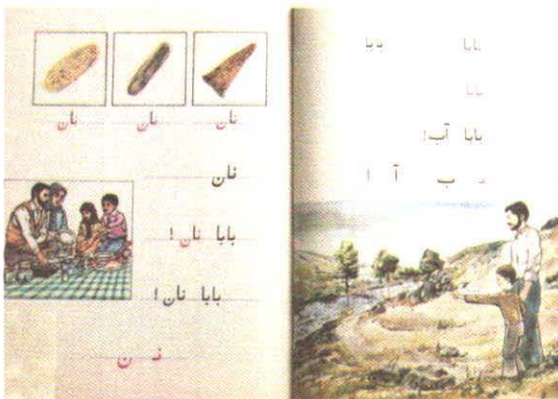


ما که اون موقع‌ها اکثرا
آمادگی نمی‌رفتیم و
مثل بچه‌های امروزی
قبل از مدرسه همه فن
حریف نبودیم، اینا
برامون واقعا لازم بود.
من یکی که عاشق این



خط‌های کج و معوج بودم. اصلا هم فکر نمی‌کردم که معنیشون چیه،
درست مثل نقاشی. همین رو بگم که اینقدر از اینا خوشم می‌اومد که
سال‌های بعد هم کتاب داداش کوچکم و بعدش هم بچه‌های کوچک‌تر
فامیل رو می‌گرفتم و یواشکی دور از چشم بقیه اینا رو براشون می‌نوشتم.
بعضی وقتها هم توی دفتر مشقشون دست می‌بردم. اونها هم که از خداشون
بود

چه دنیایی داشتیم و عجب کتاب‌های معرکه‌ای. باورتان می‌شود الان که به
این تصویر نگاه می‌کنم تازه معنی آن را می‌فهمم، "بابا آب!" آن موقع فقط



به فکر یاد
گرفتن
کلمات بودم.
بابا آب داد.
بابا نان داد.
آن مرد است.



سینی



سیب

دارا انار دارد.

آن مرد سینی در

دست دارد.

آن مرد آمد.

آن مرد با اسب آمد.

آن مرد داس دارد.

اردک در آب بازی

می کند.

این سیب است.

این سینی است.

در این سینی سیب است.

این سینی در دست دارد.

بابا سیب بر می دارد.

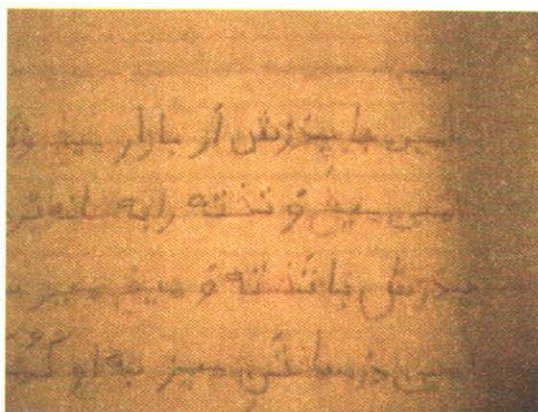
ای سیب



یادتون اومد...

اکثر بچه ها اول دبستان دست خطشون خرچنگ قورباغه بود، مثل این

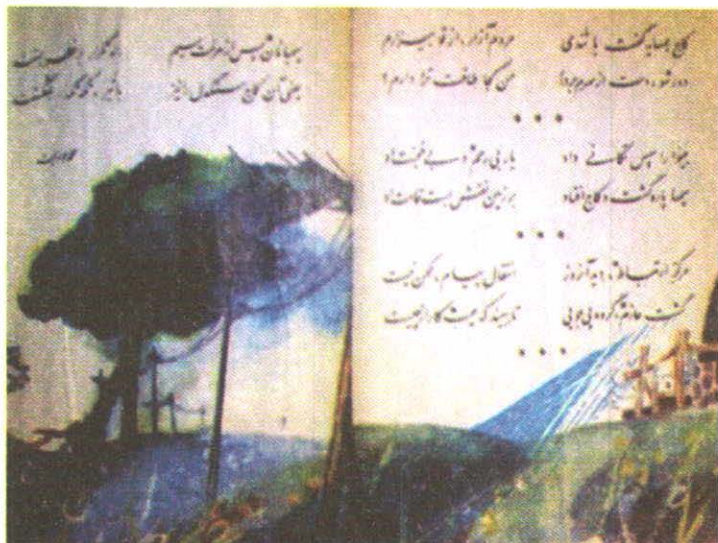
پایینی...



داستان

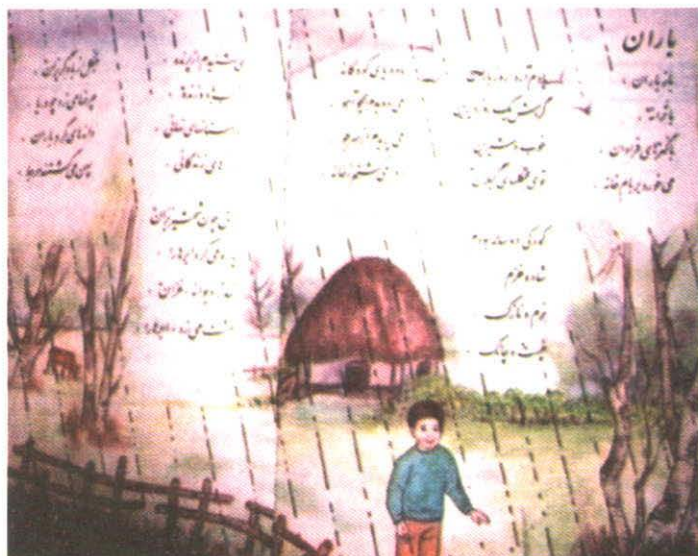
مشق شب

تازه یاد گرفته بودم مداد را درست و حسابی دستم بگیرم. خط خط‌هایی که اول کتاب بود را یاد گرفته بودیم و حالا نوبت یاد گرفتن کلمه بود، بابا و آب. توی کلاس چند بار از روی این صفحه از کتاب نوشتیم و قرار شد چند صفحه هم به عنوان مشق شب بنویسیم. دفترم را که باز کردم، مامان انگشت اشاره‌اش رو توی هوا تکان داد و گفت، "خوش خط بنویسی‌ها، وگرنه..." معنی این وگرنه‌اش را نفهمیدم، شروع کردم به نوشتن. مثل شصت تیر تند تند از روی سرمشق‌ها نوشتم. کل سال‌های مدرسه وضع به همین نحو بود. استاد نوشتن مشق بودم، اون هم با سرعت نور. خلاصه، بعد که مشق‌هایم تموم شد، با خوشحالی گفتم، "آخیش، همشو نوشتم". مامان که تجربه‌ی مشق نوشتن داداش بزرگ‌ترم را فراموش نکرده بود گفت، "به همین زودی، بیار ببینم". محمدرضا (داداش بزرگ‌ترم) با اینکه درسش خوب بود ولی مشق که می‌خواست بنویسه انگار می‌خواستن جانش رو بگیرن. صدای مامان را درمی‌آورد. آخر سر هم مامان می‌نشست بالای سرش مشقش را مثل دیکته بهش می‌گفت تا بنویسه. مامان دفترم را که دید حسابی از کوره در رفت، "اینا چیه خرچنگ قورباغه نوشتی؟! چرا اینقدر بزرگ نوشتی؟ نگاه کن، تو هر خط سه تا کلمه بیشتر ننوشتی". فکر نکنید اهل تقلب بودم‌ها، نه اصلاً اینجوری نبود. عادت داشتم بزرگ بزرگ بنویسم. مامان دفتر را گذاشت روی زمین و جلوی چشم‌های بهت‌زده‌ی من اون چند صفحه‌ای را که نوشته بودم یکی کرد و طی یک حرکت جانانه از دفتر جدا کرد، بعد هم پاره‌شان کرد انداخت توی سطل آشغال، "از اول بنویس. با خط خوش. تو هر خط پنج تا کلمه باید بنویسی". بعد هم رفت دنبال



من با این شعر مثل درس مدرسه رفتار نکردم، اون رو مثل یک کتاب داستان خوندم. فکر کنم به همین دلیل که کلماتش رو دقیقا یادم نیامد. اون موقع هم سر کلاس وقتی معلم صدام زد تا شعر رو از حفظ بخونم، نصفه و نیمه خوندمش.

چه حس زیبایی داشتند این شعرها. همه‌شان را باورمان می‌شد. پر گشودن به روستا، حس وطن‌دوستی، مهربان بودن کتاب، یاقوت بودن انار، ترانه‌ی باران، بدجنس بودن روباه، زرنگ بودن شیر، حرف زدن دو تا درخت با هم، اشک یتیم، و بوی ماه مدرسه.



شعر باران هنوز هم یکه‌تاز میدان است؛ هنوز هم روزهای بارانی بعضی‌ها به یاد این شعر دبستانی می‌افتند، از مامان و باباهای ما گرفته تا بچه‌های ده ساله. البته این فقط ما بودیم که روزهای بارانی می‌توانستیم مثل آهو توی آب‌ها بدویم و شالاپ و شولوپ پاهایمان را توی گودال‌هایی که آب باران در آنها جمع شده بود بزنیم یا عمداً سلانه سلانه به مدرسه برویم و بیاییم تا حسابی خیس خیس شویم، مخصوصاً روزهایی که باران غافلگیرمان می‌کرد و چتر به همراهمان نبرده بودیم، و این شعر را زمزمه کنیم. فقط ما بودیم که این کارها را می‌کردیم چون پیاده به مدرسه می‌رفتیم و می‌آمدیم نه با سرویس یا تاکسی. مامان و بابا هم نمی‌ترسیدند که در راه مدرسه بلایی سرمان بیاید، بنابراین در راه مدرسه آزاد آزاد بودیم نه معلم و مدیر و ناظمی بود که امر و نهی کند و نه مامان و بابایی که نگرانی‌اش را با محدود کردن ما ابراز کند.

این هم صد دانه یاقوت که از وقتی این شعر را شنیده و یاد گرفته بودیم بعضی موقع‌ها می‌نشستیم یک انار با اندازه‌ی متوسط، به اندازه همان اناری که در تصویر کتابمان بود انتخاب می‌کردیم و شروع می‌کردیم به شمردن دانه‌هایش که البته از صد تا بیشتر بود.

بعضی از بچه‌ها فصل پاییز به عنوان تغذیه مدرسه توی شیشه یا بعضی وقت‌ها توی پلاستیک انار می‌آوردند. آن وقت بود که هم سر و صدای معلم درمی‌آمد که "خوب درست بخورید. نگاه کنید چی به روز مقنعتون آوردید!" و هم سر و صدای بابای مدرسه، "همه جا پر از دونه‌ی انار له‌شدست. آخه چرا انار تونو توی خونه نمی‌خورید." این بساط به ویژه وقتی که یکی از بچه‌های شیطان شیشه انارش را می‌شکست و صدایش را هم در نمی‌آورد که کار او بوده بیشتر بالا می‌گرفت. یاقوت‌های سرخ در کنار شیشه‌های شکسته بلورین زیر دست و پا له می‌شدند و فقط قلب سفیدشان می‌ماند.



انار

صد دانه یاقوت

دسته به دسته

با نظم و ترتیب

یک جا نشسته.

هر دانه‌ای هست

خوش رنگ و درخشان

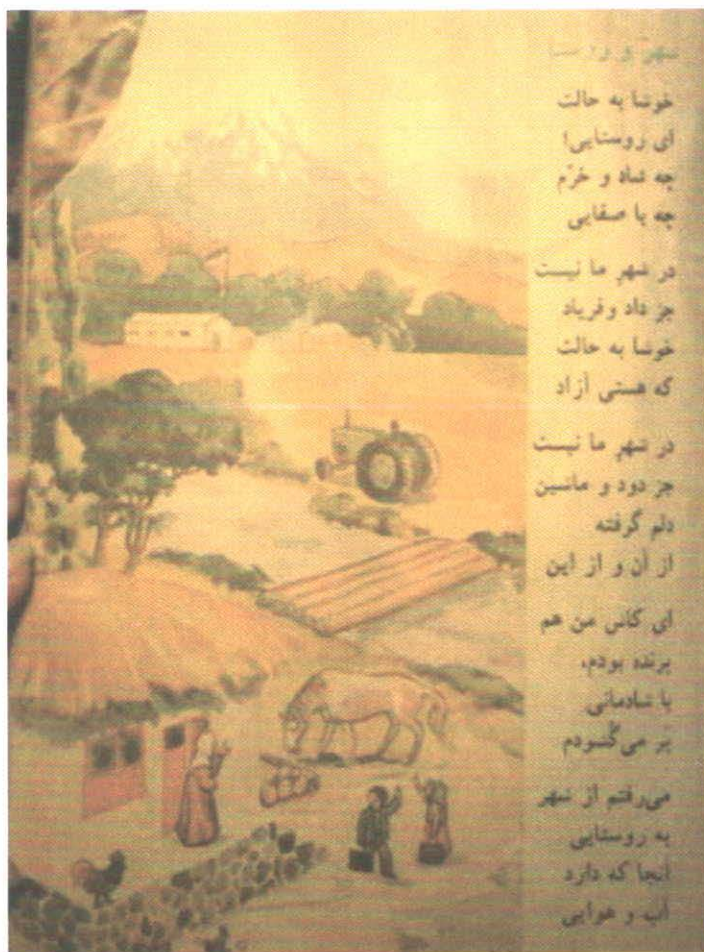
قلب سفیدی

در سینه‌ی آن.

یاقوت‌ها را

بچیده با هم

این اولین شعر کتاب اول دبستان است، یعنی اولین شعری که خودمان توانستیم بخوانیم، اولین شعر بچه‌هایی که دیگر بزرگ شده بودند، اولین شعر بچه‌هایی که دیگر می‌توانستند بخوانند و بنویسند، اولین شعر روزهای پایانی سال اول.



با هم بخوانیم

روماه و راج

راکلی غالب پیروی دید	به دهن برگشت و درود برد
بر درختی نشست در دامن	که از آن می‌گذاشت رومانی
روماه بر فریب و جفت سار	رفت پای درخت و کرد آواز
گفت: ای چقدر زیبای	چه سری چه دلی چه صفا پای
پزدالت سپاد رنگ و فشک	بست باقر از سپاهی رنگ
که خوش آواز روی و خوش خوان	تندی بهر از تو در حرفان
ماح می‌خواست غارغار کند	تا که آوازش آشکار کند
طعم افتاد چون دهان گشود	رونگ خست و لغد را زبرد

صیبه چای



معلم شعر روباه و زاغ را
که درس می‌داد بعضی از
بچه‌ها می‌پرسیدند،
"خانم اجازه؟ مگه روباه
پنیر هم می‌خوره!" خانم
معلم هم جواب می‌داد،
"حتما می‌خوره. حیوونا
گرسنه که بشن همه چیز
می‌خورن!"

بوی دو مرغ

بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ
بوی دو مرغ	بوی دو مرغ

بله، مدرسه و پاییز بوی
خاص خودشان را داشتند،
بویی که بین همه ما مشترک
است فقط نمی‌توانیم
توصیفش کنیم، تنها چیزی
که نمی‌توانیم آن را به
دیگران نشان دهیم.



یادتان می‌آید شعرهایی را
که حفظ می‌کردیم، اسم
شاعرش را هم به خاطر
می‌سپردیم. شعر یار
مهربان، عباس یمینی
شریف؛ انار، مصطفی
رحمان دوست؛ روباه و
زاغ، حبیب یغمایی؛ باران،
گلچین گیلانی؛ بوی ماه
مهر، قیصر امین‌پور؛
درخت، عباس یمینی
شریف؛ ایران خانه ما
مصطفی رحمان دوست،
فرزندان ایران، عباس

یار مهربان

می یار مهربان دانا و خوش پیام
گویم سخن فراوان با آن که می دهم
بست دهم فراوان می یار به دلم
می دوستی هر چه با سود و بی دلم
ازین ساش مایل می یار مهربان
چنان بی حرف



یمینی شریف؛ میهن خویش را کنیم
آباد، عباس یمینی شریف.....

کوکب خانم

کوکب خانم روز پاکیزه و با سبزه‌های است سطل شیر را همیشه
در جای جنگ نگاه می‌دارد. روی سطل پارچه‌ای می‌نهد تا گرد و
جاکه بر آن نشیند و پاکیزه باشد.
کوکب خانم هر روز از سبزه‌چینی فرست می‌کند. گاهی
به آن مایه پسر می‌زند و پسر دوست می‌کند. گاهی مایه ماست می‌زند
و ماست می‌زند و از ماست گره می‌گیرد.



یادش بخیر درس کوکب خانم، آن
چنان احساسی برایمان به وجود
می‌آورد که انگار ما هم واقعا سر
سفره‌شان نشسته‌ایم و تخم‌مرغ تازه
و نان و کره و ماست و پنیر
می‌خوریم.

روزی غذای از ده دیگر سرزده* به خانه آنها آمدند کوکب
خانم با نهمی و تار و روغن بنوعی در دست گرد نان و گره و
دانش و پیر هم سر سفره گذاشت همه از مهمان نوازی و سلیقه
کوکب خانم حریف کردند. عتابش می خورد و می گفت: من که از خوردن
پن نان و گره و بنوعی سیر نمی شوم چه غذاهای جویباری خدا را
شکر می کنم که این همه نعمتهای خوب آفرید، است.



واقعاً که چه درس
تاثیرگذاری بود؛ هم
کلمه های جدید
یادمان می داد، هم
شکرگزاری نعمت های
خدا، هم اینکه چقدر
ساده بودن خوب
است. "کوکب خانم"
تا حالا توجه کرده اید
که اگر به جای این
اسم یک اسم دیگر
بود، مثلاً کبری، زهرا،

معصومه، چه اتفاقی می افتاد. به نظر من که این درس نیمی از تاثیرش را از
اسم کوکب خانم گرفته. همیشه می گوئیم این انسان ها و نوع رفتارشان
است که به اسم ها هویت می دهند اما در مقوله داستان، یا کارتون یا فیلم
این مسئله گاهی اوقات برعکس می شود، بنابراین هیچ کس نمی تونه جای
کوکب خانم را بگیره. مثلاً همین تصمیم کبری، به نظر شما میشه جای
کبری و کوکب خانم را با هم عوض کرد؟! نه....



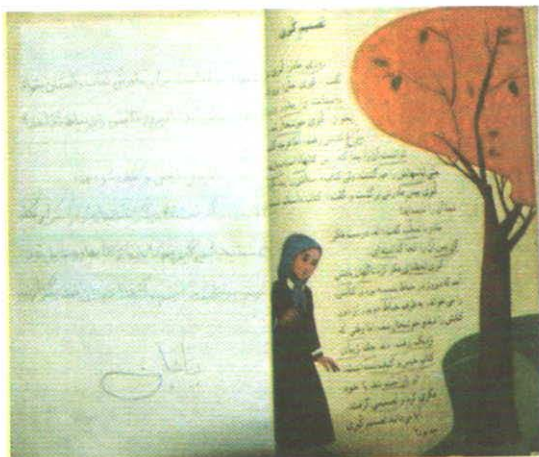
حالا بیایید برویم سراغ تصمیم کبری.
بگذارید این داستان را با صدای بلند
برایتان بخوانم...

تصمیم کبری



روزی مادر کبری به دخترش گفت:
کبری جان برو کتاب داستانت را بیاور و
برایم بخوان. کبری خوشحال به سراغ
کتابش رفت. هر چه گشت نتوانست آن را
پیدا کند. بین کتاب‌ها، اسباب‌بازی‌ها، و
حتی لباس‌ها را گشت ولی کتاب
داستانش را ندید.

پیش مادرش برگشت و گفت: کتابم نیست. شما آن را ندیده‌اید؟
مادرش با تعجب پرسید: نه، درست فکر کن بین آن را کجا گذاشته‌ای؟
کبری لحظه‌ای فکر کرد. ناگهان یادش آمد که دیروز در حیاط نشسته بود
و کتابش را می‌خواند. به حیاط دوید، از دور کتابش را دید و خوشحال شد.
اما وقتی نزدیک رفت دید جلد زیبای کتاب خیس و کثیف شده است. او



ناراحت شد، با
خود فکری کرد و
تصمیمی گرفت.
آیا می‌دانید
تصمیم کبری چه
بود؟

راستی به همین
عکس نگاه کنید.
منظورم صفحه

سمت چپ. یادتون میاد برای اینکه جواب تمرین‌های کتاب فارسی را تو

کتاب بنویسیم روبروی صفحاتی که تمرین داشتن کاغذ سفید جا می دادیم. چقدر کیف داشت، حجم کتاب سه چهار برابر می شد. آخ که چقدر از کتاب های حجیم خوشم می اومد، هر چی تعداد صفحه ها بیشتر، بهتر! واقعا که کار خلاقانه ای بود که نمی دونم اول از کجا باب شد (باب، نه مد؛ اون موقع ها از این کلمه زیاد استفاده نمی کردیم). خلاصه اینکه این صفحات سفید که از دفترهای سال قبل که هنوز صفحه ی سفید داشتن جدا می کردیم، باعث می شد هم در وقت صرفه جویی کنیم هم در هزینه؛ دیگه لازم نبود پرسش ها رو توی یک دفتر جداگانه بنویسیم. همان سر کلاس همه شان را جواب می دادیم.

حیفش، یادم نبود. وگرنه برای کتابای دبیرستان و دانشگاه هم که از بس توشون نوشته بودم سیاه سیاه شده بودن این کار رو می کردم.

"لغت بر دهانی که بی موقع باز شود، زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد" این چیزی بود که خانم معلم بعد از خواندن از روی این درس به ما گفت.

خرابی و لاکچریت

بر خرابی و یک لاکچریت تنها بر انگیزی دهی می گردد و هر سه با هم دوست اند. دوست آنها آب انگر بسیار است که در خرابیها دیگر توانسته آنها باشد بحسب گفته به انگر دیگری بروم برای جانشانی پیش لاکچریت رفته لاکچریت آموختن کند و گفت من هم از کسی آب بر راندم و هم دوری تنها برایم سخت است آنها که دوست من هستند غریبی بکنند و مرا هم با خود ببرند.

خرابیها جواب دادند ما بر از دوری تو بسیار شگفت میرویم چرا هم که دوری می تو به ما خوش می آید که این تو بسیار شگفت است زیرا ما می آیم دور از خود و تو می آید لاکچریت بسیار شگفتی شد. خرابیها آنگاه مکر کردند پس از آن گفتن تو را هم با خود میرویم به شرط آنکه قول دهی هر چه گفتیم بپذیری.

لاکچریت پذیرفت خرابیها چیزی آورده و به او گفتند ما دو سر خوب را با مقدار می گزیند تو هم وسط آن را با رعایت بگیر. به این ترتیب هر سه دور از جوامع کرد تا به جوامع باقی که در وقت پرورد هرگز دعوت را نپذیرفتند. لاکچریت گفت هر چه بگویم انجام می دهم خرابیها به پرورد سرانجام و لاکچریت را هم با خود بردند و رفتی که به بالای شهر رسیدند پشت مردم به آنها افتاد مردم آنها را به هم نشان می دادند و می گفتند لاکچریت را ببیند که هرگز پرورد کرده است!



گفت، "حواستان باشد زبان درازی کردن به بزرگ‌ترها هم مثل همین داستان است، خبرچینی و غیبت و دو بهم‌زنی کردن هم همین‌طور". از آن به بعد هر وقت چقولی می‌کردیم همین جمله بود که می‌شنیدیم. این جمله شده بود اسلحه خانم معلم.....

درس چوپان دروغ‌گو با درس‌های دیگر یک کم تفاوت داشت، این درس نقطه‌ی اوج کلمات جدیدی بود که از لحاظ املائی اون‌ها رو یاد می‌گرفتیم. به این تصویر نگاه کنید، صفحه سمت راست، اولین عبارت پاراگراف دوم، "از قضا". معلم‌ها روی این خیلی تاکید می‌کردند. این کلمه با بقیه تفاوت داشت چون هم از لحاظ معنایی برای بچه‌ها جدید بود و هم از لحاظ املائی. بهمون می‌گفتن، "این با غذا فرق داره. یادتون باشه اشتباه ننویسد".



همیشه بعد از هر درس جدید و یاد گرفتن کلمه‌ها و ترکیب‌هایش، زمانی که معلم می‌خواست مشق شب بگوید، یادآوری می‌کرد که جلسه بعد از

همه درس می‌پرسد، روخوانی و کلمه‌ها و ترکیب‌ها. جلسه بعد که می‌آمد،

گرفت و هراز کرد

سگهای ده که دهنش رویاه بودند او را دنبال کردند. خروس که جانش در خطر بود به فکر چاره افتاد. به رویاه گفت: اگر می‌خواهی که از دست سگها آسوده شوی، هراز کن و بگو که این خروس را از ده شما بگرفته‌ام.

روناه با آن همه برتری: "فرب خورد" تا دهن باز کرد. خروس از دهانش بیرون حصب و به بالای درختی پرید.

روناه بیچاره که لقمه چربی را از دست داده بود، با ناامیدی به خروس بگفتی کرد و گفت: نفیس بر دهانی که بی‌موقع باز شود! خروس هم گفت: نفیس بر چشمی که بی‌موقع بسته شود!

گندم‌زار ترکیبهای تازه

آگون = حالا

بروکی = باغچه‌ای

سرداد = شروع کرد

فرب خورد = گول خورد



روناه و خروس

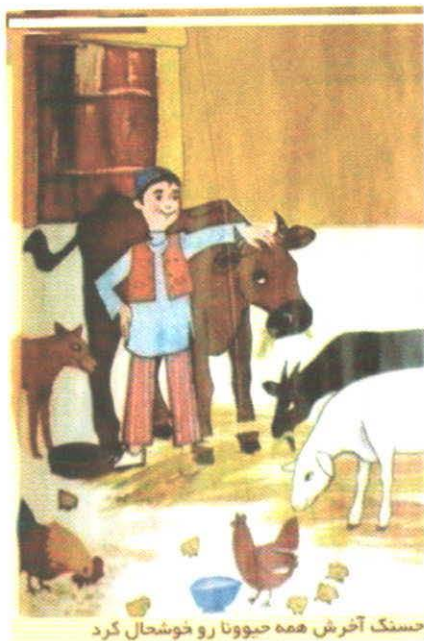
روزی رویاهی از گداز دهی می‌گشت. چشمش به خروسی افتاد که رانده بر می‌چید. پیش روید و سلام کرد و گفت: رفیق! بفرست را خوب می‌شناسی. بسیار خوش آواز بود. این از آوازش آمد می‌نمود. تو چه طور می‌خواهی؟ آیا تو هم مثل برف خوش صدا هستی؟ خروس گفت: آگون! می‌سی که من هم مانند پدرم خوش آواز هستم.

خروس این را گفت و خوری چشمهایش را بست. ناگهان رانده زد و آواز بلندی سر داد: "روناه بر حسب و آو را به دنبال

۱۳۱

مشق‌هایمان را که خط می‌زد از بعضی‌هایمان تعریف می‌کرد که چقدر خوش خط نوشته‌ایم و به بعضی‌ها هم می‌گفت، "معلومه که با عجله نوشتی. مشق‌هاتون رو نگذارید برای آخر شب!" بعد دفتر کلاسی را باز می‌کرد و تک تک اسممان را صدا می‌زد تا چند خطی از روی درس بخوانیم و معنی چند تا کلمه را هم از هر کس می‌پرسید.

این درس‌ها پایه سواد و دانش ما را تشکیل می‌دادند. چقدر زیبا بودند و چقدر تاثیرگذار در ذهنمان نفوذ کرده‌اند. اگرچه خاطراتشان کم‌رنگ‌تر می‌شود اما گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه از ذهن و قلبمان پاک شوند!



داستان "حسنک کجایی؟" جزء داستان‌هایی بود که اکثر بچه‌ها دوستش داشتند، چون به مناسبت‌های خاص که گروه تئاتر تشکیل می‌شد اغلب این داستان را به صورت نمایش در مدرسه اجرا می‌کردند. هر کدام از بچه‌ها نقش یکی از حیوانات را بازی می‌کردند و نقش اصلی که نقش حسنک بود را به بهترین عضو گروه می‌دادند. یادش بخیر در مدرسه ما که

دخترانه بود وقتی بازیگر نقش حسنک لباس پسرانه می‌پوشید و موهایش را زیر کلاه پنهان می‌کرد یک عالمه کیف می‌کریدم و وقتی هر کدام از بچه‌ها صدای یکی از حیوانات را درمی‌آورد حسابی می‌خندیدیم، "ما ما ما، حسنک کجایی؟ من گرسنه هستم!!!"

روزهایی که قرار بود معلم دیکته بگوید، اول تمام جوانب احتیاط را رعایت می‌کرد تا کسی خدای نکرده شیطنت نکند و موقع نوشتن دیکته دفتر بغل دستی‌اش را نگاه نکند. به همین دلیل در هر نیم‌کت دو نفر می‌نشستیم. هر بار یک نفر به نوبت دفترش را وسط نیم‌کت می‌گذاشت.

معلم ابتدا از جملات شروع می‌کرد. هر سه تا کلمه را با هم می‌خواند و هر کدام را دو بار تکرار می‌کرد. آخر سر هم نوبت کلمه و بعد، کلمه‌ها و ترکیب‌ها بود. بعضی از اشتباهاتمان، مثلاً اگر نقطه کم گذاشته بودیم بیست و پنج صدم کم می‌شد، بعضی دیگر، مثلاً اگر یک حرف را جا انداخته بودیم نیم نمره، اگر کلاً یک کلمه را با حرف اشتباه نوشته بودیم به تناسب سختی کلمه هفتاد و پنج صدم تا یک نمره از کل نمره‌مان کم می‌شد. پایین برخی از دفترها می‌نوشت آفرین، خوب است و پایین برخی دیگر، بیشتر دقت کن.

بعد از اینکه معلم دیکته‌هایمان را تصحیح می‌کرد و دفترهایمان را پس می‌داد، می‌گفت "از روی هر کدام از غلط‌هایتان یک خط پایین صفحه بنویسید. جلسه بعد دفترهایتان را نگاه می‌کنم"

بویاره به آسمان پرواز کرد

آزاده گفت: شنیدم که برخی* قد هنگام پرواز همیشه پایین را نگاه می‌کنند. همین که حوجه یا پرندۀ کوچکی را دید، فوری آن را شکار می‌کنند. راستی، تو سنجاقک* دیده‌ای؟ بالهای مارک و طریقی دارد. هیچ دیده‌ای که با این بالهای ظریف، با چه سرعتی می‌پرد؟

علی گفت: راست می‌گویی! یان سنجاقک خیلی ظریف است.

بال و پر

علی و خواهرش آزاده روی پله نشسته بودند و باوقف به آسمان نگاه می‌کردند. یک دسته کبوتر سفید از روی پله می‌پریدند، چرخ می‌زدند، برمی‌گشتند. بر پام می‌نشیند و دوباره پرواز می‌کردند. علی گفت: هیچ فکر کرده‌ای که هر چه می‌پرد، بال دارد! آزاده گفت: بله. برای همین است که بالهای پرندگان از پاهایشان فوری‌تر است.



علی گفت: زوری یا نورنگار* و همکلاسان خود به گردش رفته بودند. فونز* بر روی را دیده که بالهای سبزه* خود را باز کرده بود و به آرمی در آسمان چرخ می‌زد. ناگهان به سرعت پایین آمد و از روی زمین خرگوشی را شکار کرد.



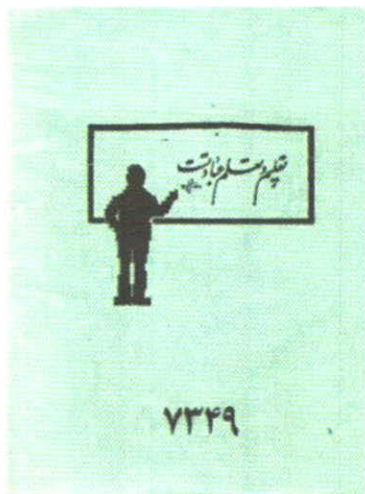
به این نیم‌کت نگاه کنید. به نظرتون چند سال عمر داره؟ چند نفر تا حالا روی اون نشستن؟ این نیم‌کت‌ها هم دفتر نقاشی بودن هم چرکنویس. بعضی وقت‌ها هم روشن‌کننده کاری می‌کردیم. اما هیچ وقت روشن‌تقلب نمی‌نوشتیم. نمی‌دونم، به ذهنمون نمی‌رسید یا اهل تقلب نبودیم؟ به نظرم گزینه دوم.

گاهی اوقات وسایل هامون رو اون قسمت پایینش جا می‌گذاشتیم، در این صورت بچه‌های شیف‌ت بعد یا برمی‌داشتن می‌گذاشتن روی طاقچه یا می‌دادن دفتر بگذارن توی کارتن اشیای گم‌شده.

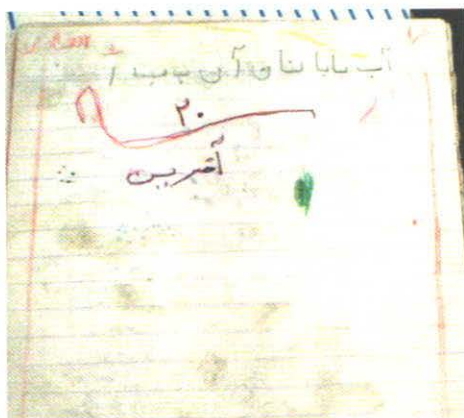


تا یک مدت طولانی، فکر کنم تا سال‌های هفتاد، هفتاد و یک این دفترها که در پایین تصویرشان آمده از لحاظ تعداد صفحات رتبه اول رو به خودشون اختصاص داده بودن. برای مشق و دیکته و ریاضی مناسب بودن.

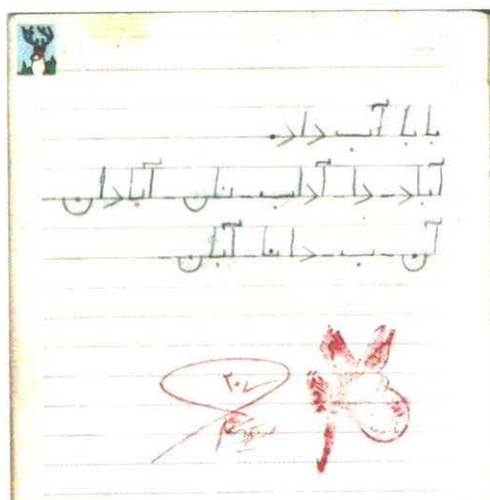
بعدش دفترهای دویست و سیصد برگ اومدن که برای ریاضی و دیکته می خریدیم، اما اغلب همون صد برگ کافی بود. گاهی می نشستیم دفترهامون رو از اول تا آخر با مداد یا خودکار قرمز خط کشی می کردیم تا دیگه راحت باشیم و نخواهیم هر روز این کار رو انجام بدیم. گاهی دوخطی خط کشی می کردیم، برای اینکه قشنگ تر باشه.



گاهی برای اینکه کمتر دیکته بنویسیم چهار پنج سانتی متر از هر طرف جا می گذاشتیم. اما بعدش این دفترها ↓آمدند و کارمان را هم راحت تر کردند و هم خراب.



یادش بخیر، لبه های دفتر مشقمان که همیشه ی خدا تا خورده بود. یادتان می آید برای یک مهر هزار آفرین خودمون را می کشتیم.

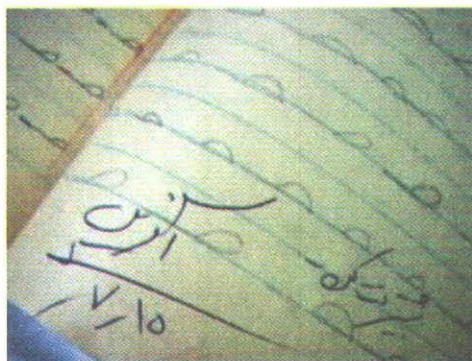


خاطره

مدرسه‌ای که کلاس اول را آنجا گذراندم توی یکی از خیابان‌های فرعی که به خیابان شهید طالقانی منتهی می‌شد قرار داشت. آخر این خیابان پر بود از مغازه‌های مهرسازی که همیشه هم سرشان شلوغ بود. از این مغازه‌ها خیلی خوشم می‌آمد چون مرا یاد مهرهای رنگارنگی می‌انداختند که خانم رونق‌زاده روی دفتر مشق و دیکته‌مان می‌زد، مهرهایی به شکل قو، گل، و چند تا شکل دیگر که یادم نمی‌آید. همیشه با خودم فکر می‌کردم کاش می‌رفتم چند تا از این مهرها به سلیقه‌ی خودم می‌دادم برایم درست کنند تا تند تند بزنم روی دفترهایم و پز بدهم و دیگر اینقدر برای مهرهای بالارزش معلم به دردرس خوش خط نوشتن مشق‌هایم نیفتم. اتفاقاً یک بار همین پیشنهاد را به مامان دادم. آن موقع مامان گولم زد چون گفت این مهرها را فقط به معلم‌ها می‌دهند. و چقدر ساده بودم من که از او نپرسیدم، "تو هم برو بگو معلم هستی. از کجا می‌فهمند که نیستی؟! " البته حتماً بعدش جواب می‌داد، "باید کارت مخصوص داشته باشم..."

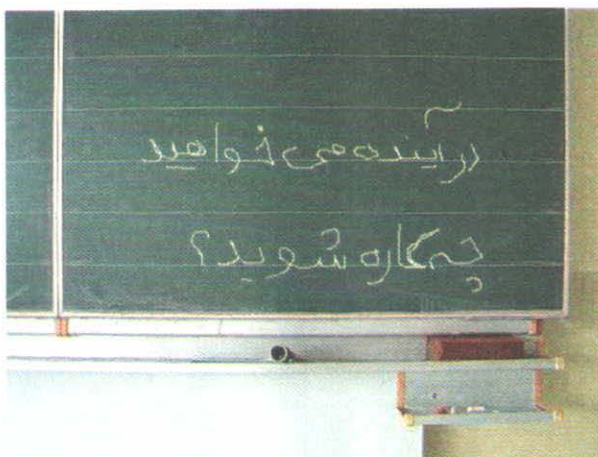
دهه شصتی

معلم‌های خسیس، همیشه یک بهانه‌ای می‌آوردند و پایین دفترها فقط



می‌نوشتند "آفرین" یا "صد" یا "هزار آفرین". ولی هیچ کدام از این‌ها به اندازه‌ی مهرهای رنگی خوش‌حالمان نمی‌کرد.

موضوع انشاء: در آینده دوست دارید چه کاره شوید؟!



"در آینده می خواهید چه کاره شوید؟" چقدر از این سوال بدم می آمد. هیچ وقت جوابی برایش نداشتم. این سوال همیشه مجبورم می کرد دروغ بگویم. معلم ها هم که انگار موضوع انشاء قحط بود، زود این جمله را می نوشتند روی تخته و می گفتن، " این موضوع انشاء هفته ی بعده ". من هم خوب بلد بودم چه کار کنم، چند خط الکی چاخان می نوشتم. اما همیشه اوضاع به اینجا ختم نمی شد. یک روز کلاس چهارم که بودم آخر ساعت معلممان یک پانزده دقیقه اضافه آورد. به همین دلیل شروع کرد از کت اول پرسیدن این سوال از بچه ها. آنها هم یکی در میان می گفتند دکتر و معلم. آن موقع ها شغل دیگری برای زن ها نمی شد تصور کرد. همین دو تا بود که به ظاهر خیلی خوب و عالی بود. خدا رو شکر من اون روز نمی دونم چی شده بود که نشسته بودم نیمکت آخر. خدا خدا می کردم زنگ بخوره و نوبت من نشه. اما نخورد. بالاخره نوبت به من رسید. نفر قبل از من گفته بود معلم. من که هم از دکتري بدم می اومد و هم از معلمی، اما نمی دانم چه شد که با صدایی که

انگار از ته چاه درمی آمد گفتم، "معلم". احساس کردم که معلمان چشمهایش برق زد.

نمی دانم شاید میانگین گرفته بود و دیده بود در کل تعداد بیشتر بچه ها دوست دارند معلم شوند و حسابی خوشحال شده بود. از یک کلاس ۴۰ نفری، ۲۱ نفر می خواستن معلم بشن. در دلم آرزو می کردم کاش پسر بودم. آخه پسرها انتخاب های بهتری داشتن، دکتر، مهندس، خلبان، راننده تاکسی، راننده اتوبوس، کارمند بانک، و آخر سر هم شاید معلم. اگه پسر بودم می گفتم دوست دارم دکتر بشم. اما حالا که نبودم دلم نمی خواست. زنگ تفریح با دوستم زیبا در این مورد حرف می زدیم. او می خواست دکتر بشه و انگار عزمش هم جزم بود. برایم توضیح می داد که چه جوری می خواهد قلب مریض ها رو عمل کنه و چربی دور قلبشون رو

نام و نام خانوادگی: علی محمدی پسر دبیر مدرسه ۱۳۹۴ موضوع امتحان

در باره: ممبر و یادآوری در کارها چه می دانیم

ما باید در کارها ممبر و یادآوری داشته باشیم. با ممبر و یادآوری کارهای دشوار برای ما آسان می شود و اگر می خواهیم کاری را انجام دهیم باید ممبر و یادآوری داشته باشیم. و به وسیله ممبر و یادآوری کارهای دشوار و صنعت آسان می شود. ما در هر کاری که می خواهیم تکلیف باید ممبر و یادآوری داشته باشیم و باید در هر کاری ممبر داشته باشیم. اگر کسی که مسئول کنیم می توانیم موفق شویم. ما کاری را که می کنیم باید با ممبر و یادآوری انجام دهیم. ممبر و یادآوری در کارها خیلی خوب است. ما باید ممبر داشته باشیم. ما باید در کارها ممبر داشته باشیم. کارها برای ما آسان می شود. ممبر و یادآوری خیلی از کارها را برای ما آسان می سازد. اگر ممبر کنیم و ممبر حلوان سازی می کنیم. ما در کارها اگر ممبر داشته باشیم کارها برای ما آسان می سازد.

نام: علی محمدی

برداره. به خاطر چیزی که دیده بود جوگیر شده بود. ماجرا از این قرار بود که چند روز قبلش برده بودندمون به موزه‌ی تاریخ طبیعی که هممون یک جورایی عاشقش بودیم. من از قسمت حیات وحش خوشم می‌اومد، همون جا که یک لاک‌پشت خیلی بزرگ گذاشته بودن. طبقه‌ی دوم موزه، توی یک جعبه‌ی شیشه‌ای توی الکل یک چیزی به اسم قلب که اصلا شکل قلب نبود گذاشته بودن، یک چیزی سه چهار برابر یک قلب معمولی که سفید سفید بود. روی شیشه نوشته شده بود که این قلبه دورش رو چربی گرفته و از این جور حرفا.... زیبا هم تحت تاثیر همین می‌خواست دکتر جراح قلب بشه. تا سال آخر دبیرستان هنوز همین تصمیم را داشت. اما بعدش دیگه ندیدمش شاید الان دکتر جراح قلب باشه، نمی‌دونم. اما من تا همان سال‌ها و حتی بعدش بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه نمی‌دانستم می‌خواهم چه کاره شوم. شاید به این دلیل که همیشه دنبال یک چیز متفاوت بودم. اگر بقیه می‌رفتند سمت راست من باید می‌رفتم به چپ. اما بعدش یاد گرفتم که همزمان هم مثل بقیه باشم و هم متفاوت، مثل اثر انگشت....

دهه شصتی

زنگ‌های تفریح توی مدرسه چی می‌خوردید؟

خاطره



آن موقع‌ها خوارکی‌هایی که توی مدرسه می‌خوردیم یک جورایی با چیزهایی که الان بچه‌ها می‌خورند تفاوت داشت. اگر آب‌میوه می‌خوردیم که

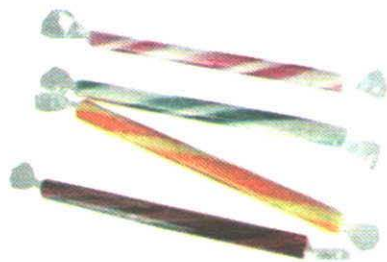
ساندیس بود. چیپس هم که آنقدرها نداشتیم، فقط یک پفک نمکی بود. نه

از چی توز موتوری خبری
بود نه از کرانچی. البته
همین یک دونه پفک نمکی
رو هم مامان و بابا
نمی گذاشتن ما بخوریم.
تغذیه مدرسه من و دو تا
داداشم یک میوه بود و یک



بسته بیسکویت مادر یا تینا و یک ساندویچ نان و پنیر. البته هر از گاهی
پفک هم می خریدیم، اما آلوچه که اصلا اسمش را هم نیاورید. مثل گوشت
.... که برای مسلمان ها حرام است، آلوچه هم برای ما حرام بود.

بابا یک جوری توجیحمان کرده بود. می گفت، "این رو معلوم نیست با چی
درست کردن. دستگاه که نداره. با دست های کتیف، آه آه آه مارک و
پروانه ی ساخت و علامت استاندارد هم که نداره". برای اسمارتیز هم همین
بساط بود، "این رنگ مصنوعیه". البته ما از این شرایط ناراضی که نبودیم
هیچ، به بقیه بچه ها پز هم می دادیم که، "ما این چیزهای به دردخور که
شما می خورید نمی خوریم". خلاصه تغذیه ما و اکثر بچه ها تو مدرسه همان
بود که گفتم. چه دورانی بود، من که مجبور بودم همه تغذیه ام را بخورم،



بعضی وقت ها به زور. یادم
می آید یک روز توی حیاط
مدرسه دختر عمویم را دیدم.
او سه سال از من کوچک تر
بود. زنگ تفریح کیفش را هم
آورده بود توی حیاط. من را

که دید نیشش باز شد. بعد دست کرد توی کیفش و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود با حرکتی متحورانه سیب زردی را که اندازه‌ی یک طالبی کوچک بود درسته انداخت توی سطل آشغال. دهانم از تعجب باز مانده بود، چه شجاعتی! در آن لحظه قیافه‌ی زن عمویم آمد توی ذهنم.

اگر این صحنه را می‌دید، اول سفید و بعد سرخ و بعد هم از عصبانیت سیاه می‌شد و می‌گفت، "شیرین، می‌کشت!" بعد هم حتماً می‌دوید دنبال دخترعمویم که حقش را



کف دستش بگذارد. اون بدو، زن عمو بدو. وقتی سیب را انداخت دور، اول با خودم فکر کردم، عجب خلاقیتی. ولی بعد گفتم، نه، این یک خیانته! من چنین کاری را خیانت به مامان و بابا

می‌دانستم. آنها به ما اعتماد کرده بودند....

از دختر عمویم خلاق‌تر برادر کوچکم بود. او هم دو سه سالی از من

کوچک‌تر بود. مدرسه

آنها در پشت مدرسه ما

قرار داشت و چون به

جای دیوار فنس داشت

خوب می‌شد زنگ‌های

تفریح حرکات برادرم را

زیر نظر گرفت. مامان



بعضی وقتها که برای خرید از آنجا رد می‌شد رفتارش را تحت نظر می‌گرفت و ظهر که برادرم به خانه می‌آمد مو به مو برایش تعریف می‌کرد. بعد هم می‌گفت، "کلاغه بهم خبر داده!" داداشم هم باورش می‌شد. خلاصه اینکه اون مثل پترس فداکار که دستش را کرد توی سوراخ سد، اما نه، مثل رایین هود که از پولدارها می‌دزید و به فقیرها می‌داد، ولی باز هم نه، مثل مسیح مقدس زنگ‌های تفریح یک عده را دور خودش جمع می‌کرد و تغذیه‌اش را به آنها می‌داد گیر خودش هم هیچی نمی‌آمد. مامان و بابا گفته بودند حق ندارید از کسی چیزی بگیرید اما در مورد دادن منعی صادر نشده بود. عجب بچه‌های دیوونه و حرف‌گوش‌کنی بودیما!

نقاشی‌هایی که آن زمان می‌کشیدیم یادتان می‌آید؟

بعد از اینکه حسابی یاد می‌گرفتیم که چطور مداد را در دستان کنترل کنیم، دیگر هیچ‌کس جلودارمان نبود؛ با یک بار نشستن پای دفتر نقاشی ده بیست صفحه نقاشی می‌کشیدیم. پسرها که همیشه عادت داشتند توپ و تانک و هواپیما بکشند و نهایتاً آنهایشان که خیلی خلاقیت به خرج می‌دادند یک هلیکوپتر هم می‌کشیدند که داشت به سربازهای پایین



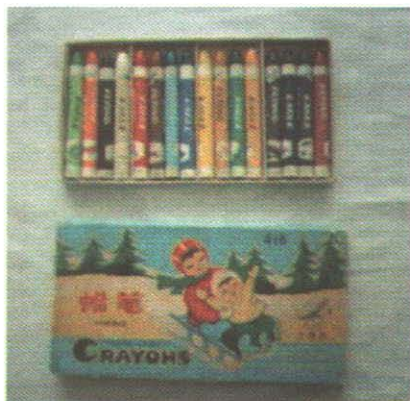
تپه تیراندازی می‌کرد. بعضی اوقات هم که از خشونت دست می‌کشیدند هواپیمای مسافربری می‌کشیدند که از قضا سر همه مسافرها از پنجره‌های هواپیما معلوم بود. دخترها هم تصویر کج و معوج یک دختر را می‌کشیدند که اکثراً موهایش تا پشت پاهایش کشیده شده بود. نقاشی مشترک بین دخترها و پسرها بدین صورت بود:

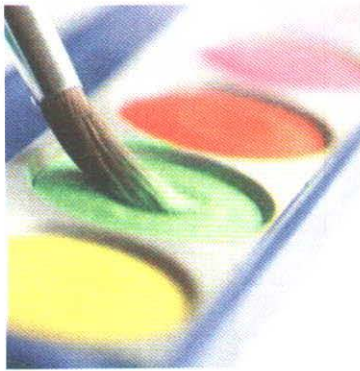
یک رشته کوه بالای صفحه کشیده می‌شد که همه قله‌هایش نوک تیز بودند و برف به صورت هفتی هشتی رویشان را گرفته بود، دامنه کوه قهوه‌ای رنگ بود. خورشید در حال طلوع یا غروب بود و نیمی از آن از پشت کوه به چشم می‌خورد، و گاهی چشم و ابرو هم داشت. چند تکه ابر سفید در آسمان به چشم می‌خورد و دور تا دور آنها را رنگ آبی فراگرفته بود.

یک رودخانه از نقطه‌ای نامعلوم از میان کوه‌ها به پایین صفحه کشیده می‌شد و گاهی چند ماهی قرمز درونش دیده می‌شدند، در کنار رودخانه خانه‌ای کشیده می‌شد با دودکشی که همیشه از آن دود می‌آمد و دو پنجره با پرده‌هایی کنار زده و یک در کوچک. پایین خانه چمنزار و چند شاخه گل و یک تک‌درخت و گاهی مرغ و جوجه و یک دختر یا پسر بچه در حال

تاب یا توپ‌بازی به چشم می‌خوردند.

این نقاشی مورد علاقه همه بچه‌های هفت هشت ساله بود. اما سال‌های بعد اوضاع فرق می‌کرد؛ معلم‌ها هر نوع نقاشی را قبول نمی‌کردند، به ویژه روزهایی که امتحان نقاشی

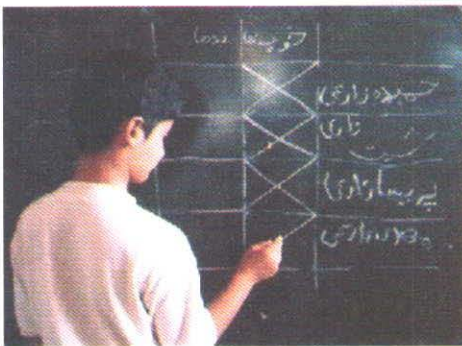




داشتیم باید یک موضوع خاص انتخاب می کردیم و یا حداقل برگه‌ی نقاشیمان را آنقدر شلوغ پلوغ نمی کردیم.

اما بگویم از مدادرنگی، ماژیک، مداد شمعی، و آبرنگ. اجازه دهید اول از مورد آخر شروع کنیم. نقاشی با آبرنگ که جز کثیف کاری

و یک کاغذ چروک خورده چیز دیگری نداشت. مداد شمعی هم که چون نمی توانستیم درست کنترلش کنیم نقاشی مان را خراب می کرد، موقع رنگ کردن همه اش از خط بیرون می زدیم. با ماژیک هم که نمی شد یک دست و مرتب رنگ کرد، علاوه بر این، پشت صفحه را هم خراب و زشت می کرد و اگر پشت صفحه نقاشی دیگری کشیده بودیم، آن نقاشی دیگر به درد نمی خورد. فقط مداد رنگی بود که هم خوب در کنترل می آمد، هم از خطوط بیرون نمی زد و هم می توانستیم با آن یک دست رنگ کنیم، البته اگر خشونت به خرج نمی دادیم و مدادها را محکم روی کاغذ نمی کشیدیم.



یادتان می آید آن روزها به نوبت مبصر می شدیم. چیزی که این نوبت را تعیین می کرد وضعیت درسی، اخلاقی، و سابقه کلاس داری و مبصریمان بود. به همین دلیل بود





که بعضی‌ها اصلاً مبصر
نمی‌شدند و بعضی‌ها از
نه ماه سال تحصیلی ۶
ماه را مبصر بودند، کسی
هم صدایش در نمی‌آمد.
این مبصرهای ۶ ماهه
کلاس روششان این بود

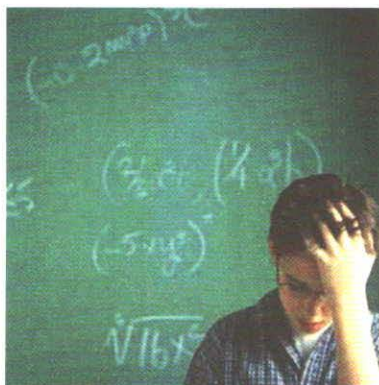
که اغلب کار مهمی انجام نمی‌دادند. کارشان آوردن دفتر کلاسی، آوردن
گچ، بریا و برجا دادن، و خبرچینی برای معلم بود. اگر کسی می‌خواست یک
کم نظم و ترتیب به بچه‌ها یاد بدهد که مثلاً سر صف درست بایستند و
همه کیف‌هایشان را بگذارند سمت راستشان، توی کلاس قبل از آمدن معلم
این طرف و آن طرف نپرند تا ناظم شاکی نشود و از این جور کارها، یک
هفته بیشتر دوام نمی‌آورد چون معلم‌ها از ترس به خطر افتادن نمی‌دانم
چه چیزی این مبصر بیچاره را حمایت نمی‌کردند شاید می‌ترسیدند
کلاسشان تبدیل شود به پادگان نظامی که البته اشکالی هم نداشت. شما
چه جور مبصری بودید؟ طرف بچه‌ها بودید یا طرف معلم؟ سخت‌گیر بودید
یا بی‌تفاوت؟ کاسه از آش داغ‌تر که نبودید، بودید؟

آن روزها گاهی برخی از معلم‌ها برای افزایش فعالیت‌های اجتماعی در
کلاس و هم برای استفاده از شاگرد زرنگ‌ها، دانش‌آموزان را به چند گروه
پنج یا شش نفره تقسیم می‌کردند و برای هر گروه یک سرگروه
می‌گذاشتند. سرگروه‌ها باید تکالیف افراد گروهشان را چک می‌کردند، از
آنها امتحان می‌گرفتند، مواظب وضعیت درسیشان بودند، و بعد از کشف
نقاط ضعفشان، آنها را برطرف می‌کردند. این به مذاق همه بچه‌ها خوش
نمی‌آمد، نه همه زرنگ‌ها و نه همه ضعیف‌ها. شما چگونه؟ از سرگروهی

خوشتان می آمد؟ خوشتان می آمد یکی از هم کلاسی هایتان به درس و مشقتان رسیدگی کند.

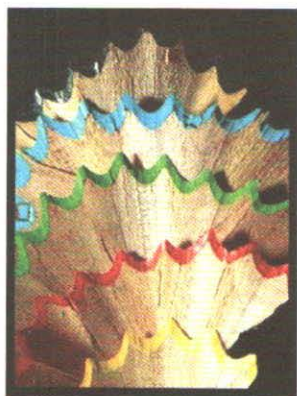
من که عاشق گروه بندی و سرگروهی بودم، اصلا یکی از انگیزه هایم برای بیشتر درس خواندن این بود که سرگروه بشوم. خوشبختانه همیشه اوضاع خوب پیش می رفت و آخر سر بهبود وضعیت گروه و تشویق های معلم

اعتماد به نفسم را افزایش می داد؟ شما چطور؟!



روزهایی که معلم درس می پرسید یا برای خواندن انشا یا حل مسئله ریاضی اسممان را صدا می زد را به یاد دارید؟ وای اگر آن روز درس نخوانده بودیم یا در حالی که رو به تخته سیاه و پشت به

کلاس ایستاده بودیم چون نمی توانستیم مسئله ریاضی را حل کنیم عرق به پیشانیمان می نشست؛ چه خجالتی می کشیدیم مخصوصا اگر عاشق معلممان بودیم!



چه چیز مدرسه رو از همه بیشتر دوست داشتید؟ گچ های رنگی که یواشکی بر می داشتیم باهاشون شش خونه می کشیدیم؟ تخته پاک کن خیس؟ گروه های سرود که به مناسبت های خاص تشکیل می شد؟ نمایش حسنگ کجایی یا نمایش های طنزی که بچه های گروه تئاتر با بی نظمی های

بچه گانشون اجرا می کردن؟ سرهایی که از ته می تراشیدیم؟ دستکش و کلاه و چکمه و چترهای رنگی روزهای بارانی؟ جشن های بیست و دو بهمن با آذین بندی کلاس ها که به خاطرشون یک هفته کلاس ها تق و لق می شد؟ روزهای معلم و هدایایی که به معلم ها می دادیم، بعضی وقت ها رژ لب و اکثر



مواقع گلدان؟

پیک های شادی ایام نوروز که بعد از امتحان های ثلث دوم بهمون می دادن؟ پاک کن های دورنگ که یک طرفشون جوهر پاک کن بود و بوی خوبی می داد؟ قرآن و دعای فرج خوندن سر صف؟ انجمن اولیا و مربیان که از خدامون بود هر هفته تشکیل بشه تا به خاطرش چند ساعت زودتر تعطیل بشیم؟ املاهایی که معلم شمرده شمرده می گفت و ما بعضی وقت ها جا می موندیم؟ روزهای امتحان که چون توی هر نیم کت باید دو نفر



می نشستند هر دفعه یک نفر به نوبت روی زمین می نشست یا برگه امتحان رو روی صندلی وسط نیمکت می گذاشت؟

کارنامه هایی که هر

ثلث بهمون می‌دادند با مهر قبولی، که مامان یا بابا باید امضاشون می‌کردن؟ روزهایی که به خاطر سرما خوردگی مدرسه نمی‌رفتیم؟ روزهایی که مامان می‌آمد اجازمون رو می‌گرفت تا زودتر بریم خونه؟ مشق شب که بعضی وقت‌ها تازه صبح موقع رفتن به مدرسه یادمون می‌اومد چند صفحه‌اش رو نوشتیم؟ روزهایی که حوصله نداشتیم بریم مدرسه ولی باید می‌رفتیم؟ زنگ تفریح و آبخوری گوشه حیاط؟ پول توجیبی که باهاش تنقلات یا مداد و دفتر می‌خریدیم؟

دفتر شطرنجی؟ انگشت‌هایی که برای اجازه گرفتن همیشه بالا بود؟ صدای زنگ مدرسه که نوید تعطیلی می‌داد؟ شب‌های امتحان که مامان از مومن درس می‌پرسید؟ برگه‌های امتحان که باید می‌دادیم مامان یا بابا امضا کنند و بعضی وقت‌ها شیطننت می‌کردیم و خودمون به جاشون امضا می‌کردیم؟

[illegible]



روزهایی که با زرس از اداره می‌اومد؟ مداد نوکی‌هامون که سوراخش می‌گرفت و با سوزن خود نوک مداد نوکی بازش می‌کردیم؟ روزنامه دیواری که باید

به عنوان کار عملی درست می‌کردیم؟ مدادرنگی که مال بعضی‌هامون شش رنگ بود و مال بعضی‌هامون ۲۴ یا ۳۶ رنگ؟ مداد شمعی که تا می‌گرفتیم دستمون می‌شکست و چون نمی‌تونستیم با پاک‌کن از روی کاغذ پاکش کنیم با ناخن این کار رو می‌کردیم؟



جامدادی‌ها که بعضی‌هاش شکل مداد بود و سرش یک تراش داشت بعضی‌هاش شکل کفش، بعضی‌هاش یک مکعب مستطیل

که درش از هر دو طرف باز می‌شد و روش تصویر ماشین بود (برای پسرها) یا دختر (برای دخترها) یا چیزهای دیگه، و بعضی‌هاشم کیف‌مانند بود و زیپ داشت؟ برنامه هفتگی که



توی در کمدمون می‌زدیم؟ می‌دونم، الان دیگه همشون رو دوست دارید!

یکی از انگیزه‌های هر دانش‌آموزی برای رفتن به پای تخته‌سیاه گچ‌های رنگارنگی بودند که کنار تخته‌پاک‌کنی که یا رنگش صورتی بود یا آبی یا سبز خودنمایی می‌کردند.

گاهی اوقات که مدرسه کفگیرش ته دیگ می‌خورد دفتر مدرسه برای دادن گچ رنگی خست به خرج می‌داد، اما در دوران فراوانی، گاهی چون تعداد گچ‌ها زیاد می‌آمد آخر ساعت بچه‌ها چند تکه برمی‌داشتند می‌بردند خانه تا با آن در دیوار حیاط خانه را خط‌خطی کنند یا شش‌خانه بکشند. حقیقتاً که استفاده از اینها گاهی خیلی بیشتر از مداد رنگی کیف می‌داد. اما هم معلم‌ها از گچ شاکی بودند و هم مامان‌ها. معلم‌ها گله داشتند که، "از بس گرد این گچ‌ها رو بلعیدیم خفه شدیم، دیگه نمی‌تونیم نفس بکشیم" و مامان‌ها شکایت می‌کردند که، "خدا بگم چه کارت کنه بازم گچ گذاشتی توی کیف؟! همه زندگیمون رو کرده پر از گچ". ما که به این چیزها اهمیت نمی‌دادیم، با زغال که نمی‌توانستیم از این کارها بکنیم.



به همین دلایل بود که معلم‌ها اول ما را می‌پاییدند که گچ کش نرویم و بعد هم می‌گفتند، "قبل از کلاس تخته پاک‌کن رو بشویید، تا گرد گچ توی حلقمون نره". بعضی از بچه‌ها که ناشی یا شاید هم افراطی بودند تخته پاک‌کن رو تمیز تمیز می‌شستند و همان طور پر آب می‌آوردند تخته را هم با آن می‌شستند ولی نتیجه کارشان چند دقیقه بعد مشخص می‌شد، یک تخته پر از لک‌های سفید. نمی‌دانستند که گچ به خورد این تخته‌های قدیمی رفته، درست مثل آدم‌هایی که رفتار بد برایشان درونی شده و هیچ جور نمی‌شود آنها را عوض کرد. با چنین آدم‌هایی چه کار می‌کنند؟ بله، با پنبه سرشان را می‌برند و با اعتدال و میانه‌روی اثرات رفتار بدشان را کاهش می‌دهند. با تخته هم باید به همین نحو رفتار می‌کردیم. تخته پاک‌کن را می‌شستیم، حسابی می‌چلاندیم و با اندک رطوبتی که داشت تخته را آرام نوازش گونه پاک می‌کردیم، راهش این بود....





داستان

خط کش چوبی

چهارم دبستان بودم. تازه باب شده بود معلم ها یک خط کش چوبی می گرفتند دستشان تا از بچه ها زهره

چشم بگیرند. ترکه های انار زمان بچگی بابا حالا شده بود خط کش. نمی دانم کدامشان بیشتر درد می گرفت، ترکه ی انار یا خط کش چوبی. به هر حال این هم یک چیز نسبی بود، برای ادب کردن پسر ها خوب و برای ترساندن دختر ها بد.

آن روزها نزدیک امتحان ثلث دوم بود و کمی قبل از تعطیلات عید نوروز. معلم ما که معروف ترین معلم چهارم دبستان مدرسه موسی بن جعفر بود خودش را به هر دری می زد که تعداد بیشتری شاگرد اول تحویل مدرسه بدهد. به همین خاطر هر روز خدا یا امتحان می گرفت یا ازمان درس می پرسید. پیش از آن، تنبیه کسانی که درس بلد نبودند فقط نوشتن جریمه بود، آن هم چه جریمه هایی؛ کاری می کرد آنقدر بنویسیم که انگشتانمان تاول بزنند. مامان و باباها هم بدجنس ها، دعایش می کردند که "خدا عمرش بدهد که اینقدر از اینا کار می کشد. آخیش دیگه وقت ندارن تو خونه یک لنگه پا برقصدن". خلاصه آن روز قرار بود علوم بپرسد. علوم بعد از ریاضی برای او و ما درس مهمی به شمار می آمد. خدا بیامرز به هیچ کس رحم نکرد. دفتر کلاسی را باز کرد و به صورت تصادفی برای اینکه غافلگیرمان کند تک تک اسممان را صدا می زد و چند تا سوال می پرسید.

ما چهل و پنج نفر هم با رنگ‌های پریده و بدن لرزان انگار که منتظر شلیک جوخه‌ی اعدام باشیم، منتظر بودیم صدایمان کند.

چقدر بد بود که معلم‌ها چیزی از روان‌شناسی نمی‌دانستند. لازم نبود که خیلی به خودشان فشار بیاورند. فقط باید کمی فکر می‌کردند که این همه فشار و استرس انیشتین را هم خنگ می‌کند چه برسد به ما که بچه‌هایی با ضریب هوشی معمولی و بعضی‌ها مون هم یک کم خنگ بودیم.

مثل همیشه مثل اینکه یک نفر از قبل به من اطلاع داده باشد قبل از اینکه صدایم کند خودم می‌دانستم که نوبتم شده است. یک سوال پرسید که ترسان و لرزان جواب دادم. سوال دوم، نصفه و نیمه، و سوال سوم را هم اصلاً بلد نبودم، شاید هم فکر می‌کردم بلد نیستم، خدا می‌داند. آرام آرام آمد جلو. کلاس ما سه ستون نیمکت داشت. یک ستون سمت چپ جلو میز معلم، یک ستون در وسط، و یک ستون هم سمت راست نزدیک در کلاس. من در همین ستون آخر کت سوم نشسته بودم، کنار دیوار. داشتم از ترس زهره ترک می‌شدم. نفر قبل از من چند تا کف دستی محکم خورده بود. معلم آمد کنار نیمکت در حالی که خط‌کش چوبی‌اش را به عنوان تهدید و با ریتمی هماهنگ کف دستش می‌زد گفت، "از تو بعیده! چرا درس نخواندی." من جیک نزدم.

دوباره پرسید، "چرا جواب نمی‌دهی؟" این بار صدایش مهربان‌تر شده بود. کمی آرام شدم. اما باز هم جوابی ندادم. فکر کردم دیگر از دستش خلاص شده‌ام. اما نه، مثل اینکه اشتباه می‌کردم. خط‌کش را آورد جلو. چشم‌هایم را بستم تا این صحنه وحشتناک را نبینم. ضربه خط‌کش را پشت دستم احساس کردم، اما خیلی آرام بود.

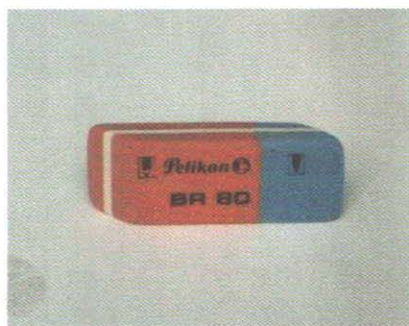


نمی‌دانم چه شد که این بار معلم از خط‌کشش فقط برای تهدید استفاده کرد؛ چند ضربه آرام پشت دستم زد و گفت، "دیگه تکرار نشه". به راستی که دیگر این اتفاق هیچ وقت تکرار نشد. از ترس خط‌کش خوردن، حسابی و بدون هیچ کم و کاستی درس می‌خواندم و دیگر هیچ وقت نشد که آن معلم از من سوالی بپرسد و بلد نباشم. اما خوب که فکر می‌کنم می‌بینم این خط‌کش چوبی نبود که به خیال خودمان یا بزرگ‌ترهایمان ما را می‌ترساند و ادب می‌کرد.

مگر چند ضربه خط‌کش خوردن یا حتی فلک شدن آدم را می‌کشد. نه، بعد از یک مدت عادت می‌کنیم. پس چه اتفاقی می‌افتاد؟! چه چیزی بود که آن روز من را ترساند. نفر قبل از من که چند ضربه محکم کف دستش خورده بود چرا اینقدر ترسید؟! چون دردش گرفته بود؟ شاید قبح این عمل، یعنی همان تنبیه شدن و شکستن غرور بود که بعضی‌ها را مثل من تا سر حد مرگ می‌ترساند، نه ترکه انار، و فلک، و کتک.

دهه شصتی





آن موقع‌ها پاک‌کن‌های زیادی وجود داشت اما صد تا یکی از آنها خوب پاک نمی‌کردن، بعضی‌هایشان مثل پلاستیک بودند و اصلاً پاک نمی‌کردند و بعضی‌هایشان دفترهایمان را سیاه می‌کردند و معلم‌ها و

مامان‌ها را شاکی. این پاک‌کن دورنگ و دوکاره همه مشکلات را حل می‌کرد، نه دفترهایمان سیاه می‌شد و نه مجبور بودیم برای پاک کردن چیزهایی که با خودکار نوشته بودیم به پاک‌کنمان زبان بزنیم. بنابراین دفترمان هم سوراخ نمی‌شد. یادش بخیر بوی خیلی خوبی داشت، نه اینکه بوی عطر بدهد؛ یک بوی خاص و در عین حال مطبوع داشت که هنوز در ذهن بعضی‌هایمان مانده،



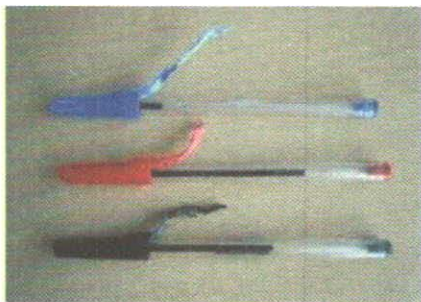
به ویژه آنهایی که از بس پاک‌کن گم می‌کردند مامانشان پاک‌کنشان را سوراخ کرده بود و انداخته بود گردنشان. بعدش این

پاک‌کن‌ها آمدند که رویشان تصویر یک حیوان بود. آنها هم خوب بودند اما همچنان برای پاک کردن چیزهایی که با خودکار نوشته بودیم باید به آب دهانمان متوسل می‌شدیم.

یادش بخیر برای اینکه سیاهی‌های روی پاک‌کن را تمیز کنیم می‌کشیدیمشان روی دیوار یا روی لباسمان، توی خانه هم روی فرش. وقتی

مشق می‌نوشتیم همه جا پر می‌شد از خورده‌های پاک‌کن. چون این‌ها خیلی نرم بودند و خیلی زود ساییده می‌شدند.

یادتان می‌آید چه عادت بدی داشتیم، سر یا ته خودکارمان را همیشه می‌جویدیم؟
خودکارمان که جوهرش بند بند می‌شد، لوله‌اش را در می‌آوردیم و توی آن فوت

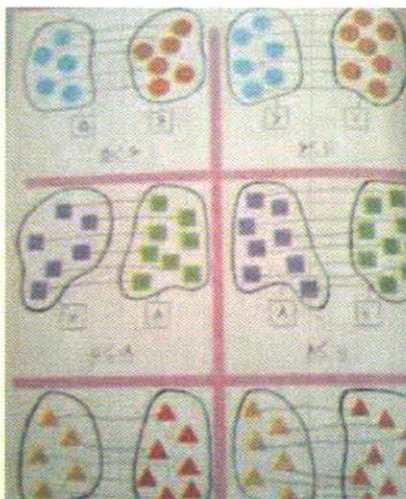


می‌کردیم تا دوباره جوهر داخل آن یک‌دست شود.

شما هم از اون بچه‌هایی بودید که از ریاضی می‌ترسیدید؟

داستان

تازه مدرسه‌ام را عوض کرده بودم. سال اول دبستان را به قول خودمان در



شهر مدرسه رفتیم. آن سال اول همه چیز عالی بود، بچه‌ها، معلم مهربان و مدیر بد اخلاق. اما بعداً وقتی بابا در پایگاه هوایی خانه‌ای دست و پا کرد دیگر ماندن در آن مدرسه که البته زیاد هم با خانه جدیدمان فاصله نداشت جایز نبود. پایگاه برای خودش شهر کوچک و البته باکلاسی بود که به نظر

می‌رسید همه در آن یک‌دست هستند اما در واقعیت چنین نبود و اختلاف طبقاتی و تبعیض نژادی از سر رو رویش می‌بارید، نژاد ترک‌ها، تهرانی‌ها، شیرازی‌ها، شهرستان‌های اطراف شیراز و از طرف دیگر، نژاد خلبان‌ها، مهندس‌های پرواز، سرهنگ‌ها، سرهنگ تمام‌ها، سروان‌ها، و ... این اختلاف باعث شده بود که پایگاه هوایی از بیرون از پایگاه هوایی از لحاظ زمان قدری جلوتر باشد. الان برایتان توضیح می‌دهم. زمانی که در مدرسه‌های بیرون (بیرون از پایگاه) پدر و مادرها مدارک بچه‌هایشان را در پوشه‌ای ساده می‌گذاشتند و به نزدیک‌ترین مدرسه نزدیک خانه‌شان می‌بردند و بعد از ثبت‌نام اصلاً توجه نمی‌کردند که کلاس بچه‌شان چند نفریست یا معلمشان چه سابقه‌ای دارد، در پایگاه بعضی از پدر و مادرها که به طبقات بالای آن جامعه کوچک تعلق داشتند اول کلی تحقیق می‌کردند تا بدون توجه به دوری راه بین همان دو سه مدرسه‌ای که در آن زمان وجود داشت بهترین را انتخاب کنند. قبل از کلاس‌بندی هم بیوگرافی معلم را درمی‌آوردند و بعد هم تا بچه‌شان را در کلاس مورد نظر جای نمی‌دادند کوتاه نمی‌آمدند. همیشه اوایل مهرماه در مدرسه‌ها بلوایی بود. البته کار به همین جا ختم نمی‌شد در طول سال هم اگر در کار معلم‌ها دخالت نمی‌کردند روزشان شب نمی‌شد. این بود که این قضیه مسری شده بود. طبقاتی‌ترین هم اگرچه کاری از دستشان بر نمی‌آمد اما اعتراض خودشان را می‌کردند و مدام نق می‌زدند که "این معلم به درد نمی‌خوره. خانم فلانی هفته‌ای ده تا امتحان می‌گیره، اما شانس ما این یکی تنبله، دفتر دیکته‌ها رو به جای اینکه همون موقع سر کلاس تصحیح کنه می‌بره خونه فردا میاره". خلاصه این وضعیت روی معلم‌ها تاثیر گذاشته بود. اونهایی که خوشنام شده بودند که خیالشون راحت بود البته فکر کنم بیچاره‌ها از استرس اینکه مبدا دست از پا خطا کنند می‌مردند. اما معلم‌هایی که بدنام شده بودند که البته اغلب



موارد بی خود و بی جهت، به دو دسته تقسیم می شدند؛ آنهایی که به روی خودشان هم نمی آورند و دائما از خودشان تعریف می کردند و آنهایی که سرخورده و عصبی شده بودند.



ما که تازه به آن جامعه وارد شده بودیم روحمان هم از این مسائل خبر نداشت. به همین دلیل روز اول مدرسه وقتی دیدیم بقیه کلاس ها سی چهل نفر دانش آموز دارند و کلاس من ده نفر اصلا اعتراض نکردیم. البته بابا شک کرده بود چون ظهر روز اول وقتی به خانه برگشتم خیلی ناراحت بود

و می گفت، "فکر کنم یک کاسه ای زیر نیم کاسه ست. این معلمه به نظر خیلی بداخلاق و عصبی میاد. نمی دونم چرا کلاسش اینقدر خلوته؟!" اما چند روز بعد کم کم قضیه را فراموش کرد چون من بچه ای نبودم که بیایم مو به مو هر اتفاقی که توی مدرسه می افتاد تعریف کنم. که اگر تعریف کرده بودم بابا همان هفته اول هر جور شده کلاس من را عوض می کرد.

قضیه از این قرار بود که دومین روز مدرسه خانم حسینی با توپ پر آمد سر کلاس. نمی دانم از چی عصبانی بود، هر چی بود اصلا آن روز حال و حوصله نداشت، دقیقا مثل روز قبل. همین طور که در جلو تخته سیاه می رفت و می آمد گفت، "من معلم سخت گیری هستم. بچه های تنبل توی کلاس من

جایی ندارن. باید حسابی درس بخوانید. اعصابم هم خیلی خورده. حق ندارید توی کلاس سر و صدا راه بندازید یا با بغل‌دستیون حرف بزنید. فهمیدید؟" ما که از قضا همه بچه‌های مظلوم و از همه جایی خبری بودیم هیچی نگفتیم. بعد از آن خانم حسینی پشت میز نشست و گفت بنشینید از یک تا صد توی دفترتون بنویسید. اینا رو پارسال یادتون دادن. هر کس زودتر نوشت برن دست". من که حرف‌های چند لحظه قبل او را فراموش کرده بودم اسم برنده که آمد حسابی هیجان‌زده شدم. دفترم را از توی کیفم درآوردم و شروع کردم به نوشتن. توی نوشتن خیلی فرزند بودم. هنوز بچه‌ها به خودشان نجیبیده بودند که با صدای بلند گفتم، "من نوشتم. تموم شد". خانم حسینی که قیافه‌اش همچنان عصبانی و وحشتناک بود از سر جایش بلند شد و به طرف نیمکتی که روی آن نشسته بودم آمد، "به همین زودی؟! بده ببینم" با خوشحالی دفترم را به دستش دادم و منتظر بودم تشویقم کند که یک دفعه در حالی که چهره‌اش مثل چغندر سرخ شده بود فریادی کشید که همه کلاس یک وجب پریدند بالا، "شانس منو ببین! هر چی بچه تنبله انداختن تو کلاس من. این چیه؟ پس پارسال چی یاد گرفتی؟ کی بهت گفته ریاضی رو باید از سمت راست بنویسی؟!" بعد هم دفترم را پرت کرد روی میز و گفت، "بشین از اول بنویس". بغض

گلویم را گرفته بود. داشتم

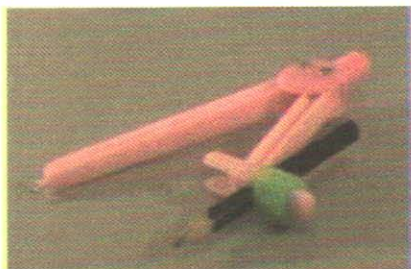
خفه می‌شدم، اما حتی

جرات نکردم گریه کنم. یاد

معلم پارسالم افتادم. چقدر

مهربان بود. چقدر سر

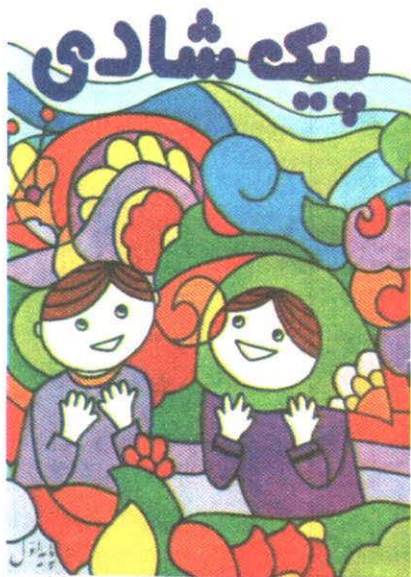
کلاس می‌خندیدیم. اما حالا



در این مدرسه جدید اولین تجربه‌ام گریه بود. در آن سال این تجربه بارها و بارها تکرار شد، البته ربطی به درس و مشق نداشت. دفعه دوم زمانی بود که به یاد سال گذشته که توی راه مدرسه از خانه‌ی همسایه چند شاخه گل یاس می‌چیدم و در حالی که پرپر شده بودند به معلم می‌دادم و چهره‌ی شاد و مهربان او احساس رضایت‌خاطر در من ایجاد می‌کرد، در راه مدرسه چند شاخه از گل‌های شقایقی که توی خاکی کنار بلوکمان روییده بودند چیدم و با خوشحالی به خانم حسینی دادم و با همان تجربه تلخ دفعه‌ی قبل مواجه شدم. با اینکه این مسئله و مواردی را که بعد از آن پیش آمد به ظاهر فراموش کردم اما ناخودآگاه آنچنان تاثیری از آنها گرفتم که از یک بچه‌ی شجاع که اعتماد به نفسش سر به آسمان می‌رسید به بچه‌ای محتاط تبدیل شدم که قبل از هر کار کوچکی حتی سلام کردن به عواقب آن می‌اندیشید....

دهه شصتی

آن موقع‌ها پیک شادی یا همان پیک نورزوی هم برای معلم‌ها، هم برای بچه‌ها و هم برای مامان‌ها خیلی اهمیت داشت. بعد از آخرین امتحان ثلث دوم که پیک نورزوی‌مان را می‌گرفتیم، اول از همه با پلاستیک جلدش می‌کردیم تا کثیف نشود.





یادش بخیر، بعضی‌هایمان دور از چشم مامان قبل از تعطیلات نوروز می‌نشستیم پیکمان را به اصطلاح می‌نوشتیم تا در ایام نوروز راحت باشیم. اولین گروه از پیک‌های نوروزی که اوایل دهه هفتاد چاپ شدند پر بودند از تصویرهای سیاه سفید که خودمان باید رنگشان می‌کردیم. به همین دلیل بود که حوصله‌مان از جواب دادن

سوالات پیک نوروزی سر نمی‌رفت. هر چند صفحه یک چیستان یا لطیفه داشت که به عنوان سرگرمی می‌خواندیم. بعد از تعطیلات معلم پیک‌ها را جمع می‌کرد.

بعد در دفتر مدرسه بهترینشان را انتخاب می‌کردند و به صاحبانشان جایزه می‌دادند، مثلاً کتاب، یا خودکار رنگی، یا ساعت، و از اینجور چیزها. بعضی



از معلم‌ها که خیلی سخت‌گیر بودند امتحان پیک نوروزی می‌گرفتند تا ببینند خودمان جواب داده‌ایم یا مامانمان. کلاً بدی‌اش این بود که فقط تا کلاس پنجم دبستان به دانش‌آموزان پیک نوروزی می‌دادند. همین باعث می‌شد احساس کنیم که بزرگ شده‌ایم....

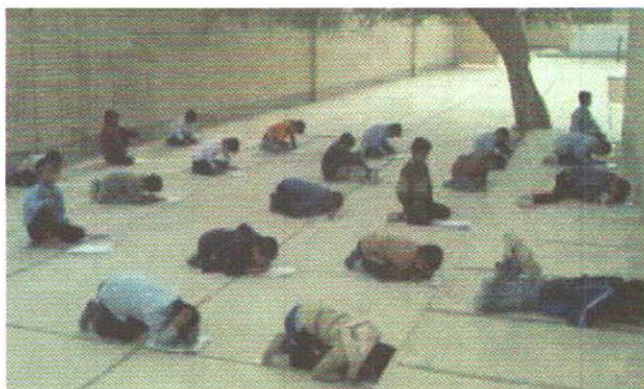
آن موقع‌ها که دبستانی بودید انشاءت‌ان چطور بود؟ اصلاً این را ولش

کنید، هیچ برایتان پیش آمده بود که فراموش کنید اسمتان را روی برگه امتحان بنویسید و سر و صدای معلمان را دریاورید.

داستان

امتحان املاء و انشاء

امتحانات ثلث سوم شروع شده بود و گرمای هوا نوید رسیدن فصل تابستان و رهایی را می‌داد. امتحان علوم و ریاضی را که از همه سخت‌تر بودند پشت سر گذاشته بودیم و حالا نوبت امتحان املا و انشاء بود. روز قبل حسابی خودم را آماده کرده بودم. با دیکته مشکلی نداشتم. از این درس خوشم می‌آمد و سر و کله زدن‌های مامان هم بی‌تاثیر نبود. بعد از اینکه خودم تمرین کردم، مامان بالای سرم نشست و از همه‌ی درس‌ها یکی یکی از من امتحان دیکته گرفت. خیلی با حوصله و دقت دیکته‌هایم را تصحیح کرد و وادارم کرد که از روی غلط‌هایم چند بار بنویسم. برای انشاء هم مثل همیشه خودش به دادم رسید. هیچ وقت نشده بود انشاء‌هایم را خودم بنویسیم، یا برایم می‌نوشت و یا ایده‌ی اصلی را به من می‌داد تا خودم بنویسم. آخر سر هم جملاتم را ویرایش می‌کرد.



بعدادت شده بودم. حالا امتحان انشاء سخت‌ترین امتحان برایم به شمار می‌آمد. معلم قبلاً سه چهار تا موضوع انتخاب کرده بود و به ما اطمینان داده بود که یکی از همین‌ها برای امتحان تعیین می‌شود. با کمک مامان برای هر کدام از موضوع‌ها یک انشاء نوشتم و به هر زحمتی بود کلمه به کلمه حفظشان کردم. کار سختی بود، اما به هر حال چاره‌ای نداشتم.

روز امتحان بعد از اینکه دیکته‌ها تمام شد. برگه‌های امتحان انشاء را به ما دادند، یک کاغذ که روی آن سه موضوع نوشته شده بود و می‌توانستیم به دلخواه یکی را انتخاب کنیم. اما بدتر از این دیگر امکان نداشت. هیچ کدام از موضوع‌هایی که من حفظ کرد بودم در کاغذ امتحان نوشته نشده بود. نمی‌دانستم چه خاکی باید بر سرم بریزم. با خودم فکر کردم که "چه معلم بدجنسی دارم". به بچه‌ها نگاه کردم همه سرگرم نوشتن یا فکر کردن بودند و من مات و مبهوت همچنان به برگه‌ی امتحان خیره مانده بودم. یکی از موضوع‌ها توصیف فصل بهار بود. همان را انتخاب کردم چون به نظر از بقیه ساده‌تر می‌آمد و نیازی به فکر کردن نداشت. هر یک خط که می‌نووشتم ده خط خط‌خطی می‌کردم. تازه فهمیدم که مشکل نداشتن ایده نیست؛ جمله‌سازی‌ام خوب نبود. به هر بدبختی بود چند جمله در مورد آب و هوا، شکوفه دادن درختان، آب شدن برف‌ها، و از این دست چیزها نوشتم. کلماتم را بزرگ بزرگ می‌نووشتم تا تعداد خط‌ها زیاده‌تر شود. معلممان گفته بود ده خط کمتر قبول نیست. بالاخره با کلماتی که هر کدام دو برابر اندازه‌ی معمول بودند ده خط نوشتم. یک بار از رویش خواندم و شروع کردم به پاک‌نویس کردن. کمی صبر کردم تا چند نفر از بچه‌ها برای تحویل برگه امتحانشان بلند شوند تا من هم به دنبال آنها برگه‌ام را تحویل بدهم. نمی‌خواستم چشم معلم در حضور خودم به برگه‌ی امتحانم بیافتد. ثلث آخر بود و دیگر نمی‌توانست از انشایم ایراد بگیرد. هر نمره‌ای می‌داد تفاوتی



نداشت، من چاره دیگری نداشتم. بعد از دادن برگه، کیفم را برداشتم و به سرعت از کلاس بیرون رفتم. حالا فقط یک امتحان دیگر باقی مانده بود، امتحان دینی. سر جلسه امتحان دینی در حالی که با خوشحالی سرگرم جواب دادن به سوال‌ها بودم، خانم معلم آمد بالای سرم و گفت، "یادت نرود اسمت را بنویسی. برگه‌ی انشایت که اسم نداشت". اسم انشاء که از دهانش درآمد دیگر بقیه حرفهایش را نشنیدم. از ترس داشتم زهره ترک می‌شدم. فقط وقتی از کنار نیمکت دور شد به خودم آمدم. نمی‌دانستم در مورد انشایم هم حرفی زده بود یا نه؛ گمان نکنم، که اگر گفته بود مطمئناً از ترس ضعف کرده بودم. از جلسه که بیرون آمدم تازه فهمیدم یکی از سوالات دینی را هم جا انداختهام و یک عالمه خودم، بی‌دقتی‌ام، و تنبیل بودنم در درس انشاء را سرزنش کردم. یک ماه بعد که قرار بود کارنامه‌ام را بگیرم، بهانه‌ای آوردم و برای گرفتن کارنامه به همراه مامان نرفتم. فکر می‌کردم یک نمره ده هم در کارنامه‌ام دارم، نمره انشاء. ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد. در کارنامه‌ام بعد از دینی با نمره نوزده نوشته شده بود انشاء....

دهه شصتی

آن موقع‌ها آن دو ساعتی که در هفته به اصطلاح به درس هنر اختصاص

داشت فقط به نقاشی

خلاصه نمی‌شد؛ بخشی از

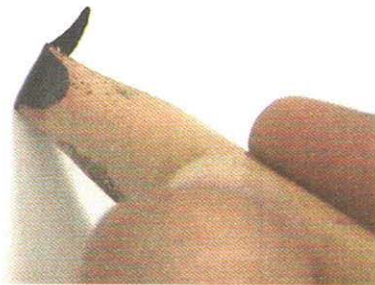
این دو ساعت به تمرین

خط اختصاص داشت، آن

هم چه خطی! همیشه خدا

انگشتهایمان به خاطر اینکه

ناشی بودیم و قلم درشت را



تا نیمه در مرکب فرو می‌کردیم سیاه بود. درست و حسابی هم که نمی‌نوشتیم، آخر خود معلم‌ها هم خط نستعلیق بلد نبودند. بنابراین فقط سرمان گرم می‌شد و سیاه‌کاری می‌کردیم. امان از روزی که شیشه مرکب را روی فرش خالی می‌کردیم...

بیاید قلم و دوات را به یک ماجرای جالب ربط دهیم، به یک واقعیت تلخ اجتماعی که همه به نحوی تجربه کرده‌ایم یا باعث شده‌ایم که دیگران آن را تجربه کنند.

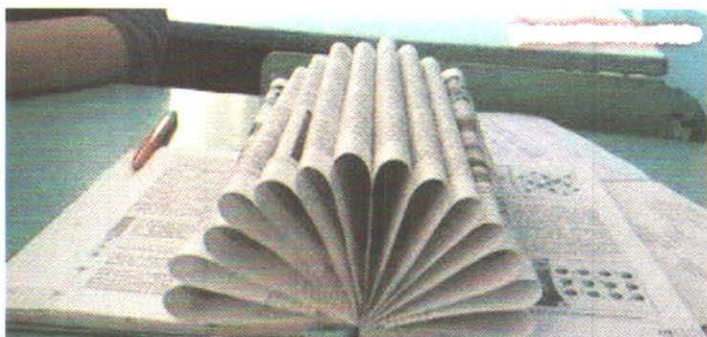
داستان

لیقه و مرکب

در دنیایی که همه چیز سر جای خودش قرار دارد و همه برای جلوگیری از کشمکش‌های دائمی بر سر دفاع از حقشان یا بازداشته شدن از زیر پای گذاشتن حق دیگران، برای خود، رفتار، افکار، و دیدگاهشان نسبت به روابط اجتماعی حد و حدودی قائل می‌شوند.....

در چنین دنیایی حوصله‌ی همه سر می‌رود چون دیگر دلیلی وجود ندارد که نسبت به هم خشمگین شوند یا دنبال راه‌حل یا یک فکر مودیانانه برای ضربه زدن یا دفع ضربه‌ی دیگران باشند؛ دیگر دلیلی وجود ندارد که آگاهانه یا ناآگاهانه خود را به نفهمی بزنند و زندگی دیگران را با اشتباهات کوچک یا بزرگ تحت تاثیر قرار دهند. آن وقت دیگر اثر پروانه‌ای هم یک طرفه در جهت مثبت اعمال می‌شود و وقتی قابل پیش‌بینی شد دیگر مزه نمی‌دهد. حتما می‌گویید خوب، در چنین دنیایی همه با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می‌کنند. نه، اصلاً چنین نیست. خوبی به تنهایی کفاف نمی‌دهد. حتماً در کتاب‌های روان‌شناسی خوانده‌اید که اگر در زندگی تنوع

نباشد دچار مرگ تدریجی می‌شوید. این تنوع همان "بدی" است که باید به زندگی انسان‌ها تنوع بدهد تا دچار مرگ تدریجی نشوند. در این میان، هیچ معصومیتی برای هیچ‌کس نمی‌شود تصور کرد، حتی طفل معصوم‌های هشت نه ساله. برای آنها هم نمی‌توان معصومیتی تصور کرد چون آنها هم دست پرورده همان پدر و مادر غیر معصوم هستند و بالاچار با زور کتک هم که شده از آنها یاد می‌گیرند که چگونه به زندگیشان تنوع ببخشند. الان



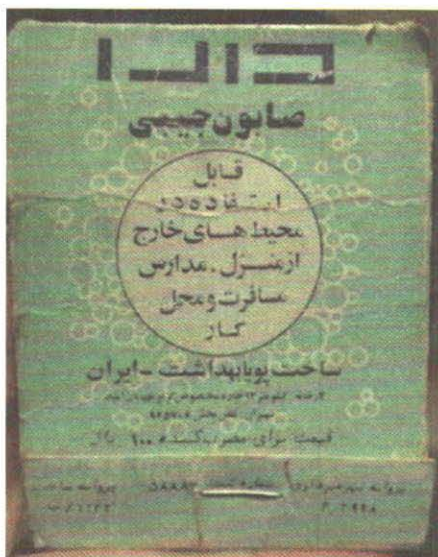
با یک مثال بارز به شما نشان می‌دهم که این اتفاق معمولی و پیش پا افتاده و در عین حال بزرگ چگونه روی می‌دهد.

کلاس چهارم دبستان اولین جلسه‌ای که درس خط و نقاشی داشتیم، خانم معلم یک لیست بلندبالا از چیزهایی که باید برای آن درس می‌خریدیم تهیه کرده بود؛ دفتر نقاشی ۶۰ برگ، دفتر شطرنجی ۴۰ برگ، آبرنگ، مداد رنگی، دفتر مخصوص خوش‌نویسی، مرکب، قلم درشت، و لایقه. او لیست را روی تخته سیاه نوشت و مخصوصا روی مورد آخر تاکید کرد، "حتما لایقه بخرید و توی شیشه مرکب بگذارید. اگر لایقه گیرتان نیامد از ابر هم می‌تونید استفاده کنید. اینجوری وقتی توی خانه تمرین می‌کنید، اگر شیشه مرکب روی زمین هم بیافتد، مرکب از آن بیرون نمی‌ریزد و همه جا را کثیف نمی‌کند."

هفته بعد در همین ساعت همه دفترهایمان روی میز بود و صدای قریچ قریچ قلم درشت‌ها بر روی کاغذ از همه نیم‌کت‌ها به گوش می‌رسید. زنگ‌های خط و نقاشی بعد از ورزش یکی از بهترین ساعاتی بود که در مدرسه سپری می‌کردیم چون دیگر نیازی نبود مثل چوب خشک بدون صدا و حرکت پشت نیم‌کت‌ها بنشینیم، آزادانه می‌رفتیم و می‌آمدیم و در حال نقاشی کشیدن یا تمرین خط مدام وول می‌خوردیم. من هم مثل بقیه سرگرم نوشتن بودم که از بخت بد دستم به شیشه مرکب بغل‌دستی‌ام خورد و چون میزها شیب‌دار بود شیشه مرکب تا آخرین قطره روی میز جاری شد. صاحب شیشه تا این صحنه را دید مثل اینکه مار نیشش زده باشد شروع کرد به داد و هوار راه انداختن و گریه کردن. کلاس را گذاشته بود روی سرش. معلم سراسیمه خودش را به نیم‌کت ما رساند تا ببیند چه اتفاقی افتاده. قیافه بغل‌دستی‌ام هیچ وقت یادم نمی‌رود. او کلا شبیه همان موشی بود که در کارتون نیک و نیکو به اصطلاح مخترع بود، خیلی به او شبیه بود انگار سببی که از وسط به دو نیم شده است. الان که داشت گریه می‌کرد شده بود شبیه همان موش وقتی عینکش را گم می‌کرد. خلاصه معلم اول با من دعوا کرد که چرا حواسم را جمع نکرده‌ام و بعد هم صدای او را خواباند، "تقصیر خودت است مگر نگفتم توی شیشه مرکب لایقه بگذارید. حالا هم که چیزی نشده یک شیشه دیگه می‌خری. ساکت باش!" او ساکت شد اما همچنان زیر لب غر می‌زد که، "فکر کردی! باید برایم یک شیشه مرکب بخری. اینو تازه مامانم برام خریده بود". اما این اتفاق به همین جا ختم نشد تازه داشتم از این شوک بیرون می‌آمدم که چشمم به کیف، ماتو، و کاپشنی افتاد که تازه خریده و آن روز برای اولین بار پوشیده بودم. کل شیشه مرکب بدون اینکه حتی یک قطره‌اش هدر رود روی خودم ریخته شده بود. دهانم همان طور بازمانده بود. در حالی که هنوز



نق و نوق‌های صاحب
مرکب به گوش می‌رسید.
زنگ خورد. آخرین نفر از
کلاس بیرون آمدم و به
آبخوری کنار حیاط مدرسه
رفتم. به خیال خودم
می‌خواستم مرکب‌ها را
پاک کنم، آن هم با صابون.
اما فایده‌ای نداشت. دست
از پا درازتر به سمت خانه
راه افتادم در حالی که



نمی‌دانستم جواب مامان را چه بدهم. مرکب‌هایی که روی مانتوام ریخته بود بعد از چند بار شستن به زحمت پاک شد اما کیف و کاپشنم که اتفاقاً هم‌رنگ بودند چون رنگ روشن داشتند همان‌طور لک و تقریباً بلااستفاده ماندند. مامان اعتقاد داشت که، "اتفاق بوده و دیگر هیچ کارش نمی‌شود کرد" اما خودم خیلی عصبانی بودم. در مورد داد و هوار بغل‌دستی‌ام و تهدیدهایش که، "مامانم را برایت می‌آورم" به مامان چیزی نگفتم. خیلی زورم گرفته بود. بی‌دقتی من عمدی نبود و می‌شد اسمش را اتفاق گذاشت اما بی‌توجهی او و مامانش چطور!

روز بعد وقتی زنگ آخر خورد و تعطیل شدیم او به همراه مامانش جلو در حیاط مدرسه منتظر بود. چشمش که به من افتاد با دست به من اشاره کرد و گفت، "خودشه". مامانش در حالی که سعی می‌کرد مهربان باشد قدری نصیحتم کرد که ما با هم دوست هستیم و نباید همدیگر را اذیت کنیم و

اینکه من نباید عمدا مرکب او را می‌ریختم. به آنها جوابی ندادم. نگفتم که این کار را عمدا نکرده‌ام. نگفتم که چرا اینقدر بی‌مسئولیت است و توی شیشه مرکب دخترش یک تکه ابر نگذاشته. مانتوام را که از بس مامان شسته بود بدشکل شده بود به او نشان ندادم و نگفتم که این کیفی که امروز همراه آورده‌ام کیف قدیمی برادرم است. موش عینکی و مامانش در پایمال کردن حق من موفق شده بودند.

شاید این ماجرا پیش پا افتاده‌تر از آن باشد که کسی به آن توجه کند. درست است تاثیر آن فقط یک هفته طول کشید و بعد هر دو فراموش کردیم. اما همین اتفاق پیش پا افتاده و همین زد و خورد بچه‌گانه تبدیل شد به ماجرای که در آن یک مامان یا بابای بی‌خیال وجود داشت و یک نوجوان که بدون داشتن گواهی‌نامه رانندگی پشت ماشین بابا نشست و یک قربانی که با این سهل‌انگاری، باز به عقیده بعضی‌ها پیش پا افتاده این بار نه کیف و کاپشن که جان‌اش را از دست داد و به زندگی عده‌ای تنوع بخشید. این اتفاق و نظایر آن بارها و بارها روی می‌دهد و به زندگی عده‌ای که هیچ در آنها دخیل نبوده‌اند باز تنوع می‌بخشد.....

دهه شصتی



دهه فجر که شروع می‌شد تقریبا برای یک هفته هم ما بچه‌ها و هم معلم‌ها نفس راحتی می‌کشیدیم و استراحت می‌کردیم چون در آن روزهای

خاص نه از درس پرسیدن خبری بود و نه از امتحان، فقط باید در خانه

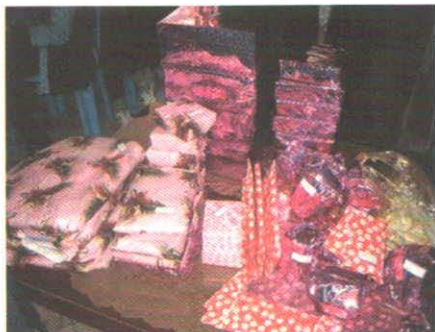


چند صفحه مشق می‌نوشتیم. معلم‌ها هم خوشحال بودند که دیگر مجبور نیستند برگه امتحان تصییح کنند و با بچه‌ها سر و کله بزنند. راحت در دفتر می‌نشستند و چایی می‌خوردند و با بقیه معلم‌ها گپ می‌زدند. به

همین دلیل اخلاقشان هم کمی بهتر می‌شد و چهره واقعیشان را نشان می‌دادند. اول دهه مدیر مدرسه سر صف سخنرانی مفصلی می‌کرد و می‌گفت هر چه می‌توانیم پرچم‌های کوچک و وسایل تزئینی بیاوریم و کلاس‌ها را به سلیقه خودمان تزئین کنیم. سرگروه‌های دسته‌های سرود و تئاتر از قبل مشخص می‌شدند و ده روز فرصت داشتند تا گروهشان را برای جشن ۲۲ بهمن آماده کنند. یادش بخیر چه روزهای خوبی بود صدای سرود از گوشه گوشه مدرسه به گوش می‌رسید و گاهی از بلندگوی مدرسه سرودهایی را که برای آن روز خاص در رادیو و تلویزیون خوانده بودند پخش می‌کردند. معلم‌ها و اولیا مدرسه برای اطلاع‌رسانی راجع به انقلاب و حوادثی که در آن

روزها اتفاق افتاده بود به آنچه که در کتابهای تاریخ آمده بود و در طول سال می‌خواندیم اکتفا می‌کردند و اجازه می‌دادند دهه فجر فقط به ما خوش بگذرد، به





همین دلیل بود که ما به انقلاب ایران و ۲۲ بهمن به شکل یک رویداد تاریخی نگاه می‌کردیم نه به عنوان چیزی که موجب ترس، اضطراب یا قضاوت و پیش‌داوری ما شود.

برای تزئین کلاس با کفش روی نیمکت‌ها می‌رفتیم و بر سر اینکه پرچم‌ها را کجا نصب کنیم حسابی سر و صدا راه می‌انداختیم. هنگامی که سرود ملی را سر صف می‌خواندیم با تمام قوا و از ته دل می‌خواندیم، نه از روی اجبار یا با اکراه. ما به آنچه که می‌خواندیم باور داشتیم.

در چند روزی که جشن برپا می‌شد علاوه بر جایزه‌هایی که به بهترین گروه سرود و نمایش می‌دادند به بچه‌هایی که از ابتدای سال تحصیلی به مناسبت‌های مختلف موفقیت‌هایی کسب کرده بودند نیز جایزه می‌دادند. اغلب تعداد این افراد خیلی زیاد بود و یک سوم کل دانش‌آموزان مدرسه را تشکیل می‌داد.

این هم یک دلیل دیگر برای شاد بودن و لذت بردن از این دهه به شمار می‌آمد. چه کیفی می‌داد وقتی می‌شنیدیم



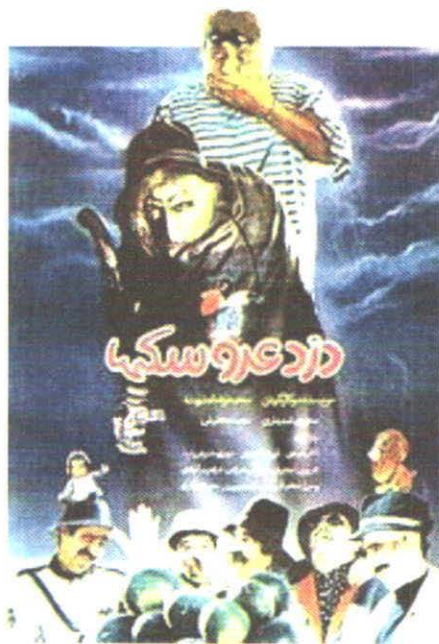
که قرار است از طرف مدرسه به اردو یا سینما برویم. یک هفته جلوتر شروع

می‌کردیم به تدارک دیدن. با اینکه اغلب به همان جاهایی که سال‌های گذشته به اردو رفته بودیم می‌بردندمان، اما باز هم خیلی خوش می‌گذشت، به ویژه وقتی دزدکی از درخت‌ها بالا می‌رفتیم تا میوه بچینیم یا از دستورات مدیر مدرسه یا معلممان سرپیچی می‌کردیم که می‌گفتند، "جای دوری نروید. این کار را نکنید، آن کار را نکنید. نمره انضباطتان را کم می‌کنم". همه‌اش یک روز بود و هیچ وقت هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ترس‌های آنها برای ما مفهومی نداشت، اما گاهی تهدیدهایشان را عملی می‌کردند.

داستان

سینما

یکی از جالب‌ترین و هیجان‌انگیزترین مکان‌های دنیا برای بچه‌ها بعد از شهر بازی، سینما است، به ویژه اگر به همراه دیگر همسالانشان از طرف مدرسه به آنجا بروند. سینما، یک ساختمان که از داخل مربع یا مستطیل شکل است با صندلی‌هایی که به ردیف و

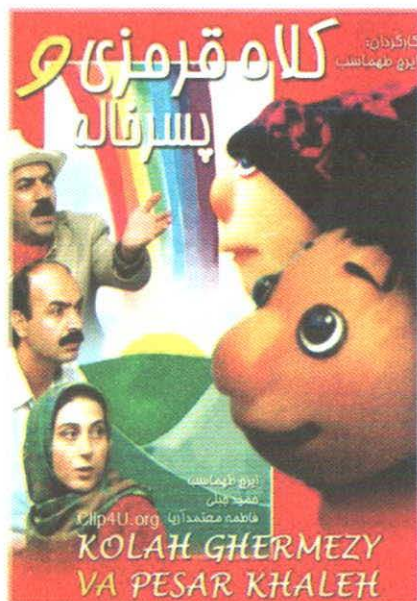


گاهی با شیبی مناسب نسبت به هم قرار گرفته‌اند و دهها نفر از بچه‌ها با میانگین قد یک متر و سی سانتی‌متر که روی آنها می‌نشینند و به پرده

روبرویشان خیره می‌شوند و گویی منتظر هستند چراغ‌ها خاموش شود تا خوراکی‌های داخل کیف‌هایشان را غارت کنند! کیف‌هایشان....

نزدیکی‌های ظهر بود. بچه‌ها با بی‌حوصلگی سر صف ایستاده بودند. خانم مدیر باز هم چانه‌اش گرم شده بود. از هر دری صحبت می‌کرد، از کمک‌های نقدی به بابای مدرسه گرفته تا جلسه اولیاء و مربیان. کم کم همه داشت خوابشان می‌برد که جمله‌ای از دهان خانم مدیر بیرون آمد که چرت همه‌مان را پاره کرد، "هفته آینده دوشنبه اگر هوا بارانی نشود می‌بریمتان سینما. حالا، آرام و بی سر و صدا یکی یکی بروید سر کلاس". این را گفت و از پشت تریبون پایین آمد. قند در دل همه‌مان در حال آب شدن بود.

در کل آن سال تحصیلی دوشنبه بهترین روز هفته بود. برنامه درسی این روز، قرآن، نقاشی، ورزش، جان می‌داد برای اینکه به بهانه‌های مختلف سر



کلاس نرویم. بعضی روزها خانم معلم نمی‌آمد و کلی خوشحالمان می‌کرد. بعضی روزها مامان‌هایمان می‌آمدند اجازه‌مان را می‌گرفتند، بعضی روزها هم جلسه اولیاء و مربیان بود. از این‌ها گذشته، اگر هم سر کلاس می‌رفتیم جای هیچ نگرانی نبود، قرآن که خیلی آسان بود، نقاشی از آن آسان‌تر، و ورزش هم

چیزی در حد شلنگ تخته انداختن و کارهایی که در فصل تابستان می‌کردیم، طناب‌بازی، دو، و از این جور چیزها.

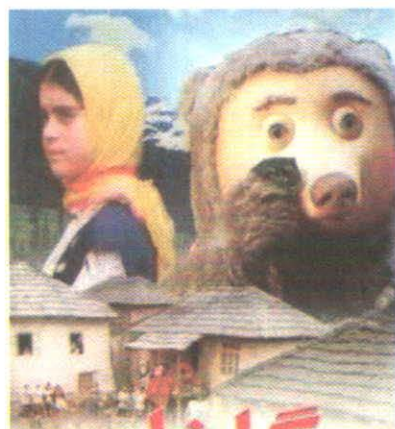
بالاخره با هر بدبختی بود این چند روز را سپری کردیم. دوشنبه ساعت نه صبح همه سوار اتوبوس شدیم. هر کدام از کلاس‌ها برای خودشان چند تا اکیپ تشکیل داده بودند تا در اصطلاح در موقع دیدن فیلم و درگوشی حرف زدن، خوراکی خوردن، و بعد از تمام شدن فیلم نقد صحنه‌های مختلف آن هنگام بازگشت به خانه بیشتر به آنها خوش بگذرد. اکیپ ما پنج نفره بود، من دو تا بغل‌دستی‌ام، به علاوه دونفری که در کلاس روی نیمکت جلویی می‌نشستند. نفر آخر آن روز غائب بود. در اتوبوس با هم قرار و مدار گذاشتیم که یک نفر زودتر برود داخل سالن سینما جای مناسبی که نه خیلی از پرده دور باشد و نه خیلی نزدیک پیدا کند. بعد منتظر بماند تا بقیه بیایند و اجازه ندهد هیچ‌کس آنجا بنشیند و جایمان را بگیرد. اما وقتی وارد شدیم، سالن بر خلاف تصور ما خالی نبود. مثل اینکه آن روز غیر از مدرسه ما دو مدرسه دیگر هم برای تماشای فیلم به آنجا آمده بودند. از قبل مشخص کرده بودند که هر مدرسه کجا بنشیند. اما ما این حرف‌ها سرمان نمی‌شد، می‌خواستیم هر طور شده روی صندلی‌های ستون وسط بنشینیم.



بنابراین دور از چشم خانم معلم رفتیم بین بچه‌های یکی از دو مدرسه دیگر نشستیم. در طول فیلم هر چی خوراکی داشتیم از کیف‌هایمان درآوردیم

و با لذتی دوچندان نوش جان کردیم. بعد از پایان فیلم دوباره با سرعت و یواشکی به نحوی که خانم معلم متوجه نشود از میان صندلی‌ها به سمت در خروجی حرکت کردیم. توی راه یکی از بغل‌دستی‌هایم در کیفش را باز کرد تا باقیمانده خوراکی‌هایی را که برایش مانده بود بخورد اما همین‌که به داخل کیفش نگاه کرد خشکش زد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت، "اینکه ...، اینکه کیف من نیست!"

"چهار نفری با هم گفتیم، "کیف تو نیست؟! " وسایل داخل کیف را نشانمان داد، یک جامدادی صورتی رنگ، کتاب و دفتر ریاضی، و دفتر دیکته. "ظاهرش مثل کیف خودمه. حالا چه کار کنم؟" نگاهی بین ما پنج نفر رد و بدل شد و بدون کلمه‌ای حرف پریدیم جلو اتوبوس تا قضیه را به خانم معلم که روی صندلی جلوی اتوبوس پشت سر راننده نشسته بود بگوییم.



"خانم اجازه، کیف محمدی با کیف یکی از بچه‌های اون مدرسه عوض شده."

"کدوم مدرسه؟! "

"همون که اومده بودند سینما."

"چطور عوض شده؟ مگه کیفیت رو کجا گذاشته بودی؟"

"خانم اجازه، کنار دستم روی صندلی."

"کجا نشسته بودی؟"



"کیف را بده ببینم. وقتی یکی دو نمره از انضباط هر پنج نفرتان کم کردم می فهمید که چطور دفعه دیگر حرف گوش کنید. مگر نگفتم بنشینید ردیف سمت راست؟!"

خانم معلم کیف را گرفت و ما دست از پادرازتر رفتیم سر جایمان نشستیم. قضیه کیف روز بعد حل شد، اما خانم

معلم تا چند هفته دست بردار نبود و بهانه‌ای برای نق زدن و ایراد گرفتن و هر روز درس پرسیدن از ما پنج نفر پیدا کرده بود. دهه شصتی

روزهای آخر سال تحصیلی را یادتان می آید، چند روز قبل از امتحانات ثلث سوم؟ در آن روزها بابا یا مامان بعضی از بچه‌ها با خودشان دوربین عکاسی می آوردند تا با هم عکس یادگاری بگیریم. هر کداممان برای این که کنار



معلم بایستیم از سر کله هم بالا می رفتیم. کسانی هم که مجبور بودند عقب بایستند می رفتند روی نیمکت‌ها می ایستادند. بعضی هایمان نیشمان تا بناگوش باز بود. بعد برای چند ثانیه همه

چیز از حالت رسمی درمی آمد، اما همین که عکس ها گرفته می شد، صدای معلم درمی آمد که، "چرا نیمکت ها رو ریختید به هم، زود باشید بشینید سر جاتون کار داریم". یادش بخیر!

وقتی زنگ آخر می خورد، انگار از زندان آزاد شده باشیم می دودیم طرف خانه. بعضی هایمان همین که کفشان را درمی آوردیم، درجا می نشستیم جلو در هال و تند تند مشق می نوشتیم تا بعدش با خیال راحت بازی کنیم.

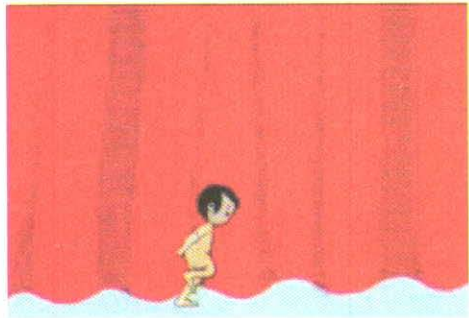


شیفت صبح را بیشتر دوست داشتید
یا شیفت عصر؟

شیفت صبح برای آنهایی که زورشان می آمد صبح زود از خواب بیدار شوند بد بود و شیفت عصر برای آنهایی که استرس درس و مشق و مدرسه رفتن داشتند و ظهر به زور چند قاشق غذا می خوردند و از در خانه می رفتند بیرون، مثل خودم.

البته شیفت صبح خوبی اش این بود که روزهای پنج شنبه ظهر که تعطیل می شدیم تا ظهر شنبه تعطیل بودیم، یعنی یک روز بیشتر از شیفت ظهری ها. توی خانه بعد از نوشتن مشق که حتما باید تا ساعت پنج تماشا می کردیم- آخه برنامه کودک ساعت پنج شروع می شد- سیخ می نشستیم جلو تلویزیون. روزهای پاییز در حالی که تلویزیون تماشا می کردیم انار دانه کرده می خوردیم، و روزهای بهار گوجه سبز.

برنامه کودک با این آرم
مخصوص شروع می‌شد.
از همین لحظه بود که
بی‌صدا روبروی تلوزیون
می‌نشستیم و هیچ چیز
نمی‌توانست در آن لحظه
لذت و خوشیمان را بر



هم بزند، فقط گاهی صدای مامان را می‌شنیدیم که می‌گفت، "یک کم
بروید عقب‌تر. چشمهاتون ضعیف میشه." به تصویر بالا نگاه کنید بعد از
اینکه پسر داخل تصویر چند بار متفکرانه به سمت راست و چپ تصویر قدم
می‌زد، یک دفعه یک پرنده پرده قرمز پشت سرش را کنار می‌زد و آن بالا
می‌نوشت برنامه کودک و نوجوان. بعد از آن، این پسر با خوشحالی به
آسمان می‌پرید و همان‌جا خشک می‌شد.

بعد خانم مجری می‌آمد و با مهربانی سلام می‌کرد. این بار نوبت او بود که
به ما بگوید یک کم عقب‌تر برویم، ما هم حرفش را گوش می‌کردیم.



خانم مجری‌ها خیلی مهربان و کم‌حرف بودند و اصلاً حوصله‌مان را سر نمی‌بردند. بعد از خوش و بش کردن و یاد دادن یک کار خوب به بچه‌ها سریع کارتون شروع می‌شد. به همین دلیل بود که دوستشان داشتیم و برنامه کودک بدون آنها برایمان بی‌مزه بود.



خاطره

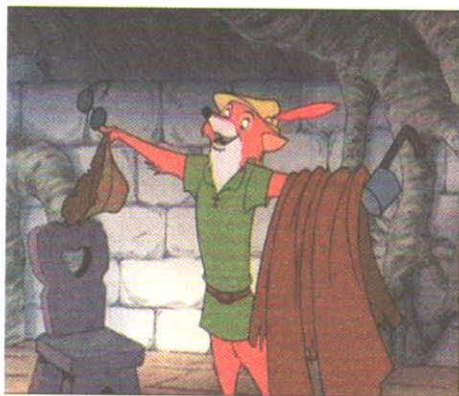
روزی که من

بچه که بودم یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ام خواندن داستان کوتاه بود. این نوع داستان‌ها جان می‌دهند برای آدم‌های کم‌حوصله که نمی‌توانند تا رسیدن به آخر داستان طاقت بیاورند و مدام در پی این هستند که ببینند در آخر چه می‌شود. یکی از داستان‌هایی که البته به نسل ما تعلق نداشت و به ماجرای بچگی مامان و باباهایمان می‌مانست داستانی بود به اسم روزی که من سوپرمن شدم.

ماجرای داستان در مورد پسر بچه‌ای بود که مثل خود ما خودش را می‌کشت برای تماشای کارتون. کارتون مورد علاقه‌ی او سوپرمن بود. یک روز بعد از جر بحث با مادرش بر سر اینکه چرا نمی‌رود نان بخرد و چرا

همه‌اش به "تلوزیون" چشم دوخته بالاخره مادرش را دست به سر می‌کند و می‌نشیند پای تلوزیون. پسر بچه داستان بعد از دیدن کارتون سوپرمن که طبق معمول به نجات مردم ختم می‌شود، بلند می‌شود می‌رود چادر سیاه مامانش را بر می‌دارد و بعد یک برگه از دفتر مشقش می‌کند و آرمی مثل همان آرم که روی سینه سوپرمن چسبیده بود روی آن می‌کشد و به پیراهنش می‌چسباند. بعد هم می‌رود بالای پشت‌بام مستراح و بعد از گفتن بالا بالا بالاتر می‌پرد پایین. آخرش هم که مشخص است، به جای پرواز دو تا پای شکسته نصیبش می‌شود.

از این داستان خیلی خوشم می‌آمد و با اینکه چند صفحه بیشتر نبود سه چهار بار آن را خوانده بودم. آن زمان کارتون‌هایی که نشان می‌دادند، کارتون‌هایی بودند که هیچ حس خشونت یا هیجانی در ما ایجاد نمی‌کردند، هیجان‌انگیزترین آنها مثلاً پایای (زبل خان) یا رابین هود بود.



حتی زمانی که بزرگ شدم و گه‌گاه دوباره مثل بچه‌ها می‌نشستم پای تلوزیون تا کارتون‌ها بینم با اینکه کارتون‌ها با زمان بچگی ما خیلی تفاوت داشت، هیچ وقت به این فکر نمی‌کردم که

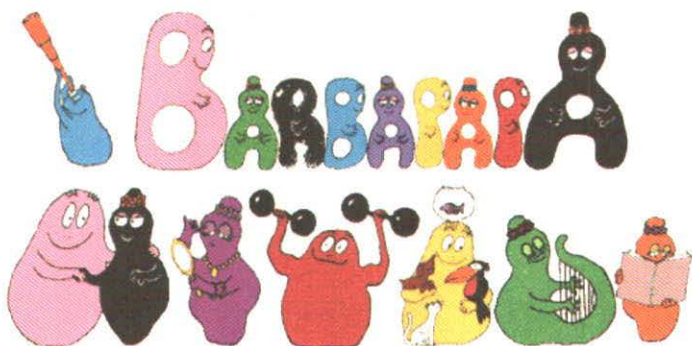
کدامشان بهتر است، کارتون‌های زمان بابا، کارتون‌های زمان ما، یا کارتون‌هایی که الان نشان می‌دهد. فقط همین را می‌دانم که عاشق کارتون مهاجران، خانواده دکتر ارنست، و رامکال بودم و هنوز هم هستم.

این قضیه همچنان
بی اهمیت به نظر
می رسید تا اینکه
یک روز در یکی از
کلاس های
دانشگاه، استادمان
که از همان نسل
بابا بود شروع کرد



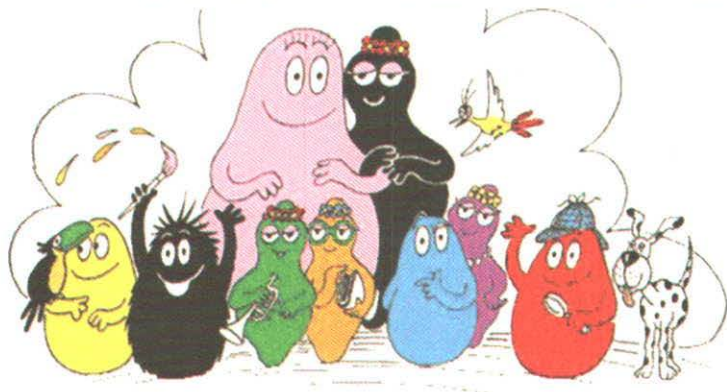
به مقایسه نسل ها. اولش با تعریف و تمجید از نسل ما شروع شد؛ اینکه
آرام تر از نسل کنونی هستیم، خودخواهی باعث نمی شود که جلو چشمان
را نبینیم و از این جور حرف ها. اما بعد که نوبت به نسل خودشان رسید،
اوضاع عوض شد. او اعتقاد داشت که آنها چون داستان سوپرمن و ...
دیده اند و بچه های نسل کنونی چون مرد عنکبوتی می بینند بسیار خلاق تر
از ما هستند. با خودم فکر کردم راست می گوید. آنها می گفتند روزی که من
سوپرمن شدم. بچه های حالا هم که می گویند روزی که من مرد عنکبوتی
شدم، و ما هم حتما باید بگوییم روزی که من حنا شدم. واقعیت هم همین
بود بازی مورد علاقه ما مامان بازی بود. اما بعد حسابی خونم به جوش آمد.
آخر مگر پدرهای ما چه خلاقیتی از خودشان نشان داده اند. نسل امروز
چطور؟ نمی دانم، خلاقیت از دیدگاه آن استاد واقعا به چه چیزی اطلاق
می شود، به جنگ طلب بودن یا!!!!!!!

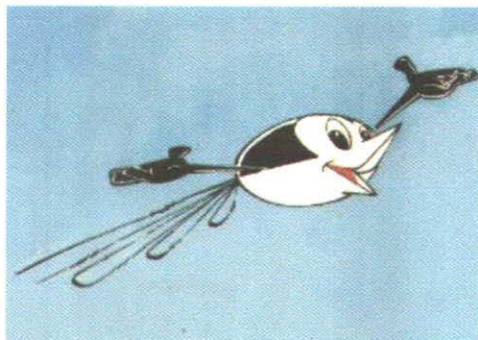
دهه شصتی



کارتون بارباپا یکی از قدیمی‌ترین کارتون‌هایی است که ما بچه‌های دهه شصت به یاد داریم. بارباپا و همسرش بارباماما هفت تا بچه داشتند به نام‌های باربابراو، باربابیو، باربابرایت، باربازو، باربابله، باربابالا، و باربابلیب و هر بار ماجراهای جالبی را نشان می‌دادند. بدن آنها انعطاف‌پذیر بود و به همه شکلی درمی‌آمد، مثلاً بارباماما می‌شد شکل گهواره تا بچه‌اش را بخواباند یا به شکل چنگ که در تصویر می‌بینید.

این کارتون از آن دسته کارتون‌هاییست که دیگر دوباره پخش نشد.

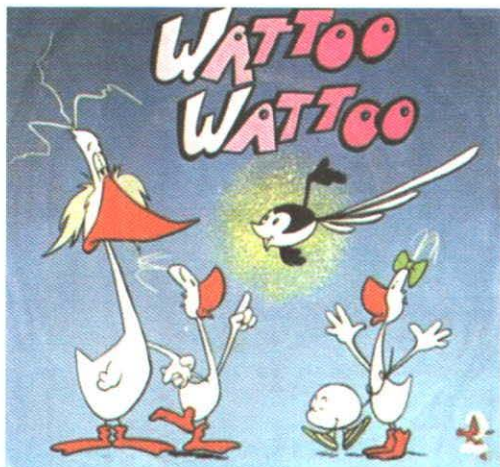




"هر واتو تبدیل می‌شه
به هزاران واتو". این
کارتون بی‌کلام واقعا
معرکه بود. من یکی که
خیلی دوستش داشتم.
از اون کارتونها بود که
بچه‌ها رو به فکر وا

می‌داشت، شاید چون فقط موسیقی داشت و هیچ حرفی در اون زده
نمی‌شد. فکر کنم "واتو واتو" سال‌های هفتاد یا هفتاد و یک پخش می‌شد،
اما به هر حال دیگه ادامه پیدا نکرد. الان هم با وجود اینکه خیلی از
کارتون‌های اون زمان دوباره پخش می‌شن، این یکی دیگه هیچ وقت پخش
نشد. این هم یک دلیل دیگه برای منحصر به فرد بودن!

واتوها در حقیقت
یک جورایی سوپرمن
بودن، اما کارشون
منطقی‌تر و واقعی‌تر
از سوپرمن بود چون
دسته‌جمعی و به
صورت گروهی متحد
با هم عمل می‌کردند.
هر وقت مشکلی



پیش می‌آمد یکی از اونها با یک سوت مخصوص به بقیه خبر می‌داد و بعد
هر واتو تبدیل می‌شد به هزاران واتو.

این هم جناب مسافر کوچولویی از فضا! این یک کارتون متفاوت بود و حسی عجیب و غمگین به آدم می‌داد. جزئیات این کارتون اصلاً یادم نیست، فقط می‌دانم که هر از گاهی از روی سیاره‌اش پایین می‌آمد و روی زمین چیزهایی یاد می‌گرفت. یک دخترگل سرخ هم توی کارتون بود.



لی لی لی لی لی، لی لی لی
حوضک! علی کوچولو این
مرد کوچک! این یکی از
معدود برنامه‌هایی بود که
هم مرتبط و هم بی‌ارتباط
با جنگ برای بچه‌ها
ساخته شد و برای کسانی
که بابایشان جبهه بود
خیلی تاثیرگذار و ماندنی
بود! این حس را به آنها

انتقال می‌داد که همه در یک چیز با هم مشترکند، در تاثیراتی که جنگ بر زندگی آنها و خانواده‌هایشان می‌گذارد!

داستان

علی کوچولو

در آن روزهای سخت جنگ، در گیر و دار شلیک موشک‌هایی که گاه اوقات به طرف شهرهای بزرگ هدف گرفته می‌شدند و در ترس از آژیر خطر و خاموشی و صدای آمبولانس و گاهی ضدهوایی، ما بچه‌ها هر چیزی رو از دست می‌دادیم هر طور شده باید هر بعد از ظهر برنامه‌ی کودک را تماشا می‌کردیم. اول آرم برنامه بود و بعد خانم مجری و بعد از صحبت‌های دلنشین و کوتاه او، کارتون. بعضی از روزها داستان علی کوچولو را نشان می‌داد. من از همه بیشتر شعرش را دوست داشتم. این برای ما تازگی داشت چون هیچ کدام از کارتونها هیچ شعری نداشتند. وقتی علی کوچولو شروع می‌شد، من و داداش بزرگ‌ترم سیخ روبروی تلوزیون می‌نشستیم و وقتی شعر تیتراژ اولیه پخش می‌شد با هم شعرش را می‌خواندیم. وقتی به قسمتی می‌رسید که می‌گفت، "علی کوچولو، این مرد کوچک!" یک عالمه کیف می‌کردم. اسم داداشم هم علی بود و البته قیافه‌اش هم خیلی شبیه علی کوچولوی داستان بود و چون بابا هم آن روزها رفته بود جبهه فکر



می‌کردم که این واقعا داستان ماست. البته نمی‌دانم چرا کارگردان یادش رفته بود نقشی هم برای من بگذارد. به هر حال همین کافی بود که بقیه بچه‌های فامیل که هم‌سن و سال ما بودند حسودیشان بشود. از همه حسودتر پسر خاله‌ام بود، حسین. هر بار که در خانه‌ی مادر بزرگ با هم این برنامه را تماشا می‌کردیم یک جوری دعوا راه می‌انداخت. او از ما ده دوازده سال بزرگ‌تر بود ولی سنگ داداش کوچکش را به سینه می‌زد و می‌گفت، "چرا نمی‌گه مهدی کوچولو!" او هر بار به نحوی اعتراض را اعلام می‌کرد، انگار ما کارگردان این سریال بودیم. گاهی اوقات داداشش مهدی را به جان علی ما می‌انداخت و سر هیج و پوچ حسابی با هم کتک‌کاری می‌کردند. من هم که اغلب اوقات کاری از دستم بر نمی‌آمد جز حرص و جوش خوردن. پنج‌شنبه بود. چون شیفت صبح بودیم بعداز ظهر مامان ما را برد خانه‌ی مامان بزرگ. نزدیک‌های ساعت پنج تلوزیون قدیمیشان را روشن کردیم تا برنامه‌ی کودک ببینیم. علی کوچولو شروع شد.



زیرچشمی حرکات حسین را زیر نظر داشتیم. این بار ساکت بود. حتما داشت پیش خودش نقشه می‌کشید که چطور کارتون را به دهان همه‌مان زهرمار کند. اما به هر حال ساکت بود. در گرماگرم تماشای تلوزیون بودم که دیدم داداشم و مهدی با هم دست

به گریبان شده‌اند و حالا هم‌دیگر را زن کی زن! دوباره فتنه‌ای به پا کرده بود. به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم. یک قاشق پیدا کردم و گذاشتم روی شعله‌ی گاز که آبگوشت مامان بزرگ روی آن غل غل می‌کرد. بعد از چند دقیقه قاشق را برداشتم و رفتم به سمت اتاق. آنها قدری آرام‌تر شده بودند اما هنوز در حال بگو مگو کردن بودند.

به پسر دایی کوچک‌ترم نزدیک شدم و قاشق را گذاشتم پشت دستش. یک دفعه جیغی کشید که همه‌مان چند وجب پریدیم هوا. انگار زخم شمشیر خورده بود. ول کن هم نبود. آنقدر داد و هوار کرد که مامان و زندایی سراسیمه آمدند تا ببینند چه خبر شده. در حالی که حق حق می‌کرد دستش را نشان داد. جای قاشق روی دستش یادگاری مانده بود. بعد هم به طرف من اشاره کرد و گفت من با قاشق داغش کردم. جای قاشق را که دیدم خیلی ترسیدم. من فقط می‌خواستم ادبش کنم، همین. مامان با تعجب و عصبانیت گفت، این چه کاری بود که کردی؟! مامان بزرگ هم که در این اثناء سلانه سلانه وارد اتاق شده بود انگار که می‌خواست گریه کند گفت، "نگاه کن چه جوری بچمو سوزونده". او عاشق نوه‌های پسری‌اش بود. شماتت دیگران به ویژه مامان باعث شد که بغض گلویم را بگیرد. از کارم پشیمان بودم اما فکر می‌کردم دارند زیاده‌روی می‌کنند و بیخودی از آن بچه‌ی استخوانی لوس و نر که همیشه آب از دماغش جاری بود و با آن قیافه‌ی چندان‌آورش بقیه را کتک می‌زد طرفداری می‌کنند. بالاخره بغضم را فروبردم و با پروویی گفتم، "خودتان وقتی اذیت می‌کنیم می‌گید الان میام با قاشق داغت می‌کنم. خوب، او اذیت کرد من هم داغش کردم!"

دهه شصتی

نمی‌دانم چه قضیه‌ای در
کار است که در اکثر
کارتون‌ها شخصیت
کارتون یا دنبال مادرش
می‌گردد یا دنبال
پدرش؛ در کارتون‌های
هاج زنبور عسل،
دختری به نام نل،
چوبین، بل و سپاسدین،
پل کوچولو (البته به



بزرگی خودتان ببخشید که ما به سریال پل کوچولو هم می‌گوییم کارتون.
ما مثل همان دوران بچگی همه برنامه‌های کودک را کارتون صدا می‌زنیم!
یک عده دنبال مامانشان می‌گشتند و در کارتون باخانمان و بعد هم
آخرهای کارتون پینوکیو دنبال بابایشان. شاید می‌خواستند اهمیت داشتن
خانواده و پدر و مادر را نشان دهند، شاید نه، حتما همین‌طور است.



راستی اسم بابا آمد، یادم
افتاد به کارتون وقتی بابا
کوچک می‌شود.
چه کارتون قشنگی بود. قند
توی دل آدم آب می‌کرد. من
که همیشه آرزو می‌کردم
کاش بابای من هم کوچک
می‌شد.

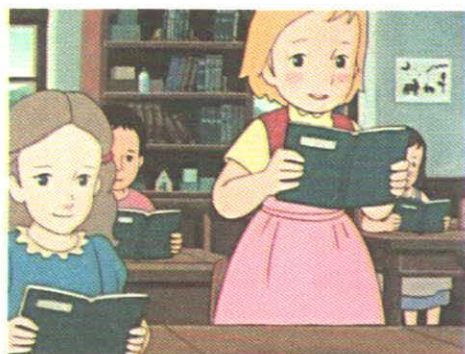
آخ اگر می‌شد! شاید این آرزو به خاطر این بود که بابا همیشه از دوران کودکی و بازی‌هایش برایمان تعریف می‌کرد. فکر کنم همه بچه‌ها با دیدن این کارتون نوعی همزادپنداری می‌کردند. وقتی بابای این کارتون



چهاردست و پا راه می‌رفت خیلی کیف می‌کردیم. آخر آسیب‌پذیر می‌شد.

هاج زنبور عسل، از آن کارتون‌های غمگین بود. آهنگش هم خیلی غمگین بود، درست مثل کارتون بچه‌های کوه آلپ یا همان آنت. با این حال خیلی دوستش داشتیم چون پر بود از ماجراجویی و جنگ و

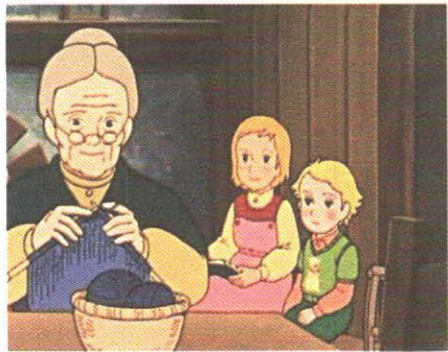
جدل بین حشرات، از این گذشته، وقتی یک زنبور عسل می‌دیدیم فکر می‌کردیم که، بله این همان هاج است دارد دنبال مامانش می‌گردد.



آنت که در هشت‌سالگی مادرش را هنگام زایمان دنی از دست داد در دامنه کوه آلپ زندگی می‌کرد. آنت مسئولیت بزرگ کردن دنی را بر عهده داشت و بعضی

وقت‌ها او را با خودش به مدرسه می‌برد.

یادتان می‌آید دنی شب عید کریسمس کفشش را بیرون گذاشت و یک موش کوچولو هدیه گرفت و اسمش را کلوس گذاشت و

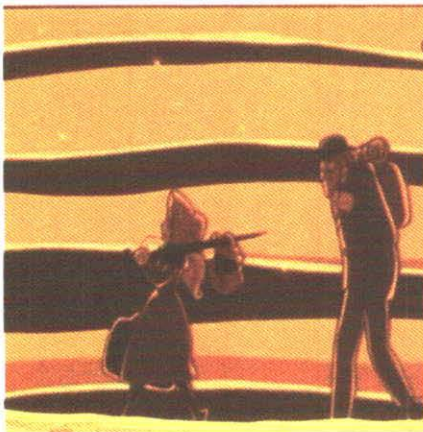


همین کلوس بود که لوسین از کوه انداختش پایین و بعد هم ماجرای شکستن پای دنی؟

یادتان آمد؟!

آخر این داستان به خوبی و خوشی تمام شد.

دختری به نام نل. تیتراژ اول این کارتون، نل را نشان می‌داد که پایش را در آب (رودخانه یا یک جای دیگر) فرو کرده بود و بعد پدربزرگش را با آن قد



بلند و ریش پرپشت و عجیب. دو شخصیت منفی هم در این کارتون وجود داشتند که اسمشان یادم نمی‌آید. راستی نل یک گربه کوچولوی سیاه هم داشت که آن را توی کیفش نگه می‌داشت.



در هر قسمت از
این کارتون ژاپنی
که از زمانی از
چارلز دیکنز با نام
مغازه عتیقه‌فروشی
اقتباس شده بود،
نل و پدر بزرگش
برای فرار از دست
خلافکارها از

شهری به شهر دیگر سفر می‌کردند. آنها هر بار به نحوی موفق می‌شدند.
اشتباه نکنید این تصویر آخر داستان نیست، یکی از رویاهایی است که نل
همیشه در آن به سر می‌برد و تصویری است که او در خواب می‌دید. یادم
نیست که در نهایت نل مادرش را پیدا کرد، یا اینکه اصلاً مادرش زنده بود
یا نه؟!



حنا دختر بچه‌ای بود که
به دلیل جنگ از مادرش
دور مانده بود و به همراه
پدربزرگ و مادربزرگش
در یک مزرعه زندگی
می‌کرد. چون زندگی آنها
به سختی می‌گذشت حنا



مجبور شد که برای کار به مزارع و خانه‌های دیگر برود. او سختی‌ها را
تحمل می‌کرد و با اخلاق خوب خود با همه کنار می‌آمد.

در آخر این کارتون حنا به کمک یک خانم دکتر مادرش را پیدا کرد.
درست است که افراد بدجنس زیادی در این کارتون وجود داشتند اما به
اندازه تمام این افراد، آدم‌های خوبی هم بودند که به حنا کمک کردند و این
کارتون مثل بقیه کارتون‌ها به خوبی و خوشی به پایان رسید.



چوبین، برونکا، دستبند ستاره‌ای چوبین، حیوانات جنگل، دو تا پرنده
عجیب و غریب برونکا،



مامان چوبین که هیچ‌وقت درست و
حسابی نشانش نداد

و این پیرمرد و دخترش که اسمشان
را اصلا یادم نیست



همه شخصیت‌های کارتون چوبین
بودند که اواسط دهه هفتاد نشان
می‌داد.

آخر این کارتون هم مثل بقیه کارتونها همیشه ختم به خیر می‌شد. حتی یک بار هم نشد که چوبین از برونکا شکست بخورد، در حالی که در دنیای واقعی، حتی دنیای کوچک بچه‌ها همیشه ماجراهای زندگی به خوبی و خوشی تمام نمی‌شود. اما اگر این کارتون را با هاج زنبور عسل و بچه‌های کوه آلپ مقایسه کنید متوجه می‌شوید که چرا اغلب کارتونها هر قسمت که نشان می‌دهد happily ever after هستند.

این هم از پرین، به همراه الاغش پاریکال و سگش بارون. پرین به همراه مادرش سفری طولانی را شروع کردند تا پدرش را پیدا کنند. مادر پرین که هندی بود لباس هندی می‌پوشید و از مردم عکس می‌گرفت. پرین یک پدربزرگ بداخلاق و یک پسرعمه مودی هم داشت به اسم اگر اشتباه نکنم، تئودور. این خانم‌ها که هوش و استعداد زیادی از خودش نشان می‌داد آخر داستان وارث پدربزرگش شد.





کارتون پینوکیو یکی از
پرطرفدارترین کارتون‌های
آن زمان بود.

یادتان می‌آید وقتی پینوکیو
دروغ می‌گفت و دماغش دراز
می‌شد، شروع می‌کرد به
گریه کردن و می‌گفت، "وای
چقدر درد می‌کنه!" آن وقت

بود که فرشته مهربان چند تا قول از پینوکیو می‌گرفت و به دارکوب‌ها
دستور می‌داد دماغ پینوکیو را کوتاه کنند.

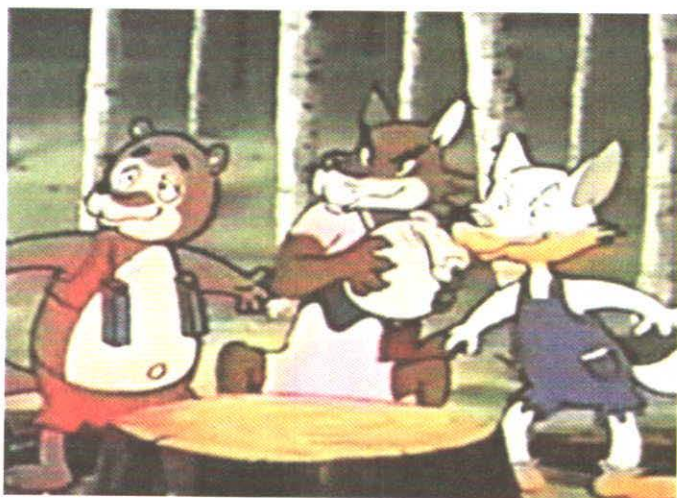
پینوکیو با این که کارهای بد می‌کرد اما چون فرشته مهربان و پدر ژپتو او را
می‌بخشیدند، چهره‌ای منفی در ذهنمان نداشت و گاهی اوقات با او
همزادپنداری می‌کردیم. یادتان می‌آید پینوکیو یک جوجه اردک داشت به
اسم ژینا و یک دارکوب که اسمش یادم نیست؟

یادتان هست ژینا چقدر قشنگ می‌گفت، "پینوکیو"؟

گرچه نره و روباه مکار را چطور؟! آنها هم با اینکه شخصیت‌های منفی



داستان بودند اما خیلی دوست‌داشتنی و بامزه بودند. بگذارید اعترافی بکنم، کارتون پینوکیو جزء معدود کارتون‌هایی بود که بدون اینکه نیاز به یادآوری دیگران از جمله مامان و باباها باشد که، "نگاه کن! این کارتون‌ها رو همین جوری نساختن". "نگاه کن! این کار بده، این کار خوب!"، با شخصیت‌هایی مثل پدر ژیتو مظلوم، دماغ دراز پینوکیو، گربه نره و روباه مکار، و فرشته مهربان یک عالمه به ما باید و نباید می‌کرد. یادتان می‌آید همدیگر را به اسم شخصیت‌های کارتون‌ها صدا می‌زدیم؟! مثلاً می‌گفتیم تو لولک هستی، من بولک، یا وقتی با هم دعوایمان می‌شد و می‌خواستیم لج هم را درآوریم می‌گفتیم تو مثل شیپورچی هستی.





لولک و بولک یک کارتون بی کلام و کوتاه اما خیلی پرطرفدار بود. من یکی که عاشق شخصیت‌های این کارتون بودم.

این از آن دسته کارتون‌هایی بود که به صورت مرتب

پخش نمی‌شد، اما همه دوستش داشتیم به ویژه وقتی لولک و بولک با هم دعوایشان می‌شد.

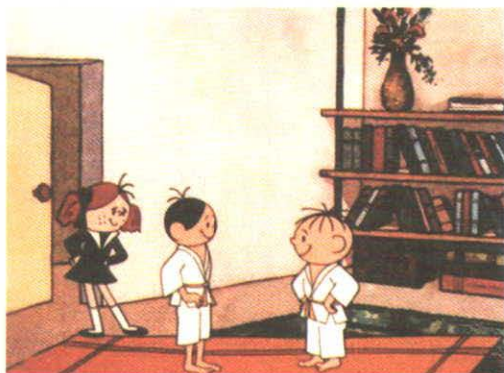
راستی کدامشان لولک بود، کدامشان بولک؟

اون تپله، لولک بود، اون لاغره، بولک!

یادش بخیر، چقدر بامزه می‌خندیدند، و این طرف و آن طرف می‌پریدند.

به تصویر نگاه کنید. این دختر که بعدا به این کارتون وارد شد اما ما زیاد با آن آشنا نشدیم اسمش تولا بود.

من که اصلا یادم نیست او چه نقشی داشت! خواهر لولک و بولک بود یا دوستشان، یا همسایه‌شان؟!



پسر شجاع، خانم کوچولو، پدر
پسر شجاع، خرس مهربون،
دکتر، شیپورچی، خرس
قهوه‌ای، روباه مکار، اینها همه
شخصیت‌های کارتون پسر
شجاع بودند.



چه صدای بامزه‌ای
داشت پسر شجاع!
پدر پسر شجاع، با آن
پیپ که همیشه گوشه
لبش بود، همیشه آرام و
خونسرد پسرش را
راهنمایی می‌کرد. البته همیشه هم که خونسرد نبود گاهی اوقات عرق از
سر و رویش می‌ریخت، به خاطر....



کدام یک از کارتون‌ها را
بیشتر دوست داشتید؟ از
کارتون‌هایی که شخصیت
آنها انسان بود و واقعی‌تر
به نظر می‌رسید، مثل
حنا دختری در مزرعه،
مهاجران، بچه‌های کوه

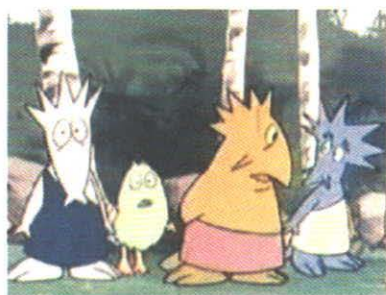
آلپ، هایدی، رامکال، و دژ فضایی بیشتر خوششان می‌آمد یا کارتون‌های

خنده دار مثل زبل خان، تام و جری، پلنگ صورتی، گربه سگ، کاراگاه
گجت، دارکوب زبل (که ما به آن هودی هودی بیکر می گفتیم)، خاله ریزه، و
وروجک و آقای نجار؟

میانه تان با کارتونهایی که شخصیت های آنها حیوانات بودند، مثل بنر،
خرس های مهربان، دور دنیا در هشتاد روز، رابین هود، و مزرعه سبزیجات،
چطور بود؟

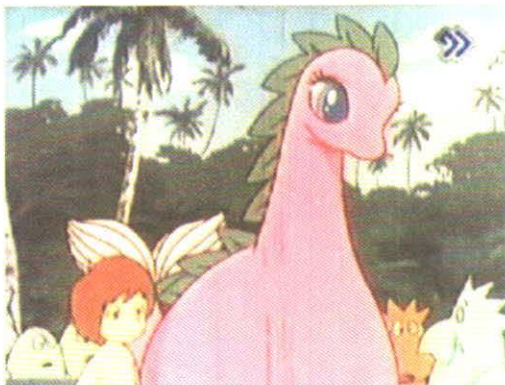


کارتون های ایرانی را هم دوست
داشتید، مثلاً خونه مادربزرگه،
زی زی گولو، کار و اندیشه، آقای
حکایتی، علی کوچولو، قورباغه
سبز، بازی شادی تماشا، سنجد و
...؟ (البته باز هم به بزرگی
خودتان ببخشید که اینها را هم
کلا کارتون صدا می زنیم)



اگر گفتید این تصویر مربوط به
کدام کارتون است؟ بگذارید
راهنمایی تان کنم؛ به نفر دوم از
سمت چپ نگاه کنید! این
موجود و هم جنسانش وقتی
ناراحت می شدند دهانشان را که

به اندازه کل هیكلشان باز می شد، باز می کردند و شروع می کردند به گریه
کردن، آن هم چه گریه ای؛ از بارش اشک های درشتشان سیل راه می افتاد.
حالا یادتان آمد؟



حدستان درست بود
این تصویر کارتون
سریندی پیتی است،
همان موجود صورتی
رنگ با آن چشمان
درشت و صدای ملیح
که گنا را بر پشتش
سوار می کرد.

خونه مادر بزرگه هزار تا
قصه داشت، خونه
مادر بزرگه شادی و خنده
داشت. شخصیت های این
سریال عروسکی که
مطمئنم کل ایران را
بگردید هیچ کس را پیدا



نمی کنید که بگوید، "عجب داستان الکی و به درد نخوری بود"، اول از همه
مخمل، بعد مادر بزرگه، مراد، نوک سیاه، نوک طلا، نبات، و مامان و بابایشان،
آقای زون، هاپو کومار و اربابش بودند؛ مخمل با آن بالش و پتویی که مدام
همراهش بود، مادر بزرگه که از قیافه اش معلوم بود دندان ندارد، جوجه ها و
مامان بابایشان که مغل آسایش مخمل بودند، مراد که اکثر اوقات یا از
مدرسه آمده بود و یا می خواست برود مدرسه، آقای زون با آن صدای
جانانه اش، و هاپو کومار و ارباب کومار که بخش های مربوط به آنها کنتراست
بخش های قبلی بود، اما نهایتا همه به یک نقطه ختم می شدند.

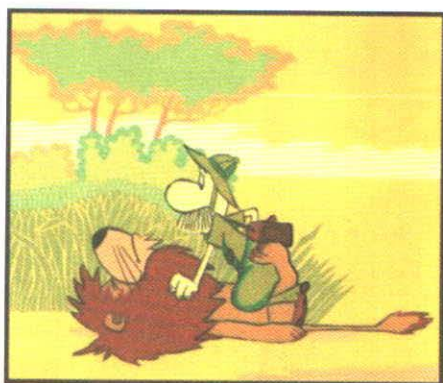


زبل خان یک شکارچی
بامزه بود که در هیچ کدام
از قسمت‌هایی که نشان
داد نتوانست حتی یک
حیوان کوچک شکار
کند.

اول کارتون می‌گفت،

زبل خان اینجا، زبل خان

آنجا، زبل خان همه جا. خیلی بامزه بود. یادتان می‌آید با دستمالش عرق
صورتش را خشک می‌کرد و بعد آن را روی سر خودش می‌چلاند.

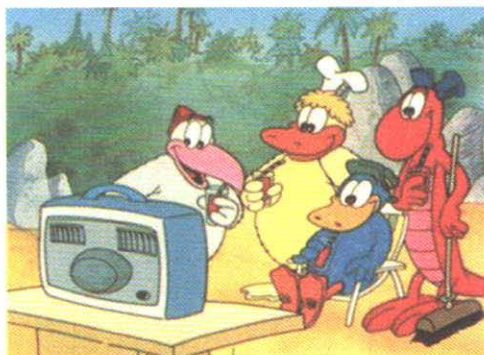


زبل خان به شکار حیواناتی
مثل، زرافه، شیر، فیل،
کرکس، تمساح، خرس،
گوریل، شتر مرغ، اسب
آبی، و مورچه‌خوار می‌رفت.
راستی یادتان می‌آید در
آن قسمتی که می‌خواست
مورچه‌خوار شکار کند، یک

عالمه مورچه توی لباسش رفتند. چقدر بانمک بالا و پایین می‌پرید!

بعضی از کارتون‌ها را فقط در روز جمعه نشان می‌داد؛ بعضی‌هایشان صبح از
کانال دو پخش می‌شدند، مثل جودی آبوت و بعضی‌هایشان مثل مگ‌مگ
ظهر ساعت ۲،۵ بعد از اخبار از کانال یک پخش می‌شدند.

یادتان می‌آید کارتون
مگ‌مگ یک پرنده
خنگ داشت به اسم
په‌په که جوراب‌هایش
لنگه به لنگه بودند؟
نوشیدنی مورد علاقه
حیوانات این داستان



را چطور، آن را یادتان می‌آید؟ بگذارید خودم بگویم، آواکادو.

این کارتون در یک جزیره اتفاق می‌افتاد و مثل اکثر کارتون‌ها یک قهرمان
داشت به اسم مگ‌مگ و چند شخصیت منفی که هیس هیس و په‌په از
جمله آنها بودند.



یکی از محبوب‌ترین
کارتون‌های ما کارتون
بابالنگ‌دراز بود. اگر ده
بار هم این کارتون را
نشان می‌داد، اما باز هم
برایمان تازگی داشت.
هر بار به نحوی آن را

تماشا می‌کردیم که انگار اولین بار بود که می‌دیدیم. شخصیت جودی آبوت
که اسمش را از اولین اسمی که در دفتر تلفن بود انتخاب کرده بودند
شخصیتی ایده‌آل بود که همه‌مان به نحوی آرزو داشتیم مثل او باشیم.
جودی دختری شاد، ساده، و خلاق بود که بیشتر از همه آزادی او، هم
آزادی در تفکر و هم اعمال، و حسی که به این صورت انتقال می‌داد برایمان

جالب بود، اینکه او در تصمیم‌گیری آزاد بود، آزادتر از دوستانش ژولیا و سالی که خانواده‌ای پولدار داشتند، اینکه او آزاد بود تا همان گونه که می‌خواهد متفاوت باشد، و اینکه او آزاد بود تا خودش باشد.



وقتی به سریال بابالنگ‌دراز فکر می‌کنید، کدام قسمت از آن اول در ذهنتان تداعی می‌شود؟

آن قسمت از سریال جودی آبت که یک تابلو دستش

گرفته بود و اسم خودش را درشت روی آن نوشته بود تا بابایش را پیدا کند از همه بیشتر در ذهن من مانده است. کارهایی که جودی در این سریال می‌کرد برای ما بچه‌های آرام و سر به راه جدید و در عین حال جالب بود. نترس بودن جودی و خلاقیت او و اینکه اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کرد که دیگران در مورد او چه فکری می‌کنند واقعاً ستودنی بود. اما یک چیز این داستان واقعاً مثال‌زدنی است، جودی که در یتیم‌خانه و بدون محبت بزرگ شده بود، چگونه می‌توانست چنین شخصیتی داشته باشد، شخصیتی که به همه محبت می‌روزد و هیچ کمبودی از خود نشان نمی‌دهد؟



تصویر بابای جودی.... هر وقت از دست بابا عصبانی می‌شد و با او قهر می‌کرد، این تصویر را از روی دیوار جدا می‌کرد و توی کشو می‌گذاشت. یادش بخیر! البته این کارتون

هنوز هم پخش می‌شود، اما تاثیری که آن موقع از آن گرفتیم دیگر تکرار

نمی‌شود. شخصیت جودی در کارتون بابالنگ‌دراز و آن شرلی در سریال رویای سبز که از قضا وجوه مشترکی با هم داشتند، الگوی خوبی برای ما بچه‌ها بود، همه ما، چه دختر و چه پسر.



"آنی شرلی دختری کک‌مکی است که موهای سرخی دارد و در یتیم‌خانه بزرگ شده است. او باهوش است، قوه تخیل بی حد و مرزی دارد و با امید و پشتکار و مهربانی‌های ساده‌اش، سعی

می‌کند زندگی جدیدی را آغاز کند. هرچند برای ورود به این دنیای تازه باید سختی‌های بسیاری را پشت سر بگذارد، ولی آینده در نظرش آنقدر زیبا و امیدبخش است که برای رسیدن به آن، با هر مشکلی



کنار می‌آید و با هر شرایطی سازگار می‌شود".

یکی از بهترین قسمت‌های این سریال، درگیری آن شرلی با گیلبرت بلوید بود. یادتان می‌آید آن شرلی مقداری از پوشش سیاه دینا

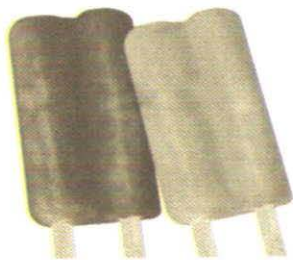
به یادگاری گرفت.

اینها همه کارتون‌هایی بودند که با اشتیاق به تماشای آنها می‌نشستیم اما کلا در روز بیشتر از یک ساعت از وقتمان را نمی‌گرفتند. البته تابستان اوضاع فرق می‌کرد؛ یک ساعت هم صبح تلوزیون تماشا می‌کردیم که با یک ساعت بعد از ظهر می‌شد دو ساعت.



تابستان‌ها سرگرمی‌های زیادی داشتیم. بیشتر اوقاتمان در بیرون از خانه با دوستانمان سپری می‌شد. روزی یک دانه بستنی می‌خوردیم، اکثرا بستنی چوبی...

گاهی اوقات که بستنی دوقلو می‌گرفتیم با دوستان نصف می‌کردیم، یک قل را او می‌خورد، یک قل را خودمان.





پول توجیبی تابستان هم
با پول توجیبی فصل
مدرسه فرق داشت.
تابستان‌ها آزادتر بودیم.
پولمان را یا می‌انداختیم

توی یک قلک پلاستیکی، یا با آن تنقلات مجاز می‌خریدیم.

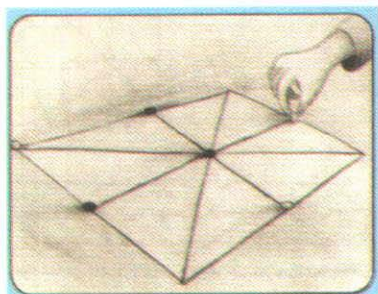
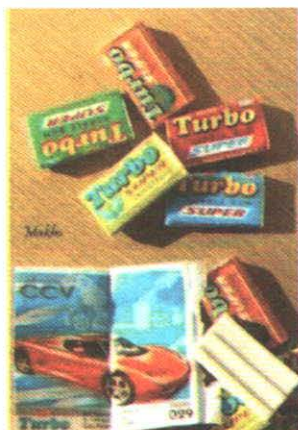


مخصوصا اگر پولی که بابا به عنوان پول توجیبی می‌داد نو و خشک بود
دلمان نمی‌آمد خرجش کنیم، آن را چند تا می‌کردیم و می‌انداختیم توی
قلک.

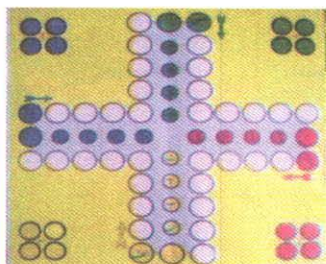
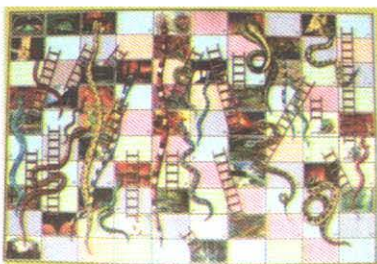


صبح‌ها بعد از تماشای کارتون و یک ساعت بازی کردن در بیرون از خانه، تا ظهر به نحوی سر خودمان را گرم می‌کردیم. مثلاً دو تا برگ کاغذ از توی دفترمان می‌کندیم و می‌گذاشتیم روی زمین. بعد پاهایمان را می‌گذاشتیم روی آن و توی اتاق سر می‌خوردیم. به خیال خودمان اسکی بازی می‌کردیم. من که خودم طناب بازی‌ام را می‌انداختم دور کمر داداش کوچک‌ترم و کالسکه سواری می‌کردم. داداشم می‌شد اسبم و با صدای پیپیکو پیپیکو دور اتاق می‌چرخیدیم، گاهی با دو و گاهی آهسته.

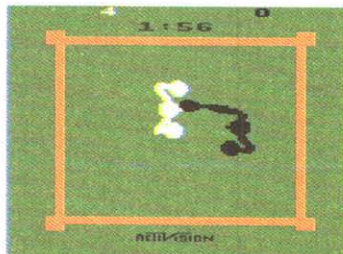
در حالی که آدامس بادکنی می‌جویدیم و آن را مدام باد می‌کردیم و می‌ترکاندیم روی شکم دراز می‌کشیدیم، پاهایمان را تکان می‌دادیم و کتاب داستان‌هایمان را ورق می‌زدیم.



بعضی وقت‌ها اسم و فامیل یا دوز بازی می‌کردیم، بعضی وقت‌ها تیله‌بازی، بعضی وقت‌ها مارپله و منج. چه کیفی می‌داد، یک گاز به گوجه‌سبز و آلوزرد می‌زدیم و یک بار تاس می‌انداختیم و حواسمان بود که کسی تقلب نکند.



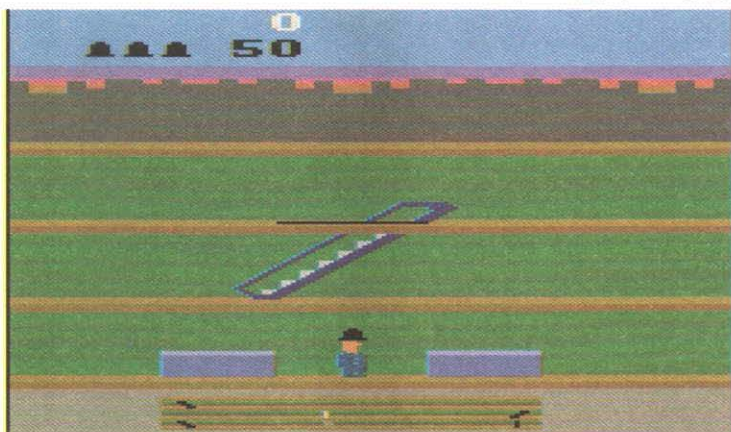
ولی هیچ کدام از اینها به اندازه بازی‌هایی که در بیرون از خانه انجام می‌دادیم کیف نمی‌داد. بیرون آزاد بودیم تا جیغ بزنیم، دنبال هم بدویم و سر به سر یکدیگر بگذاریم. توی خانه نمی‌شد از این کارها کرد. یکی از سرگرمی‌های دیگر ما به ویژه پسرها آتاری بود.



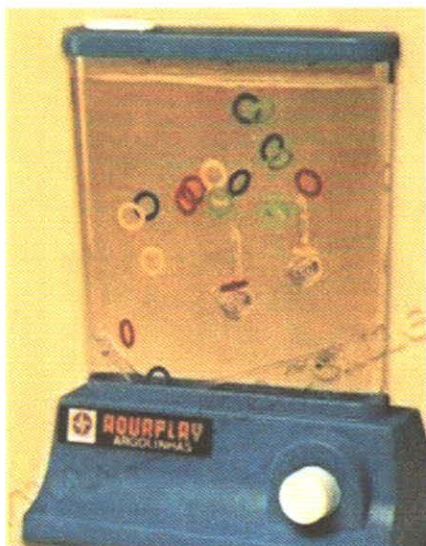
آتاری بازی‌های خیلی متنوعی داشت که خشن‌ترینشون بوکس بود. البته این که می‌گم بوکس از یک صفحه رنگی تشکیل میشه با دو تا شرکت‌کننده که یعنی از بالا به اونها نگاه میشه؛ فقط سر و دوتا دستشون پیداست و اصلاً به آدم شباهت ندارن و هیچ حس خشونت به وجود نمیارن. ما که این بازی رو انجام می‌دادیم دل‌خوشیمون این بود که یک ضربه به سر حریف مقابل بزنیم.

وقتی دو نفری این بازی‌ها را انجام می‌دادیم هیجان خیلی بیشتری داشت. امان از روزی که دو یا چند نفر بودیم و می‌خواستیم بازی‌های تک نفره انجام بدهیم، مثلاً هواپیما یا ماشین‌بازی. اینجا بود که اگر ناشی بودیم و

زود بازی را می‌باختیم سرمان کلاه می‌رفت چون در هر بار فقط چند دقیقه می‌توانستیم بازی کنیم.



بازی بالا یکی از بازی‌هایی بود که اگر درست بازی می‌کردیم یک عمر طول می‌کشید.

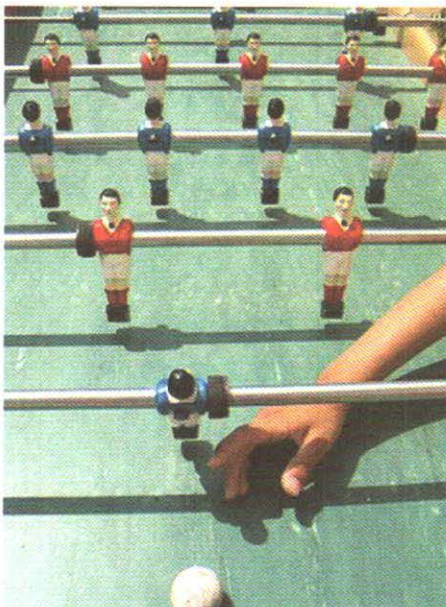


آتاری کلا مال فصل تابستان بود حتی عیدها هم اجازه نداشتیم بازی کنیم چون به درس و مشقمان لطمه می‌زد. به همین دلیل بود که بدون اینکه به آتاری معتاد شویم لذت بازی کردن با آن برایمان دوچندان بود. بعد از ظهرها بعد از اینکه هوا کمی خنک‌تر می‌شد، از خانه می‌زدیم بیرون ...

این توپ پلاستیکی دولایه که
حسنش در این بود که
سنگین بود و راحت تر می شد
با اون فوتبال بازی کرد بلای
جون شیشه ها و دلیل کتک
خوردن خیلی از پسر ها بود.
جالب اینجاست که بعضی از
اونها اونقدر عشق فوتبال

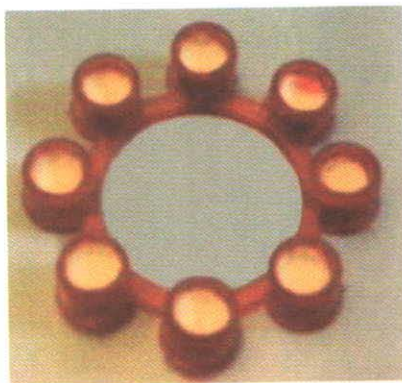


بودن که نه پول شیشه های شکسته که باید مامان و بابا از پول
توجیبی شون کم می کردن و نه کتک هایی که می خوردن و نه نفرین و
نالای در و همسایه نمی تونسست جلو اونها رو بگیره و تا به سن دبیرستان



برسن و یک کم عقلشون
رشد کنه آش همین آش
بود و کاسه همین کاسه.
فوتبال دستی امروزه کلا
منسوخ شده! بازی های
کامپیوتری دیگر جایی
برای این بازی هیجان انگیز
که اغلب با سر و صدا و
تعدادی تماشاچی همراه
بود باقی نگذاشته اند.
یادش بخیر! هیجان این
بازی کمتر از بازی واقعی

فوتبال یا گل کوچیک نبود. دو شرکت کننده باید کاملاً تمرکز می کردند و دسته ها را با مهارت و گاهی سبک مخصوص خودشان می چرخاندند. امان از موقعی که ضربه ی محکمی به توپ وارد می شد و از کل جعبه فوتبال دستی بیرون می پرید. امان از موقعی که یکی از آدمک ها ضربه برگردان می زد، چه هیاهو و هیجانی داشت! یادش بخیر!



اگر گفتید این چیه؟ درسته، فشنگه. یک فشنگ که هشت تا تیر می شه با اون شلیک کرد، خیلی بوی بدی تولید می کنه، صدایش هم که نگفتنی. برای درآوردن صدای بابا و مامان ها خیلی خوبه. اون موقع ها بعضی از بابا و

مامان ها، مثل بابا و مامان من بی خبر از همه جا یک دونه تفنگ کوچولو که فشنگ هاش از این ها بود برای تولد پسرشون می خریدند و بعد از یک مدتی هم مجبور می شدند برش دارند یک جا گم و گورش کنند.



پسرها با هم که بازی می کردند، بازی هایشان یا فوتبال بود، یا تفنگ بازی و یا تیله و کارت بازی. دخترها هم که اغلب شش خانه و مامان بازی می کردند.

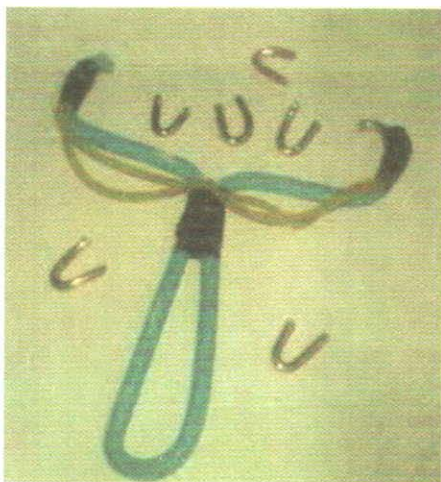


کارت ماشینی، فوتبالی، موتوری، هواپیما، ضرب المثل، پرندگان، و ... دست

<p>ایران خودرو - اس آر</p>  <p>سرعت: ۱۳۰ کیلومتر سوخت: ۱۲/۵ لیتر گنجایش موتور: ۱۵۹۸ سی سی تعداد سیلندر: ۴ وزن: ۱۰۱۵ کیلوگرم</p>	
<p>ایران خودرو - اس آر</p>  <p>سرعت: ۲۲۰ کیلومتر سوخت: ۶/۵ لیتر گنجایش موتور: ۲۹۲۶ سی سی تعداد سیلندر: ۶ وزن: ۱۴۷۶ کیلوگرم</p>	<p>آلمان اوس - اس ۲۸۰</p>  <p>سرعت: ۲۰۰ کیلومتر سوخت: ۱۱ لیتر گنجایش موتور: ۲۷۴۶ سی سی تعداد سیلندر: ۶ وزن: ۱۵۶۰ کیلوگرم</p>

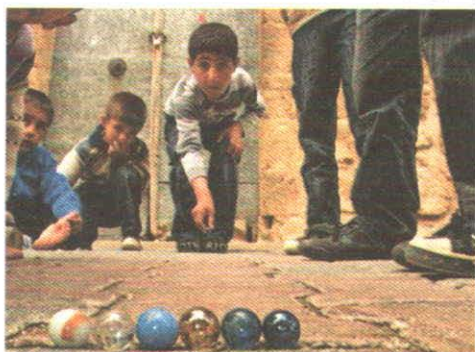
همه پسرها پیدا می شد. کارت ها را مرتب روی هم می چیدند و بعد از چند بار بُر زدن، بین هم تقسیم می کردند. بعد هم شروع می کردند به خواندن اطلاعات کارت ها و مقایسه آنها با هم. هر کس که مجموع امتیازاتش در هر کارت کمتر می شد باید کارت مورد نظر را به طرف مقابل می داد. در پایان بازی هر کس تعداد کارت هایش بیشتر بود، برنده می شد.

این بازی را تقریباً آرام و بی سر و صدا و بدون درآوردن صدای بزرگ‌ترها انجام می‌دادند، اما همه بازی‌هایشان این‌طور نبود.



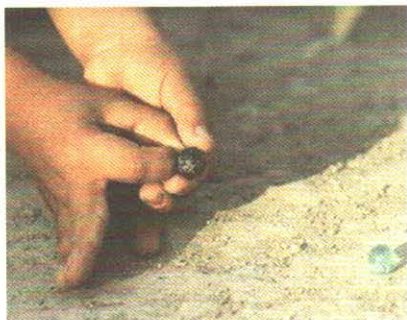
امان از روزی که یک تیروکمان می‌افتاد دستشان، تا چند تا شیشه نمی‌شکستند یا سر و صورت هم‌دیگر را زخمی نمی‌کردند و کتک مفصلی نمی‌خوردند دست‌بردار نبودند. گاهی با یک سیم فلزی و یک تکه کش باریک خودشان تیر و

کمان درست می‌کردند. برای تیر هم به جای سنگ از سیم‌های روکش‌دار باریک که آن را به شکل U شکل می‌دادند استفاده می‌کردند. این وسیله فقط برای اذیت کردن ساخته می‌شد و تیرهایش به هر کجای دست یا صورت می‌خورد خیلی درد می‌گرفت.



تيله بازی قدری آرام‌تر انجام می‌شد و جز صدای داد و فریاد که به خاطر هیجان بازی بود مزاحمت دیگری برای دیگران نداشت. اگر گفتید پسر بچه‌ها

به بهترین تيله‌ای که در اختیار داشتند و برای ضربه زدن به بقیه تيله‌ها از آن استفاده می‌کردند چه می‌گفتند؟



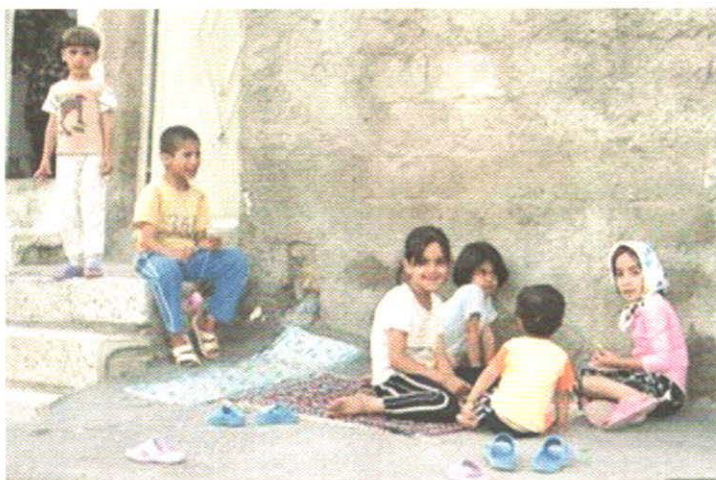
می‌گفتند تيله دست‌شول، یا چیزی شبیه این. البته فکر کنم این یک اسم من‌درآوردی بود که برای کرکری خواندن و تعریف از بازی و تيله‌هایشان از خودشان درآورده بودند.



دخترها بر خلاف پسرها اغلب آرام و بی‌سر و صدا بازی می‌کردند. نه شش‌خانه و نه مامان‌بازی هیچ کدام مزاحمتی برای دیگران ایجاد نمی‌کرد؛ نه شیشه‌ای می‌شکست و نه کسی کتک می‌خورد و با سر و صورت زخمی به خانه می‌رفت.



یادش بخیر! شمع گل
پروانه، طناب‌بازی،
حلقه‌هایی که دور کمر
می‌چرخانیدیم، زو،
گانه...

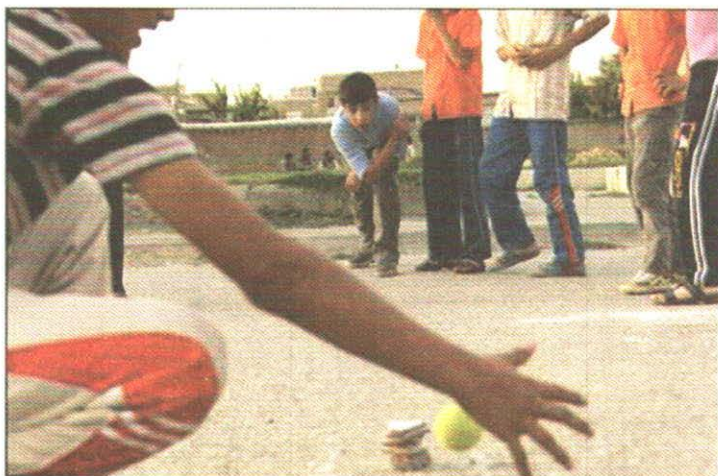


و این بازی (پایین) که اسمش را یادم نمی‌آید. این یک بازی دو نفره بود و



چهار دسته یا
دستگیره داشت. هر
نفر دو دسته را در
دستش می‌گرفت و
با باز و بسته کردن
دست‌هایشان با هم
بازی می‌کردند. این
هم مثل اغلب

بازی‌های دخترانه برنده و بازنده نداشت، اما خسته‌کننده بود. فکر کنم بهترین بازی دخترها و پسرها بازی‌هایی بود که بین هر دو مشترک بود یعنی با هم انجام می‌دادند... فوتبال و مامان‌بازی را که حذف کنیم، بازی‌های دیگر، از جمله هفت‌سنگ، گرگم به هوا، زو، گانیه، وسطی، فرفره‌بازی، و خیلی از بازی‌های دیگر بین دخترها و پسرها مشترک بود و اغلب این بازی‌ها را با هم انجام می‌دادند.

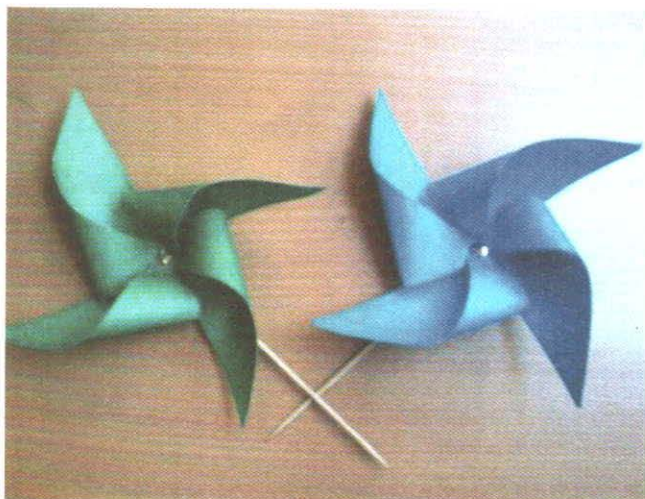


از همه این بازی‌ها بهتر، و جذاب‌تر بازی هفت‌سنگ بود. خوبی این بازی این بود که هر چند نفر که دلمان می‌خواست می‌توانستیم با هم بازی کنیم. دو نفر که سردسته گروه بودند با هم یارکشی می‌کردند. در این بازی بچه‌های بزرگ‌تر سرگروه می‌شدند و ما کوچک‌ترها همیشه منتظر بودیم ببینیم کدام‌طرف انتخابمان می‌کند.

گاهی هم پارتی‌بازی می‌شد. بعد از یارکشی و پالام پولوم پلیم، معلوم می‌شد که کدام گروه اول باید بازی را شروع کند. هفت تا سنگ صاف روی هم می‌چیدیم. گروه اول توپ را می‌انداخت و سنگ‌ها می‌ریخت، البته

گاهی هم نمی ریخت. بعد از ریختن سنگ‌ها، اعضای گروهی که توپ را انداخته بود فرار می کردند، و یکی از اعضای گروه مقابل به دنبال توپ می دوید تا آن را بگیرد، و

یادش بخیر فرفره‌هایی که با کاغذ رنگی درست می کردیم! از چوب حصیر برای گرفتن آن استفاده می کردیم. چقدر ذوق می کردیم وقتی فرفره‌ها را به دست می گرفتیم و می دویدیم و آنها شروع می کردند به چرخیدن.

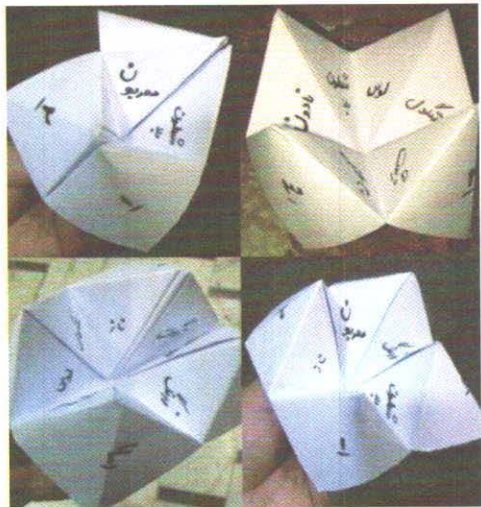


یادتان می آید گاهی آنها را می گرفتیم جلو دریچه کولر، اما این کار چون بی دردسر بود زیاد کیف نداشت. دویدن بهتر بود.

یادتان می آید با هم مسابقه دو می گذاشتیم و گاهی وسط راه دمپایی‌مان از پایمان درمی آمد؟

بعد از چند ساعت بازی کردن هوا که تاریک می شد به زور مامان می رفتیم خانه، اما باز هم دست‌بردار نبودیم. چند نفری می نشستیم کلاف‌بازی یا از این بازی‌ها که تصویرش در پایین آمده می کردیم.

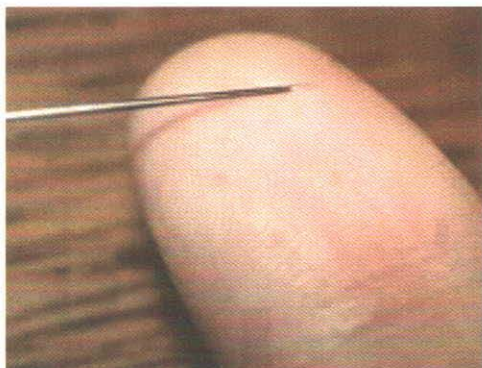
هر بار روی این کاغذها
یک چیز متفاوت
می نوشتیم. بعضی
اوقات شغل های
مختلف، گاهی اوقات
ویژگی های اخلاقی،
بعضی وقت ها هم
شیطنت می کردیم چند
تا شغل یا ویژگی بد
می نوشتیم و بعد این



کلمات بد به اسم هر کس درمی آمد اذیتش می کردیم، که "اِ تو وقتی
بزرگ شدی می شی".



به این توپ ها می گفتیم
توپ چسبانکی! بعضی اوقات
پرت می کردیم به طرف در
یخچال، چون خیلی خوب
به آن می چسبید، و صدای
مامانمان را درمی آوردیم.
وقتی می خواستیم توپ را
بکنیم صدای جالبی می داد،
یادتان می آید؟



سوزن زیر پوست کردن
از آن کارها بود که خیلی
خوشمان می آمد، فکر
می کردیم شعبده بازیه.
سوزن را می کردیم زیر
پوستمان و می رفتیم
جلو بقیه می گفتیم،

"نگاه کنید چه کار کردم، خون هم نمیاد، تازه دردم هم نمی گیره".

چقدر با تفنگ آبی روی هم آب
می پاشیدیم! گاهی اوقات هم
روی بزرگ ترها، مثلا مامان بزرگ
و بابابزرگ، خوشمان می آمد
صدایشان را در بیاوریم.

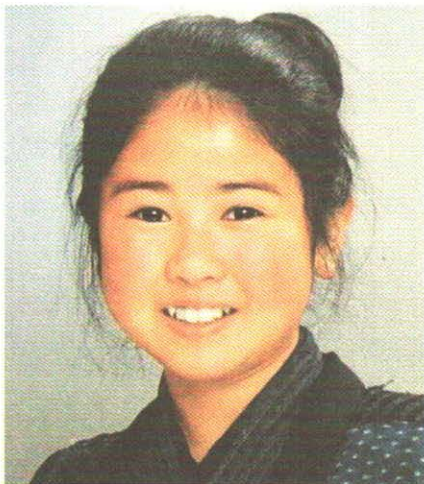


این دسته کلیدها
یادتونه؟ دکمه بالای
آن را فشار می دادیم
و صفحه داخل آن
با سرعت می چرخید
و وقتی می ایستاد
یکی از تصاویر روی

صفحه جلو دریچه آن قرار می گرفت. سرگرمی جالبی بود! با چیزی به این
کوچکی یک عالمه سرگرم می شدیم و یک عالمه کیف می کردیم.

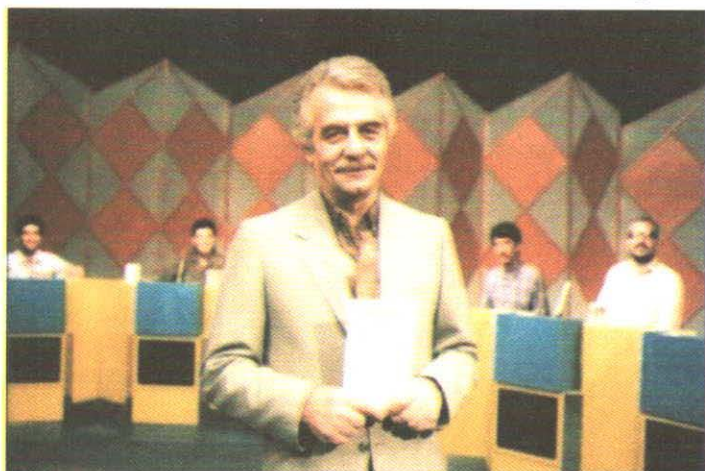


شب‌های تابستان از بس بازی کرده بودیم دیگر رمق نداشتیم ولی باز هم برای تماشای تلوزیون خودمان را به زور بیدار نگه می‌داشتیم. بابا که می‌خواست اخبار نگاه کند می‌گفتیم، بابا بزن کانال دو سریال دارد. البته بابا حرفمان را گوش نمی‌کرد، تا اخبار تمام نمی‌شد دست‌بردار نبود.



بعضی از سریال‌هایی که آن دوران از تلوزیون پخش می‌شد یا برنامه‌هایی که کلاً مخاطبش کودک و نوجوان نبود، در میان بچه‌ها هم طرفدارهایی داشت. سریال سال‌های دور از خانه که به آن اوشین می‌گفتیم یکی از

همین‌ها بود. البته این را هم بگویم که ما بچه‌ها فقط تا وقتی که این سریال دوران کودکی اوشین یعنی از ۶ تا ۱۰ سالگی او را نشان می‌داد پر و پا قرص پای آن می‌نشستیم. بعد از آن چندان علاقه‌ای به دنبال کردن این سریال نداشتیم، به ویژه قسمت‌هایی که پر بود از یاس و ناامیدی. البته بعضی‌ها هم بودند که اگر ولشان می‌کردند از اخبار گرفته تا میزگرد و مسابقه و سریال‌های ایرانی و خارجی همه را چهارچشمی و بدون پلک زدن نگاه می‌کردند.



سریال مسابقه هفته هر پنج‌شنبه شب پخش می‌شد و بعد از آن برنامه هنر هفتم و فیلم سینمایی داشت. این برنامه را هم نصفه و نیمه دنبال می‌کردیم. هر شرکت‌کننده سه چراغ روشن داشت که هر با جواب ندادن به سوال‌ها یکی از آنها خاموش می‌شد. در حقیقت در این مسابقه به جز مرحله آخر که به برنده جایزه می‌دادند کلاً نظام تنبیه اجرا می‌شد نه تشویق. "از کی بپرسم؟"

سریال پدر سالار، در
برابر تندباد، داستان
زندگی، گل پامچال،
افسانه سلطان و شبان،
آرایشگاه زیبا، آینه
عبرت، هزارستان،
گرگ‌ها، لبه تاریکی، از
سرزمین‌های شمالی،



پوآرو، همسران، ارتش سری، و ... سریال‌های پرطرفدار آن دوران بودند.



گل پامچال گل پامچال
بیرون بیا بیرون بیا فصل
بهاره عزیز موقع کاره
شکوفانه شکوفانه غنچه وا
شده غنچه وا شده بلبل
سر داده عزیز موقع کاره.
داستان این سریال از این

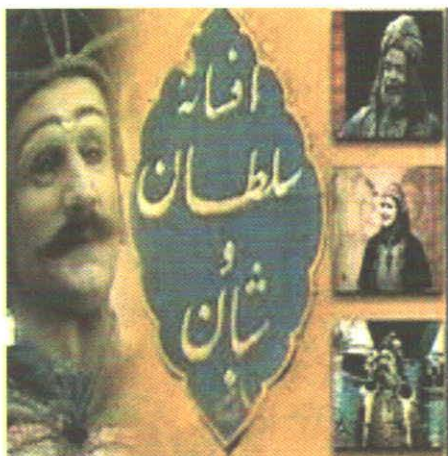
قرار بود: دختری به نام لیلا که در جنوب کشور زندگی می‌کرد در اثر
بمباران خانواده‌اش را از دست داد. او به اتفاق یکی از اقوام برای پیدا کردن
خواهرش به تهران سفر کرد و در این مسیر اتفاقاتی برایش رخ داد. او
سپس به شمال کشور رفت. برای لیلا اتفاقی افتاد، و خانواده‌ای شمالی او را
پیدا کردند و پیش خود بردند. وقتی که خواهر لیلا پیدا شد لیلا راضی نشد
که همراه آنها برود و همان جا پیش آن خانواده ماند و به مدرسه رفت.





سریال جنگجویان
کوهستان که نقش
اصلی آن لینچان بود
بین ما بچه‌ها خیلی
طرفدار داشت.

سریال سلطان و شبان طنز
بود و ما به همین دلیل آن
را دوست داشتیم، و گرنه به
خاطر بدجنسی‌های وزیر
اعظم و سلطان بانو اصلاً
آن را تماشا نمی‌کردیم.



برنامه ورزش و مردم
یک جورایی مثل
برنامه نود بود که
امروزه نشان می‌دهد،
اما همه ورزش‌ها را
بررسی می‌کرد، نه
فقط فوتبال.

آن زمان که برنامه‌های علمی زیاد از تلویزیون پخش نمی‌شد، برنامه دیدنی‌ها خیلی جذاب و جالب بود. ما بچه‌ها هم خیلی دوستش داشتیم.



یادش بخیر، صبح‌های جمعه برنامه صبح جمعه با شما از رادیو پخش می‌شد و در حالی که مشق می‌نوشتیم کلی می‌خندیدیم. ظهرهای جمعه هم در حال نهار خوردن به برنامه قصه ظهر جمعه گوش می‌کردیم.

هرگز نشه فراموش، لامپ اضافی خاموش! وای که چقدر حرف بابابرقی را گوش می‌کردیم؛ دیگر لامپ اضافی وجود نداشت. ولمان می‌کردند همه لامپ‌های خانه را خاموش می‌کردیم و شب را با نور تلویزیون سر می‌کردیم.



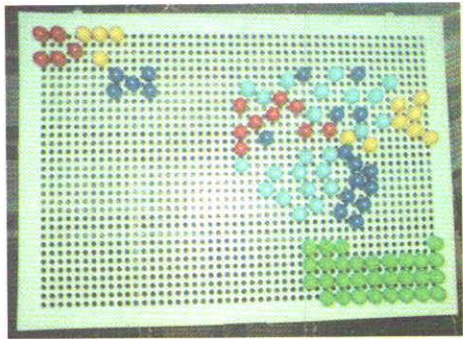


صبح‌های جمعه ساعت ده صبح
صدا و سیمای فارس برنامه‌اش را از
کانال یک پخش می‌کرد. هر جمعه
فیلم سینمایی نشان می‌داد، به ویژه
فیلم کابوی. ما هم در کنار بابا با
اشتیاق تماشا می‌کردیم. بابا اسم
هنرپیشه‌های داستان را می‌گفت،
"این چارلز برانسون، این یکی جان
وین".



بعضی روزها که مامان لج می‌کرد و اجازه نمی‌داد بیرون برویم، خودمان را
با کشیدن نقاشی سرگرم می‌کردیم. این کتاب راهنمای نقاشی را یادتان
می‌آید، هر کدامان یک جلد داشتیم و با آن نقاشی یاد می‌گرفتیم. گاهی
اوقات هوس می‌کردیم ما هم نقاشی‌هایمان را بفروستیم صدا و سیما تا توی
برنامه کودک نشان دهند.

این بازی را چطور، این را
یادتان می‌آید؟ با آن خانه،
درخت، گل و چیزهای
دیگری درست می‌کردیم و
کلی سرگرم بودیم. بعد از
بازی هم حواسمان جمع بود
که مهره‌های آن گم نشوند.



یادتان هست ماشین‌های

اسباب‌بازی‌مان را با کاموا با هم وصل می‌کردیم و پشت سرمان می‌کشیدیم؟
وقتی از نقاشی کشیدن و بازی کردن حوصله‌مان سر می‌رفت چه کار

می‌کردیم؟! یادتان هست با پوست

نارنگی و مداد تراش تار عنکبوت درست

می‌کردیم؟ یک نفرمان انگشت‌های اشاره

هر دو دستش را با فاصله کنار هم نگه

می‌داشتیم و یک نفر دیگرمان پوست

نارنگی را روی مداد تراش می‌فشرديم و

بعد مداد تراش را به کف دستانمان



می‌زدیم و تارهایی را که تشکیل می‌شد دور انگشت دیگری می‌پیچیدیم. البته این سرگرمی فصل زمستان بود که نارنگی پیدا می‌شد.

گاهی اوقات هم کتاب‌های مدرسه‌مان را می‌آوردیم و با یک چیز سفت و صاف مثل هسته تمر هندی پشت صفحاتی که تصویر داشت می‌کشیدیم بعد که صفحه را برمی‌گرداندیم می‌دیدیم که تصویر، آن طرف صفحه کپی شده و کلی کیف می‌کردیم.

به نام خدای بخشنده مهربان

اولین روز دبستان

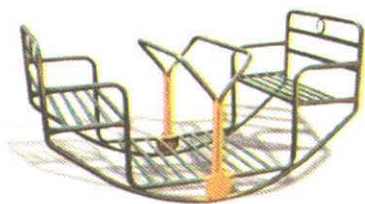
آفتاب پاییزی همه جا را روشن کرده بود. در خیابان آمد و رفت مائسینها و مردم. چشم احمد را خیره می‌کرد. بچه‌ها با لباسهای پاکیزه به دبستان می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. احمد هم همراه مادرش به دبستان می‌رفت. ولی مانند همیشه حرف نمی‌زد و سؤال نمی‌کرد. احمد در فکر بود.

احمد چند روز پیش با پدر و مادرش وارد این شهر شده بود. هم شهر. هم مردم شهر و هم دبستان برای او نازگی داشت.



تابستان‌ها اگر در کلاس‌های تابستانی ثبت‌نام کرده بودیم، هر روز نصف وقتمان گرفته می‌شد. یا کلاس قرآن می‌رفتیم، یا شنا، یا نقاشی، و یا اگر خیلی بدشانس بودیم هر سه.

بعضی اوقات از کلاس که برمی‌گشتیم شیطننت می‌کردیم و بدون اجازه می‌رفتیم پارک نزدیک خانه، عاشق تاب و سرسره بودیم. سیری نداشتیم.



این تاب را یادتان می‌آید؟ اسمش را گذاشته بودیم تاب تنبلی. شش نفر همزمان سوارش می‌شدیم، چهار نفر روی صندلی‌هایش می‌نشستند و دو نفر جلوشان می‌ایستادند. اگر ولمان می‌کردند ۳ چهار ساعت به همین نحو تاب‌بازی می‌کردیم.

اگر پارک شلوغ بود، مظلومانه می‌ایستادیم و نگاه می‌کردیم تا یک نفر خسته شده و بالاخره پیاده شود تا زود بپریم سر جایش بنشینیم.

بچه‌هایی که به اصطلاح خیلی زرنگ بودند ایستاده تاب می‌خوردند. یادتان هست وقتی پارک خلوت بود و حوصله‌مان سر می‌رفت روی تاب می‌نشستیم و دور خودمان می‌چرخیدیم تا زنجیرها در هم پیچیده شوند و بعد یک دفعه دست از چرخیدن برمی‌داشتیم تا تاب سر جایش برگردد. این یکی اصلاً کیف نمی‌داد.



اما سرسره خوب بود،
۱۰ نفر هم که بودیم
همزمان می توانستیم
بازی کنیم. بعضی از
سرسره ها در قسمت
پایین با زمین فاصله
داشت و اگر حواسمان

را جمع نمی کردیم به پایین که می رسیدیم دچار دردسر می شدیم.

یادتان می آید گاهی کفش یا دمپایی مان را درمی آوردیم و از این سمت
سرسره می رفتیم بالا. بعضی اوقات هم به صورت خوابیده با سر می آمدیم
پایین. واقعا که چه کیفی داشت!

در میان همه ی وسایل پارک، الاکلنگ اصلا خوب نبود. چون همیشه یکی
از دو نفری که روی آن نشسته بودند شیطنت می کرد و ناگهان بدون اعلام
پیاده می شد و نفر مقابل محکم از بالا به همراه الاکلنگ به زمین برخورد
می کرد. گه گاهی هم پای یک نفر زیر میله اش گیر می کرد.



گاهی اوقات مزاحم تلفنی
می شدیم. اکثرا که توی
خانه تلفن نداشتیم ولی
چند نفر با هم که می شدیم
با تلفن های عمومی و با
یک سکه دو ریالی یک
شماره الکی می گرفتیم و
بعد می خندیدیم. گاهی

اوقات هم در بعضی از خانه‌ها زنگ می‌زدیم فرار می‌کردیم.
البته اعتراف می‌کنم که کارمان ۱۰۰ درصد اشتباه بوده، اما این اشتباهات
کوچک، بزرگ‌ترین اشتباهاتی بودند که در دوران بچگی انجام می‌دادیم، آن
هم به ندرت.



صبح‌های تابستان را به همین نحو سپری می‌کردیم. بعد از ظهر هم که
موقع تماشای تلوزیون بود، دوباره ساعت پنج، دوباره خانم مجری، دوباره
کارتون....

این کارتون را یادتان می‌آید. این بامزه‌ها در دریا زندگی می‌کردند. می‌دانید
از این‌هایی که این پایین هستند کدامشان لال بود؟ یک کم فکر کنید....
اون سبزرنگه لال اما خیلی بانمک بود.



ماجرای هاکلبری فین و فرارهای او هر دفعه حدوداً نیم ساعت سرگرممان می کرد. هاکلبری پسری ساده و در عین حال زرنج بود و با دوست سیاه پوستش جیم زندگی می کرد. او و جیم با هم یک کلک ساختند، یادتان می آید؟



بعضی از ما هم با دیدن این کلک و کلکلی که پسرشجاع و دوستانش می ساختند هوس می کردیم تا ما هم یکی بسازیم. به نظر خیلی ساده می آمد، اما آب نبود تا کلکمان را در آن بیاندازیم. بنابراین منصرف می شدیم. هاکلبری فین یکی از دندان هایش هم افتاده بود و همین دندان افتاده وقتی می خندید جذاب تر نشانش می داد.



امان از دست کارتون
فوتبالیست‌ها؛ با اینکه
خیلی هیجان‌انگیز بود اما
حرص آدم را در می‌آورد.
شخصیت‌های آن انگار نه
انگار که آدم بودند، یک
کارهایی می‌کردند. مثلاً



اون دو تا برادر دوقلو می‌پریدند می‌رفتند روی تیر دروازه می‌ایستادند. یا به
پشت روی زمین سر می‌خوردند و آکروبات‌بازی در می‌آوردند.
یکی از چیزهایی که همیشه موقع دیدن این کارتون می‌گفتیم این بود که،
"چقدر چشمه‌اشون درشته!"

این کارتون در دو سری متفاوت پخش شد، به نظر من سری اول بهتر و
واقعی‌تر بود. اما هر دو این سری‌ها کاکرو داشتند.

کارتون‌هایی که شخصیت‌هایشان آدم کوتوله بود زیاد بودند. بلفی و
لیلی‌بیت یکی از همین کارتون‌ها بود. بلفی را یادتان هست با آن لپ‌های
نازنازی و صدای نمکین؟ ناپو بدذات و لیلی‌بیت شجاع را چطور؟





عروسک‌های خویم از
نخ و میخ و چوبیم!
هادی و هدی، کارتون
عروسکی مورد علاقه ما
بچه‌ها بود که کلی از
آن چیز یاد می‌گرفتیم،
از هادی سر به هوا با

آن چشم‌های گردش، از حمید که دوست هادی بود، از هدی که خیلی
زیرک به نظر می‌رسید، از مامان و بابا و مادر بزرگ مهربان و فهمیده هادی
و هدی. این کارتون هم در دو سری متفاوت و با دو تیتراژ متفاوت پخش
شد اما شخصیت‌های آن یکسان بودند.



گل‌سر شیشه‌ای مادر
توشیشان را یادتان هست،
همان که به شکل گل رز
صورتی بود؟!

توشیشان که در کودکی دزدها
مادرش را ربوده بودند، سال‌های
کودکی‌اش را با هم‌نشینی با
بچه‌های ولگرد کوچه و خیابان
گذراند و بزرگ شد. اما در نهایت
او هم مادرش را پیدا کرد.



اسم مادر آمد یادم افتاد به
 سریال پل کوچولو، اما نمی دانم
 او هم مادرش را پیدا کرد یا نه!
 یادش بخیر، پدر بزرگ پل
 کوچولو می توانست گوش هایش
 را بدون دخالت دست بالا و
 پایین کند، درست مثل ابرو.



معاون کلانتر و ماکسی
 که تخم مرغ می دزید.
 ماشین کلانتر چقدر
 بامزه و درب و داغان
 بود! و خودش با
 سبیل های از بنا گوش
 دررفته همیشه معاون
 را شتمات می کرد.



چقدر خوب بود وقتی معاون کلانتر و ماکسی با هم دوست بودند.

بامزی و دوستانش همیشه ماجراهای جالبی داشتند. شخصیت بامزی هم مثل پسر شجاع صدایی جالب و دوست‌داشتنی داشت.



یادتان هست بامزی عسل می‌خورد و قوی می‌شد؟ سلمان را چگونه؟ سلمان یک لاک‌پشت بود که سر ساعت وقتی ساعتش زنگ می‌زد هر جا که بود می‌گرفت می‌خوابید، و اصلاً به هیچ چیز کاری نداشت. بعضی اوقات به

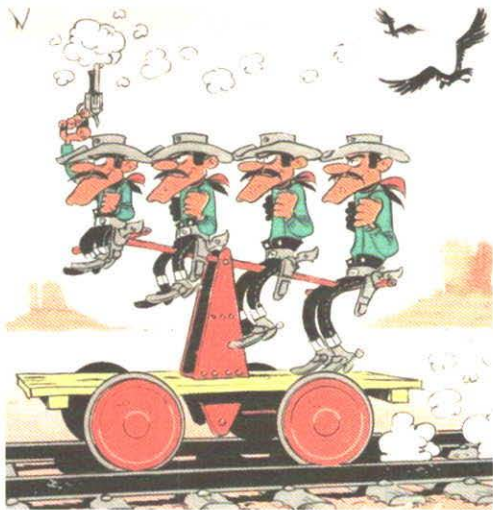
بچه‌هایی که همیشه سر یک ساعت خاص خوابشان می‌برد و سر ساعتی خاص بیدار می‌شدند می‌گفتند سلمان!

لوک خوش‌شانس همیشه با خونسردی دنبال برادران دالتون بود، بوشوگ هم دنبالش می‌دوید. چقدر بوشوگ خوش‌بین بود و چقدر راحت. از این خوش‌بینی متضرر هم نمی‌شد. جالی اسب لوک بود و نسبت به بقیه



شخصیت‌های داستان
اصیل‌زاده‌تر به نظر
می‌رسید. چه بانمک
می‌خندید!

اسم برادران دالتون...!
یادم آمد، اون که
قدش از همه کوتاه‌تر
و به اصطلاح مغز
متفکرشان بود جو
بود و آنکه از همه



بلندقدتر و خنگ بود آوریل. اون دو تای وسطی هم ویلیام و جک بودند.
مامانشان هم مثل خودشان خلاف‌کار بود! در یکی از قسمت‌ها یک سوهان
گذاشته بود لای یک نان باگت آورده بود زندان تا بچه‌هایش را فراری دهد.



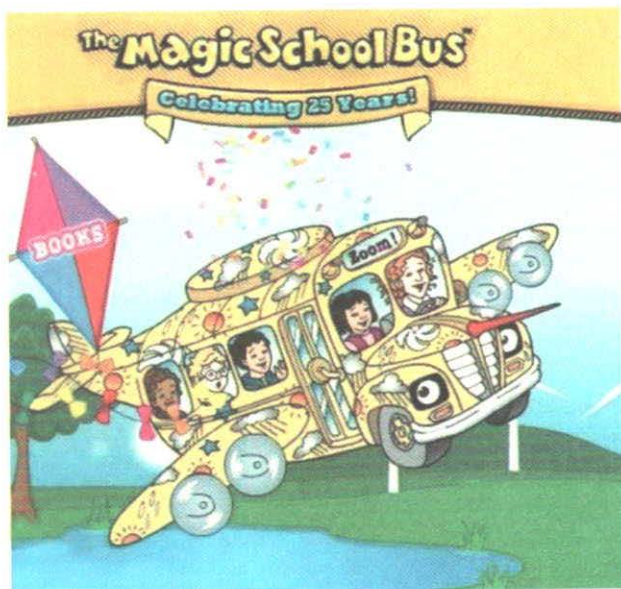
تام در یک خانه بزرگ
زندگی می‌کرد و صاحب
او یک زن سیاه‌پوست
بود که ما فقط پاهایش
را می‌دیدیم. این خانم
که معلوم بود هیکل
درشتی دارد گاهی
اوقات از ترس جری
می‌رفت بالای صندلی و
تام را می‌فرستاد تا

حساب جری را برسد و ماجرا شروع می‌شد.

گاهی اوقات هم تام خودش الکی دلش می‌خواست موش و گربه بازی کند. اما هر بار این جری بود که برنده می‌شد و گاهی بدجنسی می‌کرد و حرص ما بچه‌ها را درمی‌آورد. من طرفدار تام بودم چون به نظرم ساده و کمی خنگ بود.

گاهی آرزو می‌کردیم که ای کاش همه معلم‌ها مثل معلم کارتون سفرهای علمی بودند، مهربان، شجاع، اهل این طرف و آن طرف پریدن. آرزو می‌کردیم کاش ما هم می‌توانستیم با معلممان به همین اندازه راحت باشیم.

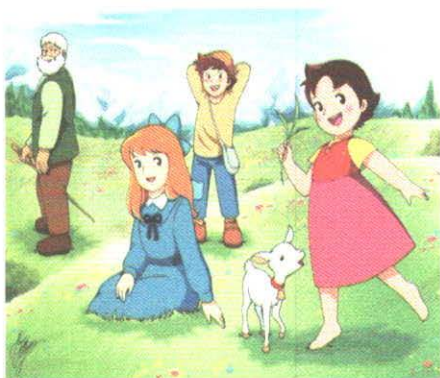
کارتون سفرهای علمی هم جالب و سرگرم‌کننده بود و هم چیزهای زیادی یادمان می‌داد. آن قسمت که اتوبوس مدرسه کوچک شد و با آن وارد بدن یکی از بچه‌ها شدند خیلی جالب بود. یادتان می‌آید؟!



همیشه توی دلمان
می‌گفتیم خوش به حال
هایدی که می‌تونه پابرهنه
راه بره. شخصیت کارتونها
از جمله این کارتون
ناخودآگاه بر زندگی ما
تاثیر می‌گذاشتند. آنها
ناخودآگاه یادمان می‌دادند
که آزاد باشیم، حداقل در
بازی‌هایمان.

توی کارتون دهکده
حیوانات، کدام حیوان را از
همه بیشتر دوست داشتید؟
من آقای ببر را دوست
داشتم. هم ظاهرش و هم
اخلاق و صدایش بامزه و
دوست‌داشتنی بود.

یادتان می‌آید این گربه‌ها
توی زندان زندگی
می‌کردند و کلانتر به آنها
سرویس می‌داد؟، آن گوریل
و پسرش را که راننده قطار
بودند چگونه؟





مارکو به همراه پدرش
نیکولو و عمویش مافئو
به سرزمین‌های
مختلف سفر می-
کردند. مارکوپولو در
آن زمان نوجوانی
هفده ساله بود. این
کارتون جزء محدود

کارتون‌هایی بود که خیلی واقعی به نظر می‌رسید. یادتان هست در یکی از
قسمت‌های آن مارکو و پدر و عمویش در بیابان گم شده و دچار سراب
شدند؟



بستنی نانوک، هم چون هر دفعه حدود نیم ساعت نشان می‌داد خوب بود.
همیشه از کارهایی که نانوک می‌کرد در عجب بودیم. بعضی اوقات توی
سرما توی خانه اسکیمویی‌اش پیراهنش را در می‌آورد.

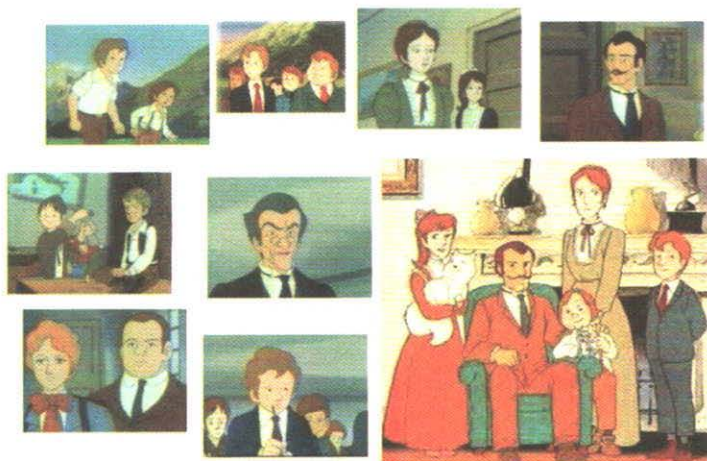
کارتون مهاجران با شخصیت‌هایی مثل لوسیمی، کیت، کلارا، تام، بن، آقای پتیل، سگ آقای پتیل، کوچولو، دکتر دیتون، و ... در کنار کارتون بچه‌های کوه آلپ، خانواده دکتر ارنست، بچه‌های مدرسه والت، و حنا دختری در مزرعه یکی از بهترین کارتون‌های دوران بچگی‌مان بود. لوسیمی بود که برای اولین بار ما را با کوآلا آشنا کرد. از آن به بعد هر از گاهی به مامانمان می‌گفتم، "مامان یه کوآلا برام



می‌خری." کوآلای لوسیمی از هر عروسکی بهتر بود. یکی از جالب‌ترین صحنه‌های این کارتون زمانی بود که دکتر دیتون دندان آقای پتیل را اشتباهی کشید.

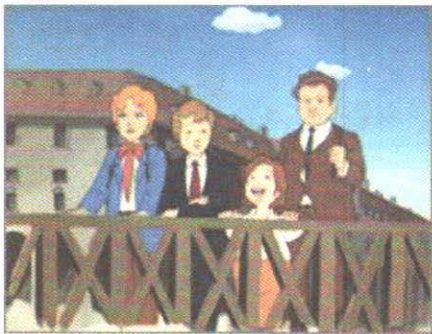
این کارتون را اصلاً اسمش یادم نیست. فقط می‌دانم این خرگوشه خال‌خال‌های روی بدنش هر از گاهی عوض می‌شد. اگر شما اسمش را یادتان آمد بنویسید....





اوایل کارتون بچه‌های مدرسه والت بود که معلم مدرسه تغییر کرد و آقای پربونی که خیلی خشک و عصا قورت داده به نظر می‌رسید با آن عینک یک‌چشمی و خط‌های پیشانی‌اش، به کلاس آمد. بچه‌ها اوایل خیلی از این موضوع ناراحت بودند اما از موقعی که آقای پربونی شروع کرد و قصه‌های اندوهگین و عبرت‌دهنده‌اش را سر کلاس برای بچه‌ها تعریف کرد، همه از این رو به آن رو شدند، جز فرانچی. آقای پربونی که ولکن معامله نبود، با گفتن هر داستان، باعث می‌شد هر کدام از بچه‌ها به طریقی با قهرمان داستان همزادپنداری کنند. او آنقدر میان داستان‌هایش گشت تا بالاخره یک قهرمان (ضدقهرمان؟!) مشابه فرانچی پیدا کرد و او را به زانو درآورد. راوی داستان‌های هر قسمت، انریکو بود؛ یکی از بچه‌های خانواده‌دار و متشخص مدرسه که وقایع را در دفتر خاطراتش ثبت می‌کرد و در واقع، نتیجه‌گیری اخلاقی پایان هر داستان، از زبان او بود.

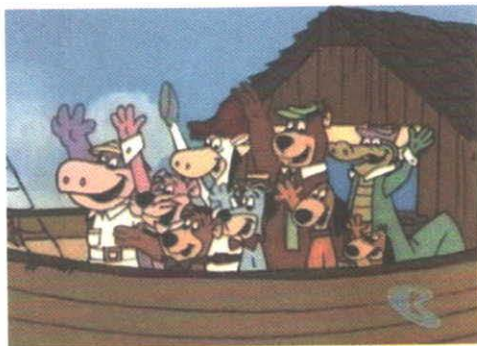
شخصیت‌های این
کارتون، انریکو، دیروسی،
گالونی (پسر چاقه)،
روبتی، نینو، فرانچی،
گاروجی، نوروی، گروسی،
سیلیویا، آقای پربونی، و
خانم دلگار چی بودند.



کارتون پینگو هنوز هم
بعضی اوقات پخش
می‌شود.



یادتان می‌آید در کارتون
پلنگ صورتی غیر از خود
پلنگ صورتی و بازرس
کلوزو یک شخصیت دیگر
هم بود که همیشه مورد
آزار پلنگ صورتی قرار
می‌گرفت؟



کارتون یوگی و دوستان را هفته‌ای یک بار نشان می‌داد. آنها با کشتی پرنده‌شان به جاهای مختلف سفر می‌کردند و ماجراهایی جالب و طنزآمیز به



وجود می‌آوردند. یکی از شخصیت‌های محبوب این کارتون یک اسب کابوی بود که صدای خیلی جذابی داشت.

پسر و همسر یوگی هم در این کارتون بودند، البته همسرش را زیاد نشان نمی‌داد.



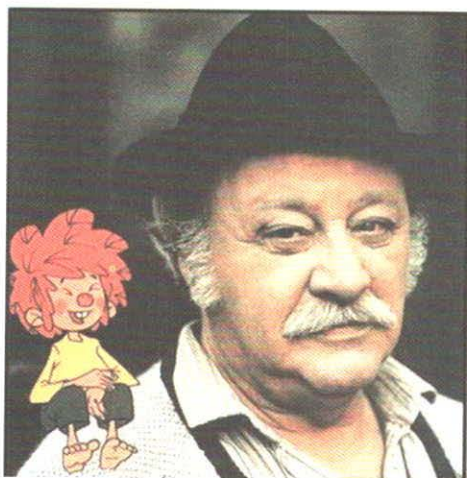
کارتون نیک و نیکو را جمعه‌ها ظهر نشان می‌داد. در تیتراژ اول این کارتون که حیوانات را در یک کارناوال نشان می‌داد نیک و نیکو

می‌گفتند، "سلام بچه‌ها! ما اومدیم ما اومدیم".

این هم از کارتون
قورباغه سبز!
اینم مامان خالم
خانوم ترین قورباغه عالم
شیرین و خوش زبون
هزار تا نکته ی مهم
می دونه



این برنامه هم مثل خونه مادر بزرگه خیلی قشنگ بود. یک قورباغه سبز بود که با مامانش زندگی می کرد و هر بار با نادانی های معصومانه اش ماجراهایی خنده دار و آموزنده به وجود می آورد. قورباغه سبز به مامانش می گفت، "مامان خاله".



وروجک و آقای نجار
را هفته ای یک یا دو
بار بعد از ظهرها نشان
می داد. وروجک که هر
وقت دلش می خواست
یا وقتی در چسب های
کارگاه نجاری گیر
می کرد غیب می شد
با اوستا ادر نجار
زندگی می کرد.



وروجک، تاب،
تخت خواب، و وسایل
کوچولوی مخصوص
خودش را داشت. او
گاهی مشتری های

کارگاه نجاری را اذیت می کرد و یا با شیطنت های خود کارگاه نجاری را به هم می ریخت. بعضی اوقات که اوستا ادر برای استراحت یا خوردن غذا به طبقه بالا می رفت وروجک مواظب مغازه بود و همین که یک مشتری می آمد غیب می شد. وقتی هم غیب می شد، غیب شدنش صدادر بود. وقتی توپ بچه همسایه به داخل کارگاه می افتاد وروجک هم اذیت کردنش گل می کرد. زیر باران که خیس می شد، می گفت، "اوستا ادر، من سردمه..."



میتی کومون، داداش
کایکو، داداش تسوکه،
زومبه، سگارو
"این علامت مامور
مخصوص حاکم بزرگ،
میتی کومون، احترام
بگذارید" این چیزی

بود که داداش تسوکه می گفت و مچ خلاف کارها را می گرفت. کارتونهایی که در آن زمان تماشا می کردیم و تاثیراتی که از آنها می گرفتیم، تقلیدهایی که می کردیم، شخصیت هایی که با آنها همزادپنداری می کردیم، همه و همه بخش بزرگی از خاطرات دوران کودکی مان را تشکیل می دهند.
یاد همه کارتونها بخیر!



دو و دو و دو ولسون	یک و یک و یک السون
السون و گول می زنم	سه تا می شن با دون دون
دشمن دندوناشونم	ولسون و گول می زنم
قند و نبات آوردم	السون آی السون
شیرینی تازه دام	من آب نبات آوردم
السون و ولسون	باز شکلات آوردم
گردو و فندق دارم	پسته دارم براتون
بیا و بگیرش از من	بادومه بچه ها جون
بشکن	با دندونات زود بشکن
بشکن	من نمی شکم
چی بود چی بود؟	من نمی شکم
شیشه نبود	شیشه شکست
دندونای نادون شکست	پس چی شکست
چه شیطونایی هستن	السون و ولسون قلب منو شکستن



بنر



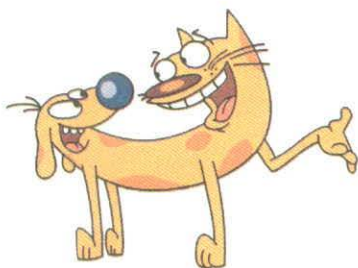
فردی مورچه سیاه



سفرهای گالیور



گوش مروارید



گره سگ



ماجراهای سندباد



مجید و بی بی



ایکیوسان باهوش



افی الکینز



رامکال و دوستش استرلینگ



خرس های مهربون



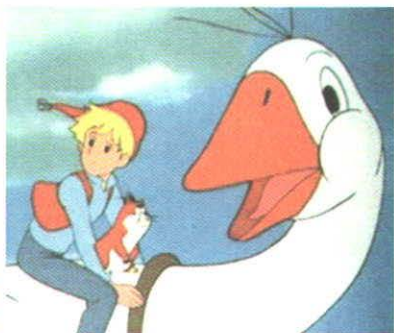
بچه های کوه تاراک یا همان جکی و جیل خودمان



رابین هود، پدر تاک،
جان کوچولو، پرنس
جان، بیجی، و از همه
مهمتر ماریانا

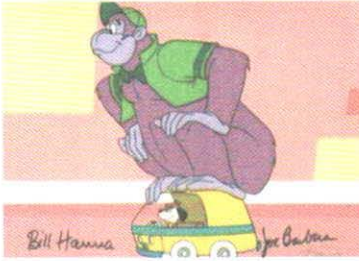
مامان میمونه که هفت

هشت تا بچه شیطان
داشت و همشون رو بایه
کالسه این طرف و اون
طرف می برد



بازم مدرسم دیر شد

غازی و ...



مورچه و مورچه خوار



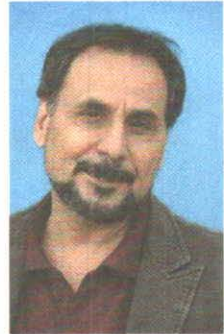
گوریل انگوری (بیگلی بیگلی)



بینوایان - کوزت، فاگین، ژان والژان، تناردیه



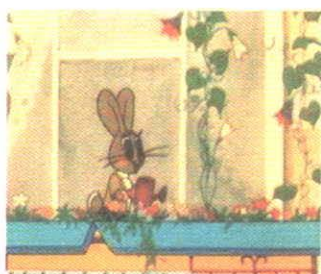
بازی شادی تماشا



چاق و لاغر



پرفسور بالتازار



اسم این کارتون ...؟



مسابقه‌ی محله



سنجد



اسم این کارتون ...؟!



تنسی تاکسیدو



دور دنیا در
هشتاد روز



آقای
سکسکه



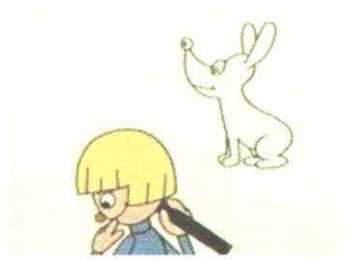
ممول



سوزی



پاپای (ملوان زبل)



مداد جادویی



هودی هودی پیکر



سیب خنده- مجید دلبندم



سه نخاله



هوشیار و بیدار



سرود کریسمس - اسکروچ



مدرسه موش‌ها



زی‌زی گولو

آسی پایی

دراکوتا تابه‌تا

آسی پولیکا



دوقلوهای افسانه‌ای



داک بزرگ



سایمون در سرزمین نقاشی‌ها



زنان کوچک



افسانه سه برادر



مبصر چهار ساله کلاس



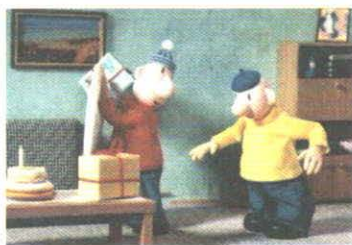
دودکش پاک‌کن



بچه‌های کوه آتشفشان



اسکیپی



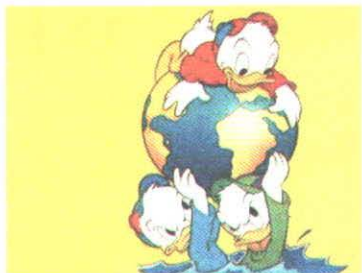
پت و مت



میکی ماوس



سیلاس



دانلد داک



گوفی



جادوگر شهر اوز



دامبو

آقای حکایتی



کاراگاه گجت



اسپیرو و فانتازیو



پری دریایی



سفرهای گالیور



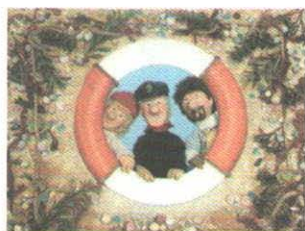
خاله ریزه و قاشق سحرآمیز



پت پستچی

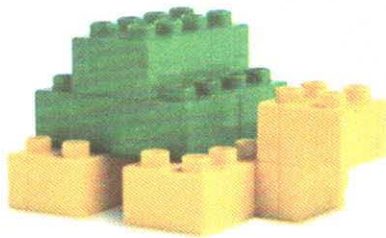


کار و اندیشه



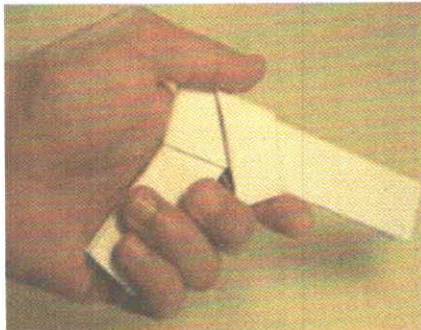
اسم این کارتون...؟!

چه تابستان‌هایی داشتیم،
بازی، تلوزیون، کارتون، بازی،
دوباره بازی و دوباره بازی...

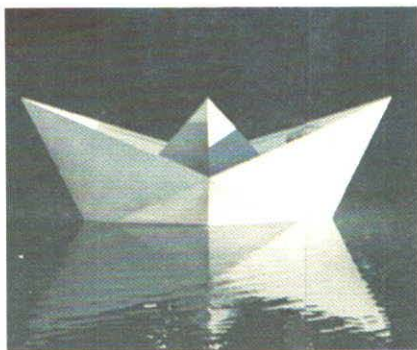


یادتان هست با کاغذ تفنگ

و قایق درست می‌کردیم؟
این تفنگ‌های کاغذی
کارمان را راه می‌انداختند.
همین که تصمیم می‌گرفتیم
دزد و پلیس بازی کنیم هر
کدام دو برگ کاغذ از
دفترمان می‌کندیم و تفنگ
درست می‌کردیم، بعد هم
کیو کیو....



قایق کاغذیمان را روی آب
حوض می‌انداختیم و اگر
حوض نداشتیم یک تشت
پر از آب می‌کردیم و آن را



روی آب می‌گذاشتیم، اما زیاد دوام نمی‌آورد. گاهی که کاغذ آلومینیومی
مثل کاغذ شکلات دم دستمان بود با آن قایق درست می‌کردیم. این قایق
آلومینیومی توی آب خیس نمی‌خورد و غرق نمی‌شد.

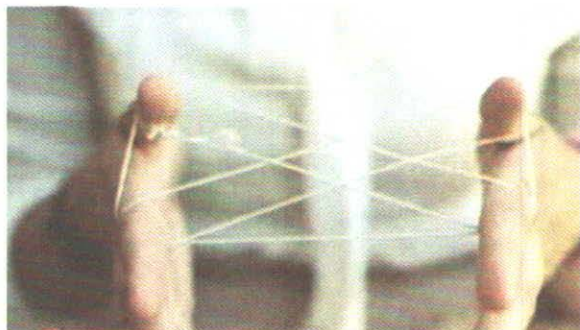
این یک بازی ذهنی دو نفره
بود که هر وقت حوصله
داشتیم انجام می دادیم. این
بازی وقت زیادی از ما
می گرفت به همین دلیل
گاهی اوقات نصفه و نیمه
رهایش می کردیم.



این هم توپ گوشتی!
بازی با آن خیلی
لذت بخش بود. با یک
ضربه آرام که به
زمین می زدیم تا
سقف می رفت.



چقدر عروسک دوست داشتیم، تا آنجا که بعضی از پسرها هم عروسک‌بازی می‌کردند. بعضی از عروسک‌ها صدای اوآ اوآ می‌دادند. بعضی از اسباب‌بازی‌هایمان با قوه کار می‌کرد.



خدا می‌داند که چقدر عاشق کلاف‌بازی بودیم، البته باید طرف مقابلمان را خوب انتخاب می‌کردیم تا بتوانیم تا آخر بازی ادامه دهیم و آن را تمام کنیم.

یادش بخیر این کار را با کش هم انجام می‌دادیم، اسمش را گذاشته بودیم کش‌بازی. یک کش ۳ متری را گره می‌زدیم تا یک حلقه تشکیل شود و بعد دو نفر داخل حلقه می‌ایستادند بقیه بازی می‌کردند. البته کش‌بازی یک بازی دخترانه بود.



یادتان می آید چطور از
چارچوب در مثل
عنکبوت بالا می رفتیم؟
رنگ های چارچوب به
خاطر جای پای ما
ساییده شده بود.
بعضی اوقات که
بارفیکس هم داشتیم
که دیگر هیچ، نور علا
نور می شد. یا از

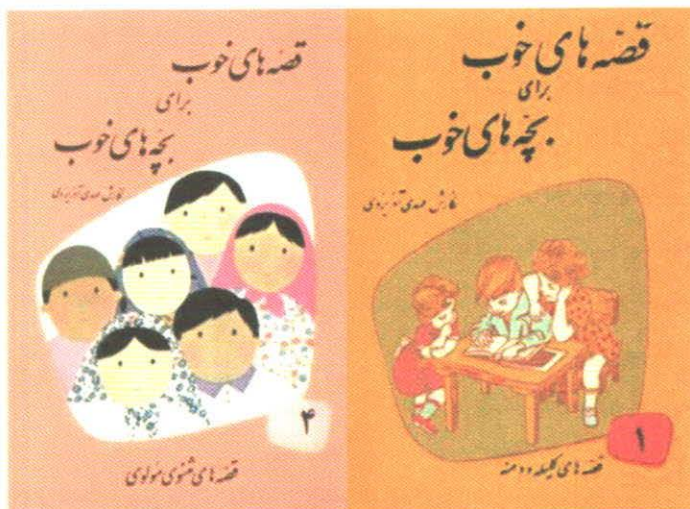
بارفیکس بالا می رفتیم یا پایمان را می کردیم توی یک کفش که ما تاب
می خواهیم. بعد که بابا تاب را روی بارفیکس نصب می کرد. صبح تا شب هم
ولمان می کردند همان طور تاب می خوردیم.



گاهی اوقات شیطننت می کردیم و در حالی که تاب می خوردیم خودمان را
عمدا به این و آن می زدیم. بعضی وقت ها هم در حال تاب خوردن
می پریدیم پایین.

هر از گاهی بابا می بردمان شهر بازی، اما چون تعداد دفعاتش زیاد نبود بعضی وقت ها که با مامان برای خرید بیرون می رفتیم سوار چرخ و فلک های کوچکی می شدیم که در برخی از محل های خاص برای سرگرمی بچه ها گذاشته بودند. بعضی وقت ها هم سوار اسباب بازی های سکه ای می شدیم، با یک سکه ۵ تومانی کار می کردند و جلو و عقب می رفتند و آهنگ می زدند.





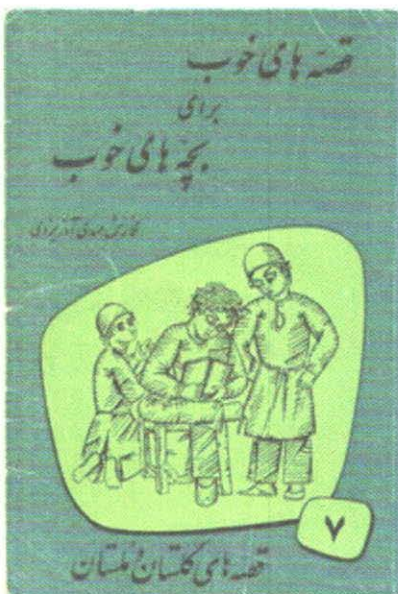
یادتان هست کتاب داستان می خواندیم؟ کتاب داستان... تا قبل از اینکه به مدرسه برویم کتاب داستان هایی که مامان و بابا برایمان می خواندند پر بودند از تصویر اما همین که کلاس اول را تمام می کردیم وارد دنیایی دیگر می شدیم، دنیایی که آرزویش را داشتیم زودتر به آن برسیم، دنیای بزرگترها. کتاب داستان هایی که بعد از این برایمان می خریدند تصاویر چندانی نداشت. معمولاً اول هر داستان یک تصویر کوچک سیاه سفید بود.

شاید اینکه کتاب داستان ها تصویر نداشتند به نظر جالب نیاید، اما ما از این تصاویر سیاه سفید و متن خود داستان هر تصویری را که دلمان می خواست در ذهن می ساختیم. آماده خور نبودیم و همین بود که قوه تخیلمان را تحریک و فعال می کرد.

اولین کتابی را که خودتان
خواندید یادتان می‌آید؟

خاطره

یادش بخیر! اولین کتابی که
خودم به تنهایی خواندم
تابستان بعد از سال اول
دبستان بود، کتابی به اسم
"برگزیده مشهورترین
داستان‌های جهان". هنوز هم
آن کتاب را دارم. کتابی بود با
برگ‌های کلفت و کلمات



درشت، سه یا چهار برابر اندازه معمول، و داستان‌هایی فوق‌العاده، داستان
دختر کبریت فروش، سه بچه خرگوش، گرگ و هفت بزغاله، درخت ستاره،
شنل قرمزی، مجسمه خوشبختی، و جشن سال نو، تاریخ انتشار ۱۳۶۴.
بهترین داستان این کتاب که هنوز هم آن را هر از گاهی از همین کتاب
می‌خوانم دختر کبریت فروش بود. اول داستان یک تصویر کوچک سیاه و
سفید قرار داشت که دختر بچه‌ای را نشان می‌داد با چند دانه کبریت در
دستانش و هدیه‌هایی که با حسرت به آنها می‌نگریست. اجازه دهید چند
خط از این داستان را با صدای بلند برایتان بخوانم، همان‌گونه که در هفت
سالگی این کار را انجام می‌دادم:

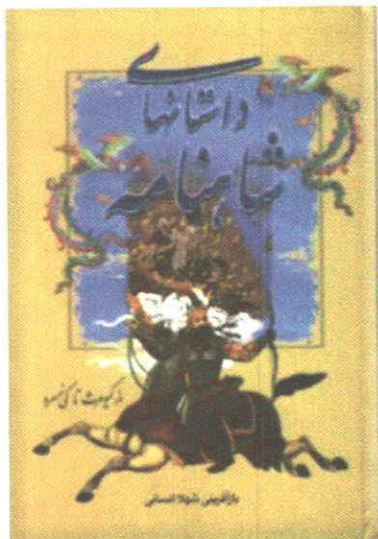
دختر کبریت فروش

در زمان‌های گذشته دختر بچه فقیر و کوچولویی با پدرش در کلبه‌ای مخروبه زندگی می‌کرد. دختر کوچولو که سال‌ها پیش مادرش را از دست داده بود، مجبور بود برای گذراندن زندگی‌اش کبریت فروشی کند.... دخترک بیچاره از سرما می‌لرزید چون لباس‌ها و جوراب‌هایش پاره بودند او حتی بدون کفش روی برف راه می‌رفت. خیلی دلش می‌خواست لااقل شب سال نو زود به خانه برود اما نمی‌توانست چون که حتی یک کبریت هم نفروخته بود....

دختر کوچولو که حالا دیگر خیلی سردش شده بود کبریت دیگری روشن کرد. اما این بار در شعله کبریت چیزی دید که بسیار خوشحالش کرد.... روز اول سال نو مردمی که شب قبل در جشن و شادمانی بسر برده بودند همین که برای گردش از خانه بیرون آمدند، جسد بی‌جان دختر کوچولوی فقیری را دیدند که در کنار تیر چراغی افتاده بود. در کنار پای دخترک جعبه‌ای با کبریت‌های سوخته قرار داشت...

بابا چند صفحه از این داستان را برایم اعراب‌گذاری کرده بود تا راحت‌تر بخوانم. اما از این کار اصلاً خوشم نمی‌آمد. خودم می‌توانستم بخوانم. این کتاب و داستان دختر کبریت فروش شروع دنیای واقعی تخیلات من بود.

بعد از آن، داستان‌های افسانه‌های
 سرزمین‌های کهن، قصه‌های
 خوب برای بچه‌های خوب، به من
 بگو چرا، داستان‌های شاهنامه،
 دانستی‌های علمی، سفرنامه
 مارژان، داستان‌های ژول ورن،
 کتاب‌های سوره/بچه‌های مسجد،
 داستان‌های جلال آل احمد و بعد
 از آن رمان‌های معروف دنیا، را
 خواندم. این روند تا شانزده
 سالگی ادامه داشت اما بعد از آن



درس‌های دشوار دبیرستان، و کنکور که بخشی از بهترین لحظات عمرم را
 هدر داد قدری آن را کندتر کردند.

اگر این داستان‌ها را نخوانده بودم چه اتفاقی می‌افتاد، مطمئناً
 وحشتناک‌ترین اتفاقی که می‌توانم تصور کنم. من این موهبت را به پدر و
 مادرم مدیونم.

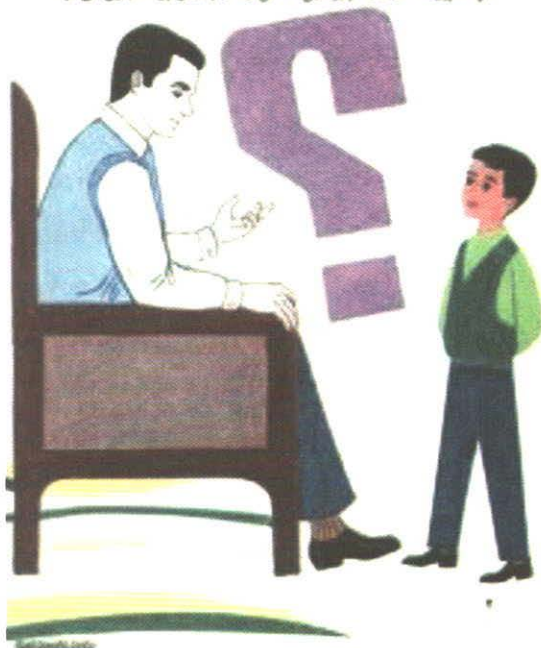
دهه شصتی

تابستان‌های دوران بچگی بدین نحو به بهترین شکل ممکن برایمان سپری
 می‌شد. چقدر دوچرخه‌سواری کردیم، چقدر دنبال هم دویدیم، چقدر
 ناشناخته‌های کوچه پس کوچه‌های محل زندگیمان را کشف کردیم. به
 جرات می‌توان گفت که بزرگ‌ترین مزیت دوران کودکی ما نسبت به
 بچه‌های امروزی همین بازی‌ها و همین کتاب‌هایی است که خوانده‌ایم. پدر
 و مادرهایمان نمی‌ترسیدند از اینکه گم یا دزدیده شویم. نمی‌ترسیدند از

اینکه زمین بخوریم. نمی‌ترسیدند از اینکه از گل نازک‌تر بشنویم. پس از هر بار زمین خوردن خودمان برمی‌خاستیم، بعد از هر بار دعوا کردن با دوستهایمان خودمان آشتی می‌کردیم. ما به معنای واقعی زندگی می‌کردیم، حسرت داشتن چیزهای لوکس را نداشتیم. ما بچگی می‌کردیم. یادش بخیر! بخیر! بخیر!

فرهاد کنجکاو

فرهاد پیوسته در باره چیزهایی که می‌دید از پدرش پرسشهایی می‌کرد.



شهریور که شروع می‌شد مامان و بابا مجبورمان می‌کردند کتاب‌های سال بعد را که یا مال برادر یا خواهر بزرگمان بود یا بچه‌های فامیل، جلو جلو بخوانیم.

یادش بخیر چند هفته اول مهر هر چه معلم درس می داد بلد بودیم و هی دلمان می خواست خودنمایی کنیم. گاهی اوقات هم وقتی معلم درس



می داد جلو جلو جواب می دادیم.

هفته آخر شهریور زمان خریدن کفش و کیف و کتاب و دفتر بود. آخر که چه شور و حالی داشتیم وقتی روی چیزهایی که می خریدیم اسم مدرسه

بود، "این کفش ورزشی

برای مدرسه ات"، "کیفت

دیگه کهنه شده، باید یک

کیف جدید بخری".

یادتان می آید کفشهایمان

را آن اوایل از کفش ملی و

بلا می خریدیم. بعد از آن

هم یک مدت کفش نهرین

و گام باب شده بود. گام



به گام با کفش گام. چه تبلیغ جالبی داشت این کفش گام، یک نفر که از

همین کفش ها پایش بود توی آسمان به آرامی راه می رفت.



برای ثبت نام مدرسه می گفتند، باید شش قطعه عکس سه در چهار بیاورید. وقتی برای عکس گرفتن می رفتیم، گاهی آقای عکاس مجبور می شد چند بار عکسman را بگیرد چون پلک می زدیم و عکسman با چشم بسته می افتاد. یادتان هست تا عکاس عکس را تحویلman دهد یک هفته طول می کشید؟



موقع معاینه چشم، اگر اولین بارman بود حسابی مایه خنده چشم پزشکی می شدیم، چون بعد از اینکه می گفت، "چشم چپ را با دست بگیر و با چشم راست نگاه کن" و به علایم اشاره می کرد ما الکی دستمان را به بالا و پایین و چپ و راست تکان می دادیم. چشم پزشکی هم که متوجه می شد حسابی می خندید و یادمان می داد که چه کار کنیم. "این دندانه ها را نگاه کن به هر سمتی که بودند با دست همان سمت را نشان بده".



این یک برگ از تقویم سال ۱۳۶۹ است. این تقویم‌های قدیمی را یادتان می‌آید؟ گاهی اوقات سال که به پایان می‌رسید با برگه‌های این تقویم‌ها دفترهایمان را جلد می‌کردیم.





اول مهر وقتی دوستانمان را دوباره می‌دیدیم از خوشحالی بال درمی‌آوردیم. گاهی حواسمان که نبود یک نفر از پشت با دست چشمان را می‌گرفت و باید حدس می‌زدیم چه کسی است، یادش بخیر! روزهای اول مهر شعر همشاگردی سلام از تلویزیون بارها و بارها پخش می‌شد و طعم شیرین مدرسه رفتن را در کاممان دوجندان می‌کرد. دوباره مدرسه، دوباره صف، دوباره از جلو نظام، دوباره...

آغاز سال نو، با شادی و سرور

هم دوش و هم زبان، حرکت به سوی نور

آغاز مدرسه، فصل شکفتن است

در زنگ مدرسه، بیداری من است

در دل دارم امید، بر لب دارم پیام
 هم‌شاگردی سلام، هم‌شاگردی سلام
 مهر از افق دمید، فصلی دگر رسید
 فصل کلاس و درس، ما را دهد نوید
 شد فصل کسب علم، فصل تلاش و کار
 دانش به نسل ما، می‌بخشد اعتبار
 در دل دارم امید، بر لب دارم پیام
 هم‌شاگردی سلام، هم‌شاگردی سلام
 ای در کنار ما، آموزگار ما
 چون شمع روشنی، در روزگار ما
 روشن ز نور توست، کاشانه دلم
 در کار من تویی، حلال مشکلم
 در دل دارم امید، بر لب دارم پیام
 هم‌شاگردی سلام، هم‌شاگردی سلام
 فردا از آن توست، ای نسل چاره‌ساز
 با یاری خدا، آینده را بساز
 فردای روشن است، با وحدت کلام
 از ما تو را درود، از ما تو را سلام
 در دل دارم امید، بر لب دارم پیام
 هم‌شاگردی سلام، هم‌شاگردی سلام





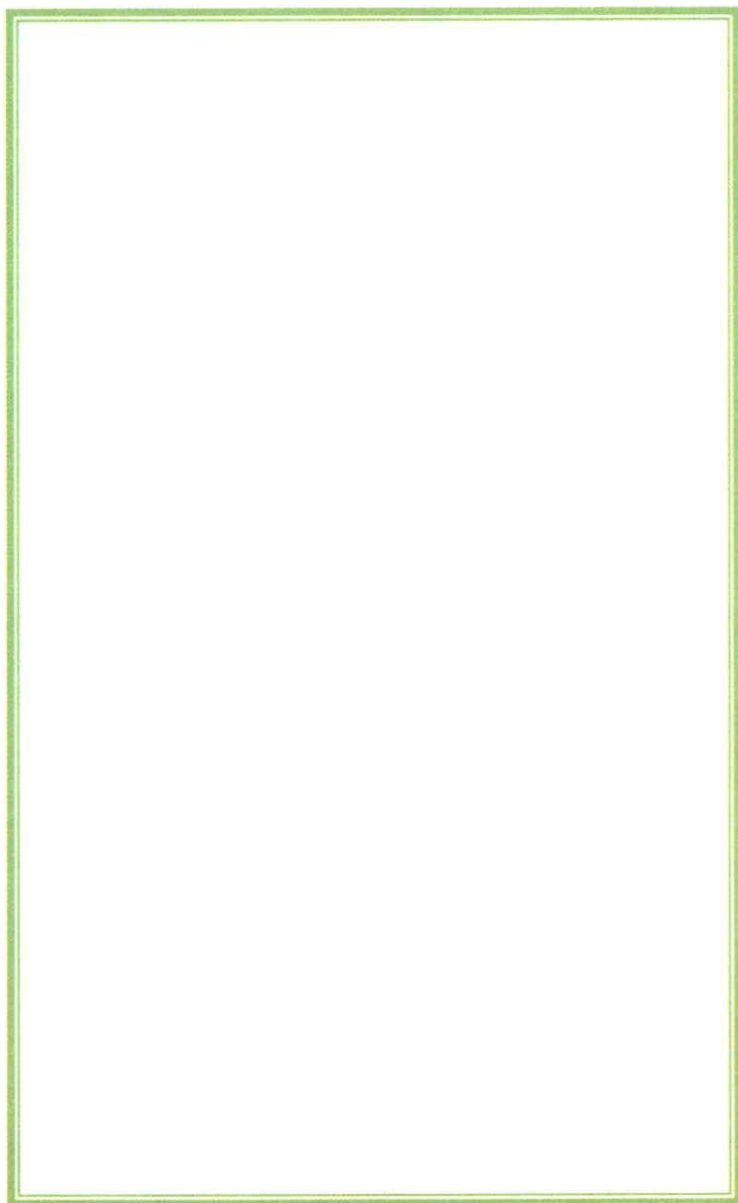
بعضی از آدم‌های غافل و از همه جا بی‌خبر به ما دهه شصتی‌ها می‌گویند نسل سوخته. به تصور آنها شرایطی که در آن بزرگ شدیم و امکاناتی که در اختیار داشتیم ما و استعدادهایمان را به واقع سوزانده است. چیزی که آنها از آن اطلاع ندارند این است که سختی کشیدن و هر چیزی را با زحمت به دست آوردن از اکثر ما انسان‌هایی قوی ساخته، انسان‌هایی که هیچ‌گاه حسرت نداشته‌هایمان را نخورده‌ایم، انسان‌هایی که از حداقل امکانات نهایت استفاده را کرده‌ایم. درست است اگر با همین طرز تفکر که نیمی از آن را مدیون پدر و مادرهایمان هستیم و نیمی دیگر را مدیون شرایط زندگی، امکانات بهتر و بیشتری می‌داشتیم الان همه چیز بهتر بود، اما همان‌طور که گفتم ما نیمی از طرز تفکرمان را مدیون شرایط زندگی، یعنی همین کمبود امکانات هستیم. حالا بگویید بینم چه کسی واقعا سوخته، ما یا بچه‌هایی که فقط به زور دو خط کتاب مدرسه‌شان را می‌خوانند، ما که در کوچه‌ها بازی می‌کردیم یا بچه‌هایی که از صبح به صفحه مانیتور چشم می‌دوزند و بازی کامپیوتری می‌کنند، ما که حرف، حرف پدر و مادرمان بود یا بچه‌هایی که از اول حرف، حرف خودشان است؟ اصلا بگویید بینم

کدام یک می‌توانیم در آینده نسل بهتری را تربیت کنیم؟ کدام نسل سوخته است؟!

این روزها در برخی از سایت‌های جامعه مجازی مطالبی تحت عنوان "ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم" ارائه می‌شود. به راستی که تا به حال چیزی بیش از این نتوانسته یک گروه را با این سرعت با هم متحد کند. وجوه اشتراک ما دهه شصتی‌ها آنقدر زیاد است که پای اتحاد که به میان بیاید تمام تفاوت‌هایمان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. ما می‌توانیم با همین عبارت کوتاه با هم متحد شویم و به داد هم برسیم.

ما دهه شصتی‌ها بی‌شماریم

دو صفحه بعد را همان‌طور که به شما قول دادیم برایتان تدارک دیده‌ایم تا یکی از خاطراتتان را در آن بنویسید و عکس یادگارتان را در آن بچسبانید. این کتاب، کتاب شماست!



روباه و زاغ

زاغی قالب پنبیری دید
بر درختی نشست در راهی
روباهک پرفریب و میلست ساز
گفت به به هقدر زیبایی
پر و بالست سیاه رنگ و قشنگ
گر موش آواز بودی و موش فغان
زاغ میخواست قار قار کند
طعمه افتاد چون دهان بگشود

به دهان برگرفت و زود پرید
که از آن میگذشت روباهی
رفت پای درخت و گرد آواز
چه سری چه دمی عجب پایی
نیست بالاتر از سیاهی رنگ
نبدی بهتر از تو در مرغان
تا که آوازش آشکار کند
روباهک هست و طعمه را برپود



مرکز بخش: شیراز - پارامونت کوچه پاساژ ایران زمین بلاک ۶۷
تلفن تماس: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶ - ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶

